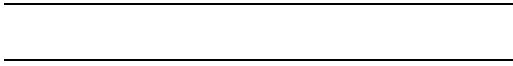


نوٲرٲکا (جلد دوم)



باسمه تعالی

" به نام پیوند دهنده ی قلبها"

مقدمه :

زندگی آدم ها به نفس کشیدن خلاصه همیشه
زندگی آدم ها به خوردن و نوشیدن و خوابیدن خلاصه همیشه !
زندگی آدم ها به درس خواندن و کارکردن خلاصه همیشه !
زندگی آدم ها به بغض و غم و غصه خلاصه همیشه !
زندگی آدم ها به شادی و خنده و لبخند خلاصه همیشه !
زندگی آدم ها به مرگ خلاصه همیشه!
حتی ... زندگی آدم ها به عشق هم خلاصه همیشه !
خلاصه ی زندگی آدم ها فقط و فقط زندگی کردنه ...!
نوتریکا... (۲)

" قسمت اول : بازگشت "

دو زانو به زمین افتاد... گریه میکرد... نباید میگریست.. باید توکل میکرد...
حالا وقت این کارها نبود... باید امید می داشت...
با تمام وجودش فریاد کشید: خدایا... هنوز امیدی هست؟
و انعکاس صدایش در فضا پیچید... انگار خدا جواب داد: هـــــــــــــت...
هست ... هست ...
دلش میخواست زار بزند.

زیر لب نام خدا را تکرار میکرد... نمیدانست چقدر گذشت که دیگر متوجه چیزی نشد.

پلکهایش بهم چسبیده بود. سخت آنها را از هم گشود. هوا گرگ و میش بود. کمرش خشک شده بود. ویره‌ی موبایلش را حس میکرد.

به سختی نیم خیز شد. روی زمین پر از سنگ خوابش برده بود. دست در جیبش فرو برد.

موبایلش را در آورد. با اینکه زنگش لحظات پیش قطع شده بود اما باز هم می‌لرزید و زنگ می‌خورد شخص پشت خط ول کن نبود. نگاهی به شماره انداخت. نوید بود. ریجکت و سپس خاموش کرد.

زانوهایش را در اغوش کشید. چانه اش را روی آنها فشرد... چشمهایش می‌سوخت. بغض هم داشت. تمام لباسش خاکی بود. چرا همه چیز بهم ریخت. درست وقتی قرار بود همه چیز خوب پیش رود همه چیز همان لحظه فرو ریخت. درست مثل یک بازی کودکانه که ساعتها وقت صرفش میکردی تا تمامش کنی اما درست در لحظات آخر می‌سوختی... درست وقتی که فکر میکردی برنده‌ای اما بازنده میشدی.

چشمهایش را روی هم فشار داد. سرش به دوران افتاده بود. ساعت از شش صبح گذشته بود. ستاره‌ها هنوز در آسمان خود نمایی میکردند.

هوا نسبتاً خنک بود. نفس عمیقی کشید. باز به آسمان خیره شد. چه حکمتی بود که همه برای اجابت به بالا خیره میشدند؟! مگر نه اینکه خدا نزدیک بود... نه انقدر دور... لبهایش خشک بود. به آسمان نگاه میکرد. توقع زیادی نداشت که خدا از نگاهش حرف دلش را بفهمد.

خدا بزرگ بود. مهربان بود... بخشنده بود. حاجت روا هم بود ... خدا...
دهانش به تلخی میزد... شقیقه هایش را می فشرد و هنوز در دل زمزمه وار
التماس میکرد.

حتی هنوز نگفته بود که چقدر دوستش دارد... کاش به اندازه ی شنیدن همین
یک جمله ...

داشت خفه میشد. از بغض و ناراحتی... یا شاید عجز از ندانستن. کاش
پزشک بود... حداقل درکش بیشتر می بود!

هوارو شن و روشن تر میشد. صدای پرندگان یکباره در آمدند. نور خورشید
چشمش را میزد. تا به حال طلوع آفتاب را ندیده بود.

با رخوت از جا برخاست. بار دیگر به آسمان خیره شد... راهی را پیش گرفت.
خارج شهر بود.

حتی یادش نمی آمد که چطور به اینجا رسیده است... کنار اتوبان خسته قدم
بر میداشت. حتی رغبتی هم به گرفتن تاکسی نداشت. راه میرفت و فکر
میکرد.

چه فکری هم نمیدانست... خسته و دل مرده... شاید هم نا امید... نمی
دانست...

تاکسی زردی به خاطر او سرعتش را کم کرد.

او هم دیگر نای راه رفتن نداشت.

زمزمه کرد: بیمارستان...

راننده متعجب از سرو وضع خاکی و اشفته اش سری تکان داد و منتظر ماند تا سوار شود. تا رسیدن به مقصد چشمهایش را بسته بود. آخرین تصویر خون آلود طوطیا از ذهنش پاک نمیشد.

حساب کرد. پیاده شد. در محوطه آرام قدم بر می داشت. از اخباری که قرار بود بشنود هراس داشت... ممکن بود ناچیز امیدش ناامید شود؟!

صدای نوید را شنید: نوتریکا؟

نوتریکا به سمتش چرخید.

نوید نفس اسوده ای کشید وگفت: هیچ معلومه از دیروز تا به حال کجایی؟

نوتریکا خسته نگاهش میکرد.

نوید مضطرب بازویش را کشید وگفت: حالت خوبه؟

نوتریکا به چشمان او خیره شد.

نوید نگاهش را فهمید. هرکس دیگری هم جای او بود معنی ان نگاه خاکستری

مشوش را درک میکرد.

اهی کشید وگفت: فرقی نکرده...

نوتریکا یک لحظه چشمهایش را بست... واژه ی سوالی چرا در ذهنش فریاد

میشد. چرا بهتر نشده بود؟! از خدا طلب داشت. یک طوطیای سالم را طلب

داشت.

نوید دستش را روی شانهِ ی او گذاشت وگفت: مامان خیلی نگران بود...

نوتریکا در سکوت همراه با او راه می آمد.

نوید به او که از اشفتگی چهره اش نزار بود خیره شد. شاید در باورش نمی گنجید که نوتریکا نسبت به طوطیا حسی داشته باشد. حسی که انقدر عمیق باشد که نوتریکا را به این حال و روز بیندازد؟!

نوید دستش را گرفت وگفت: نوتریکا از این طرف...

نوتریکا گیج به او نگاه کرد... یک لحظه یادش رفت که کی به بیمارستان رسیده است. هنوز فکر میکرد در کنار اتوبان راه می رود.

نوید مقابلش ایستاد و پرسید: خوبی؟

نوتریکا حرفی نزد.

نوید کلافه گفت: یه چیزی بگو...

نوتریکا بغضش را فرو خورد.

نوید آرام او را به سمت نیمکتی که در مسیرشان قرار داشت هدایت کرد.

نوتریکا را انجا نشانند و خودش به سوی دیگری رفت.

ارنجش را قائم به زانویش تکیه داد و به اسفالت خیره شد. مورچه ی کوچکی یک خرده نان را با خود می برد.

نوتریکا به تلاش او خیره شده بود... قامتی مقابلش پدیدار شد. سرش را بالا گرفت.

پدرش بود که رو به رویش ایستاده بود. با نگرانی به او می نگریست.

نوتریکا زمزمه کرد: سلام...

جاوید نفسش را پوف کرد و با حرص گفت: از دیروز تا به حال کدوم قبرستونی بودی؟ کم مصیبت داریم؟ شدی قوز بالا قوز؟

نوتریکا دفاعی نداشت.

جاوید کنارش نشست و سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد.

نوتریکا به رو به رو نگاه می کرد.

نمیدانست چقدر گذشت... دیگر زمان را هم گم کرده بود... نوید به سمتشان

آمد. رو به پدرش گفت: به مامان و خاله گفتین؟

جاوید سری تکان داد و رو به نوتریکا متحکم گفت: بلند شو بریم خونه...

مادرت نگرانته.

نوتریکا واکنشی نشان نداد.

جاوید به او خیره شد. چهره اش در ماندگی را به وضوح به نمایش گذاشته بود.

دستش را روی شانه اش فشرده و گفت: خوب میشه... نگران نباش.

به پدرش خیره شد. قاطع گفته بود خوب می شود. به پدرش اعتماد داشت.

با این حال به اهستگی گفت: من میمونم...

نوید نفس راحتی کشید. حد اقل یک حرفی به زبان آورده بود که او بشنود.

جاوید قدرت مخالفت نداشت. همه مانند هم به یک اندازه گرفته و خسته

بودند.

جاوید به خانه بازگشت. نوید و نوتریکا ماندند.

نوتریکا از جا برخاست و نوید هم به دنبالش... مسیر ساختمان بیمارستان را

پیش گرفته بود. حتی منتظر اسانسور هم نماند. نوید سرگردان دنبال برادر

سردرگمش میرفت.

نوتریکا وارد بخش مراقبت های ویژه شد.

پرستاری جلو آمد... با اخم گفت: اینجا ملاقات ممنوعه.

نوتریکا بی اهمیت به اخطار او راه اتاق طوطیا را پیش گرفت. پرستار صدا زد:
اقای محترم...

نوید خواهش کرد تا یک لحظه اجازه ی دیدار را صادر کند.

پرستار با تشر گفت: باید گان بپوشه...

نوید لبخند سپاسگزارانه ای نثارش کرد و نوتریکا را صدا زد.

پرستار تند گفت: کمتر از یک دقیقه...

نوتریکا به تکان سر اکتفا کرد. از این که میتواند او را از نزدیک ببیند حس خوبی داشت... لباس سبزی که به تن داشت بوی بتادین میداد.
وارد اتاق شد.

اتاق سرد و خوف انگیزی که صدای بوق بوقش کلافه کننده بود.

طوطیا محصور در میان سیم و لوله گم بود. کنار تخت ایستاد. یک دستش در گچ بود و به دست دیگر سرم وصل بود.

سرش کامل در بانداژ سفید قرار داشت. لوله ی باریکی در بینی اش فرورفته بود و دهانش دور لوله ی کلفت تری حلقه شده بود.

دیدش به خاطر هجوم اشک تار شده بود.

پشت دستش را نوازش میکرد.

صدایش زد: طوطی...

پا سخی نشنید. صدای نفس هایش بلند بود. صدای ضربان قلبش یک بوق ناهنجار بود...

خفه نالید: طوطیا...

باز هم سکوتی که از جانب طوطیا به اندامش رعشه وارد میکرد. اگر همیشه
در سکوت بماند!

پرستاری تذکر داد: وقت تمام است...

به ارا می خم شد تا او را بب*و*سد. وسط راه منصرف شد. باز هم میخواست
سواستفاده کند؟!

پرستار باز صدا کرد و ناچاراً از اتاق خارج شد.

نوید کنارش نشسته بود. نوتریکا به رو به رو مینگریست اما در واقع نقطه‌ی
نامعلومی را می کاوید.

نوید اهسته توضیح داد: نیما و طلا نمیدونن...

نوتریکا به نوید خیره شد. عجیب بود... چرا نمی دانستند؟

نوید: نخواستیم ماه عسلشون خراب بشه... ای شالا تا اون موقع طوطیا هم
حالش خوب شده...

نوتریکا تنها یک اه کوتاه کشید. با احساس سرگیجه سرش را به دیوار تکیه داد.
نوید با مریم حرف میزد. متوجه او نبود.

نوتریکا چشمهایش را بست ... خسته بود. چرا بیدار نمی شد؟! دلش به اندازه
ی یک دنیا برایش بی تاب بود.

انگار نه انگار که یک شبانه روز با او حرف نزده بود... انگار سالها بود که
صدایش را نشنیده بود... مدتها بود که از او بی خبر بود.

خدایا ... کاش رفیق نیمه راه نباشد... کاش حالا که او اهل بود نا اهلی نکند...
کاش...

-برادرش؟

-نه فکر کنم نامزدشه...

-بچه است که...

-نمیدونم... اما برادرش نیست...

-خیلی شبیه همن...

-شایدم به قول تو برادرش باشه...

-تمام این دو هفته اینجا بوده... تو حیاط خوابیده... صبح به صبح اومده

ملاقاتش...

-موندنش که دردی دوا نمیکنه...

در حینی که چیزی در پرونده ی بیماری یاد داشت میکرد گفت: طفلک

دختره... میگن خونریزی مغزی کرده نه؟

مقنعه اش را مرتب کرد و در پاسخ به سوال همکارش گفت: دکتر سلامت

میگفت یه بار ایست قلبی داده... طفلک هجده نوزده سال بیشتر نداره....

-خدا کنه بهوش بیاد... خانواده ی پر جمعیتی ان... از کی اسیر بیمارستانن...

-اره واقعا...

نوتریکا مقابل استیشن پرستاری ایستاد وگفت: ببخشید؟

پرستار سرش را از پرونده بیرون آورد و به او خیره شد. چه حالزاده بود...

همین الان داشتند راجع به او صحبت میکردند.

لبخندی زد وگفت: بله؟

نوتریکا تک سرفه ای کرد وگفت: نیومدن ملافه هاشو عوض کنن...

پرستار اخمی کرد وگفت: جدی؟ و رو به همکارش گفت: خانم رضایی کجاست؟

-امروز رضایی کشیک نیست ... و رو به نوتریکا گفت: الان ترتیشو میدم...
نوتریکا لبخند محوی به علامت تشکر زد و از انجا فاصله گرفت. در محوطه
نشسته بود و سیگار دود میکرد. پدرش را دید که با گام های تندی به سمتش
می آمد. دیگر مهم نبود جلوی او سیگار بکشد یا نه...
جاوید بی توجه به جسم باریکی که در دستش بود و از ان دود بلند میشد
گفت: بیا برات نهار اوردم...

نوتریکا خسته به پدرش خیره شد.

جاوید چشمهایش را بست و باز کرد. در این شرایط خیلی نمیتوانست
عصبانی شود. دو هفته ی تمام در بیمارستان مانده بود. حتی جلال و سیما هم
به خانه ماندن رضایت داده بودند اما پسرش هنوز...

جاوید دستش را روی شانه ی او فشرد وگفت: نوتریکا؟

نوتریکا پک اخر را به سیگارش زد. دودش را پس از مکشی از بینی بیرون
فرستاد. سیگارش را زیر پا انداخت و با پنجه با حرص ان را له کرد.

جاوید پرسید: بیا بریم خونه...

نوتریکا: طوطیا هنوز بهوش نیومده...

جاوید با ملایمت گفت: دو هفته است شب و روز اینجایی...

نوتریکا مات به پدرش خیره شد.

جاوید از نگاهش ترسید.

نوتریکا زمزمه کرد: دو هفته...؟

جاوید دستش را در موهایش فرو برد و گفت: بین چقدر ریش در آوردی؟

نوتریکا با بغض گفت: فقط دو هفته؟

جاوید نفس عمیقی کشید.

نوتریکا به پدرش نگاه کرد. یعنی همه ی این مدت تنها دو هفته بود؟ در

باورش بیشتر می پنداشت.

جاوید اهنسته گفت: بیا به سر بریم خونه... برو حموم... به دستی به سر و

روت بکش... لباساتو عوض کن... به کم بخواب... بعد دو باره بیا اینجا...

هان؟ خوبه؟

نوتریکا بی حواس گفت: بابا؟

جاوید: جانم بابا؟

نوتریکا بی رمق نالید: فقط دو هفته گذشته؟

جاوید نفسش را فوت کرد و گفت: اره...

نوتریکا با کف دست پیشانی اش را فشرد و گفت: من فکر میکردم بیشتر

باشه...

جاوید دستش را روی کمر نوتریکا گذاشت و گفت: بیا به سر بریم خونه... بعد

برگرد... خوب؟

نوتریکا فرصت ابراز مخالفت نداشت. چراکه جاوید دستش را گرفت و

بلندش کرد. تا به خودش بجنبد کنار پدرش در اتومبیل بود.

جاوید تقریبا با سرعت می راند. نگران بود نوتریکا پشیمان شود. وضع خانه از

این رو به ان رو شده بود... طفلک طوطیا... برادرش و سیما یک طرف...

سیمین و قلبش یک طرف... طلا و نیمایی که هنوز نمیدانستند و هر بار با بهانه های واهی طلا را دست به سر میکردند تا نخواهد با طوطیایی که قادر به تکلم نیست حرف بزند یک طرف... به نیم رخ زرد و بیمار گونه ی نوتریکا خیره شد.

وضع او از بقیه وخیم تر بود. از سر و سِرّ-روابط و احساسش با طوطیا کم آگاه نبود. قرار بود در یک فرصت مناسب با جلال مطرح کند. مسلما آنها هم مخالفتی نداشتند... این اتفاق اخر... همه چیز به یکباره در هم ریخت. نبی خان در را باز کرد. با دیدن نوتریکا با خوشحالی جلو آمد و گفت: اقا کوچیک... خوبی بابا جون.

نوتریکا به آرامی از ماشین پیاده شد. زورکی واژه ی سلام را به لب راند. جاوید سوئیچ را به نبی داد و گفت: ما شین و پارک کن... و کنار نوتریکا که آرام گام بر میداشت راه افتاد.

نیوشا در باغ روی تاب نشسته بود و فکر میکرد. با دیدن اندام خمیده ی برادرش فوراً از جا بر خاست و به سمتش رفت.

نوتریکا حتی حضورش را حس نکرد. گیج مسیری را پیش گرفته بود و سلانه سلانه قدم بر میداشت. حتی نمی دانست مقصدش کجاست.

نیوشا رو به پدرش سلام کرد.

جاوید با محبت دستی به موهایش کشید و گفت: مادرت کجاست؟

نیوشا: خونه... خوابیده...

جاوید سری به علامت تایید تکان داد و به همراه دختر و پسرش واردخانه شد.

جاوید بازوی نوتریکا را گرفت و او را کمک کرد تا پله ها را بالا برود... امیدوار بود دوش اب گرم او را کمی سر حال بیاورد.

رو به نیوشا گفت: یه غذای ساده درست کن...

نیوشا به اشپزخانه رفت. بهتر بود بی بی کبری را فرا میخواند. مسلما خودش از عهده اش به تنهایی بر نمی آمد.

به ساعت نگاهی انداخت... سه بعد از ظهر بود.

بی بی از اشپزخانه صدا زد: نیوشا... مادر...

نیوشا از جا بلند شد و به سمت بی بی رفت.

بی بی کبری اهسته گفت: غذا یخ کرد... بکشم؟

نیوشا با کمی تأمل گفت: بدین من میبرم بالا...

بی بی کبری اه عمیقی کشید و سینی را به دستش داد. نیوشا به آرامی پله ها را بالا می رفت. در اتاقش باز بود. جاوید روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستش گرفته بود.

نیوشا: بابا؟

جاوید سرش را بلند کرد و به دخترش نگاه کرد.

نیوشا متعجب پرسید: پس نوتریکا کجاست؟

و با صدای ریزش اب به در حمام خیره شد. یعنی از ان وقت در حمام بود؟!

م*س*تاصل به پدرش نگاه کرد. جاوید نگرانی را از نگاهش خواند. خودش هم متوجه گذشت زمان نشده بود. با هول چند تقه به در حمام نواخت...

صدای ضعیف نوتریکا آمد که گفت: الان میام... باعث شد هر دو نفس راحتی بکشند.

نیوشا سینی را روی میز گذاشت و با خمیازه ی بلند بالایی گوشه ای نشست. جاوید با لبخند به دخترش خیره شد. تمام دیشب را بالای سر مادرش بیدار مانده بود.

با محبت گفت: برو یه کم بخواب...

نیوشا اهی کشید و با رخوت از جا برخاست.

به طبقه ی پایین رفت تا به بی بی بگوید کاری نیست و میتواند به برود. نوید در اشنپزخانه مشغول صرف نهار بود.

با احساس حضور نیوشا لبخندی به رویش پاشید و گفت: سلام...

نیوشا به تکان سر اکتفا کرد. رو به بی بی حرفش را ادا کرد و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

نوید: مامان خوبه؟

بی بی جای نیوشا پاسخ داد: اره مادر... خیلی بهتره...

نوید سری تکان داد.

بی بی از نیوشا پرسید: اقا کوچیک غذاشو خورد؟

نوید متعجب پرسید: مگه خونه است؟

نیوشا نگاهی به نوید انداخت و رو به بی بی گفت: نه هنوز حمومه...

بی بی اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: خدا طوطی خانم و شفا بده... و الهی امینی گفت و از اشنپزخانه رفت.

نوید از جایش بلند شد و گفت: کی اومد؟

نیوشا: با بابا برگشته...

نوید سری تکان داد و حینی که میخواست پله ها را بالا برود گفت: فردا نیما
اینا برمیگردن...

نیوشا به نوید خیره شد.

اهسته گفت: چه زود؟

نوید سری تکان داد و گفت: به نیما گفتم چی شده...

نیوشا با چشمهای گرد شده او را می نگریست.

نوید اهش را فرو خورد و گفت: برو به کم بخواب... چشمات باز نمیشن
دیگه...

نیوشا روی مبل نشست و گفت: هر دفعه میخوابم خواب تصادف
طوطی... ارو... و بغض خفه ای مانع از اتمام جمله اش شد.

نوید ناچاراً ان چند پله ای که بالا رفته بود را پایین آمد و دستش را روی شانه
ی خواهرش گذاشت و گفت: حالش خوب میشه...

نیوشا با صورت خیس به او نگاه کرد و گفت: پس کی؟

نوید لبش را گزید و گفت: دعا کن...

و با لبخند تلخی ادامه داد: برو تواتاق من بخواب...

نیوشا حرفی نزد... و نوید مصرانه گفت: مگه همیشه دوست نداشتی به بارم
شده اونجا بخوابی؟

نیوشا تلخ خندی زد و با سستی از جا بلند شد.

نوید به طبقه ی بالا رفت.

جاوید پشت در حمام ایستاده بود. بعد از سلام اهسته گفت: چطوری راضی شد؟

جاوید بی رمق زمزمه کرد: تو حال خودش نیست...

نوید نفسش را فوت کرد. نوتریکا از حمام خارج شد. تی شرش به خاطر خیسی موهایش نم دار بود.

جاوید حوله ی کوچکی به دستش داد و گفت: موها تو خشک کن...

نوید با لحنی که سعی داشت پر انرژی باشد گفت: به به برادر کوچیکه.. حال شما؟

نوتریکا به نوید خیره شد.

به جای اینکه حوله را از پدرش بگیرد سرش را با کف دست فشرد و گفت: سلام...

نوید با ملایمت او را روی تخت نشانده و گفت: چطوری؟ کم پیدایی...

نوتریکا بی اهمیت به سوالش زمزمه کرد: باید برم بیمارستان...

جاوید: اونجا مراقبش هستن نوتریکا... و خواست حرف دیگری بزند که گوشی موبایلش زنگ خورد.

از اتاق خارج شد و پاسخ داد: جانم نیما؟

نوتریکا گیج به نوید خیره شد.

نوید سینی را روی زانویش گذاشت و گفت: بیا به چیزی بخور... میدونی چند

وقته درست و حسابی غذا نخوردی؟

نوتریکا باز سرش را محکم فشرد.

نوید پرسید: چی شده؟

نوتریکا با صدای خش داری گفت: سرم داره میترکه...

نوید از کمدهش کیف داروهایش را در آورد و یک ارام بخش به خودش داد. مجبورش کرد دراز بکشد... هنوز در اتاقش بود و به عکس جمع خانوادگی شان نگاه میکرد.

نوتریکا اهسته نام طوطیا را ناله میکرد.

نوید نگاهش کرد. لبه ی تخت نشست و پرسید: چیه؟ چیزی میخوای؟

نوتریکا پاسخی نداد. چشمهایش نیمه باز مانده بود. نوید م*س*تاصل نمیدانست چرا پیشانی اش خیس از عرق است اما از سرما می لرزد.

پتویی رویش انداخت و گفت: چه به روز خودت داری میاری؟

نوتریکا ناله کرد: سرده...

نوید از اتاق بیرون رفت تا پدرش را صدا کند. دست تنها نمی توانست کاری از پیش ببرد.

ساعت از ده شب گذشته بود. سیمین بالای سرش نشسته بود و دستمال خیس روی پیشانی سوزانش میگذاشت. تبش قطع نمی شد.

جاوید و جلال هر دو مقابل تلویزیون نشسته بودند. فقط روشن بود وگرنه کسی حال تماشای ان را ندانست. نوید سرگرم پرونده های شرکتشان بود. با نبود نیما حجم کارها به دوش خودش و ماهان بود. هرچند به نفعش شده بود کمتر فکر و خیال میکرد.

نیوشا با انگشتانش بازی میکرد. تمایلی هم به تماشای سریال مورد علاقه اش نداشت. سیما در بیمارستان مانده بود.

جلال با لحن خسته ای پرسید: پس فردا دادگاه است؟

جاوید به تکان سری اکتفا کرد.

نوید به پدر و عمویش خیره شد.

جاوید ادامه داد: احتمالا برایش زندان می برن...

جلال زمزمه وار گفت: پسره ی کثافت... ببین چطوری... و نتوانست ادامه اش دهد.

نوید فکر کرد اگر به جای طوطیا نوتریکا روی تخت خوابیده بود... لبش را گزید مسلما بدنش با توجه به بیماری اش این همه مقاومت نمیکرد.

باید از طوطیا ممنون می بود...

شهرام راننده بود... به جرم سوء قصد به نوتریکا و تصادف عمدی بازداشت بود.

قبلا از نیما چیزهایی در باره ی آنها شنیده بود. اما فکر نمیکرد آنها تا این حد جدی برخورد کنند.

خدا خدا میکرد طوطیا زودتر بهوش بیاید. انگار رنگ مرگ به در و دیوار خانه ی دو برادر پاشیده بودند.

فردا را چه میکردند؟ با بازگشت نیما و طلاله سرایی ها از سر آغاز میشد.

اگر بلایی به سر طوطیا بیاید... نوتریکا همین گونه هم حال و روز درستی نداشت. از برادرش در تعجب بود که اینقدر احساساتی و شکننده باشد.

اینقدر نگران کسی که تا دیروز گمان هم نمیکرد تا این حد برایش مهم باشد

...

نوتریکایی که او می شناخت با کسی که این چنین در طبقه ی بالا در تب یک
علاقه میسوخت خیلی فرق داشت.

دیگر برایش مسلم شده بود که اگر طوطیا حالش بهبود نیابد... نوتریکا هم...
لبش را گزید. بهتر بود اینقدر به افکار پریشانش مجال ندهد.

اهی کشید و باز سرش را در پرونده ها فرو برد.

اما با صدای قدم های مادرش ناچارا به سوی پله ها نگاه کرد.

سیمین خسته با ظرف ابی که در دستش بود اهسته پایین می آمد.

جاوید فوراً پرسید: حالش چگونه؟

سیمین بی رمق جواب داد: بهتره... تبش پایین اومد.

زمزمه ی خدا را شکر... فضا را پر کرد.

جلال رو به برادرش گفت: دادگاه فردا چی؟؟؟ با این حال و روزش که نمیتونه
بیاد...

جاوید اهسته گفت: فردا به جهرمی میگم یه فکری بکنه...

جاوید به ساعت خیره شد... پس از خدا حافظی از جلال به اتاق نوتریکا
رفت.

با رنگی پریده و چشمهایی که در میان دو حلقه ی کبود بسته بودند چهره اش
را دردمند نشان می داد. لبه ی تختش نشست و دستش را به دست گرفت. مثل

کوره می سوخت. نفسش را فوت کرد نوسان تبش ازار دهنده بود.

پزشکش هم گفته بود عصبی است و ربطی به جسم و احتمالاً عفونت ندارد.

با رخوت از جا بلند شد تا بدون جلب توجه یک ظرف آب خنک و دستمال فراهم کند. امیدوار بود سیمین متوجه نشود.

ساعت از هفت صبح گذشته بود.

هنوز بالای سرش بیدار بود و پیشانی عرق نشسته اش را نم دار میکرد.

تمام شب را بر بالینش بیدار بود و مداوم تلاش میکرد دمای بدنش را پایین بیاورد. نوید به آرامی در اتاق را گشود.

جاوید به او خیره شد.

نوید تک سرفه ای کرد و گفت: عمو جلال پایین منتظر تونه... با با دیشب نخواستید؟

جاوید آهسته گفت: هنوز تب داره...

نوید موهایش را بالا داد و بی توجه به صحبت پدرش گفت: نیما و طلاء صبر میرسن...

جاوید سری تکان داد و از جا بلند شد. با جدیت گفت: آگه حالش بدتر شد زنگ بزن دکترش بیاد...

نوید سری تکان داد.

و جاوید برای تعویض لباسش به طبقه ی پایین رفت. خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بکنند به مقصد رسیدند. جهرمی پایین پله ها منتظرشان بود.

با هم وارد شدند. راهروی دادگاه شلوغ و پر سر و صدا بود... ساعت هشت و نیم وقت داشتند.

هر دو برادر به سر و ته راهرو مینگریستند. همه‌ه و شلوغی ذهن را سردرگم می ساخت. مردی آنها را به اتاقی راهنمایی کرد. جهرمی صبر کرد تا دو برادر وارد اتاق شوند.

پس از دقایقی مرد میان سالی وارد شد و پشت میزی نشست. لحظاتی بعد سربازی شهرام را به جایگاه مخصوص نشاند. شهرام هم خیلی وقت بود که در اتاق حضور داشت.

مدت زمانی گذشت تا جلسه رسمی آغاز شود.

شهرام با دستهایی دستبند زده روی صندلی نشسته بود و قاضی دستی به محاصنش کشید و رو به او پرسید: آقای شهرام سرمدی به چه علتی قصد جان آقای نوتریکا نیکنام داشتید؟

شهرام دندان قروچه ای کرد و به برادرش شهرام خیره شد.

اتاق کوچکی بود... جاوید و جلال به همراه وکیلشان آقای جهرمی کنار هم نشسته بودند...

شهرام با صدایی که از آن حرص می بارید برای بار هزارم توضیح داد: خواهرم به خاطر اون پسره ی نسناس خودکشی کرد...

جاوید سرش را با تاسف تکان داد و مدام نفس عمیق کشید.

قاضی هوومی گفت و رو به او پرسید: خواهرتون چند سالش بود؟ چطور دست به چنین کاری زد؟

شهرام سر به زیر با صدای بغض داری گفت: هجده سالش نشده بود... میخواست کنکور بده ... چه ارزوهایی ک ... ه... ن... ن... نداشت...

قاضی عینکش را روی چشمش گذاشت و رو به جاوید گفت: آقای نیکنام...
پسر شما هم به دادگاه احضار شده بودن... ولی ایشون... و در سکوت منتظر
پاسخ جاوید شد.

جاوید تک سرفه ای کرد وگفت: حال مساعدی نداشت...

قاضی اخمی کرد وگفت: چرا؟ ایشون هم در تصادف صدمه دیدن؟
جاوید: خیر... در تصادف دختر برادرم خودشو سپر پسرم کرد... وگرنه با توجه
به بیماریش...

قاضی میان کلامش امد وگفت: چه بیماری ای؟

جاوید اب دهانش را فرو داد وگفت: پسرم هموفیلی داره...

قاضی سری تکان داد و با ز منتظر به جاوید چشم دوخت.. نگاهش نشان از
ان داشت که هنوز جوابش را نگرفته است.

جاوید ادامه داد: وضع روحی نا به سامانی داشتن و ضمن اینکه کسالت
جسمی هم مزید بر علت شد که نتونن بیان...

قاضی عینکش را روی بینی عقب و جلو کرد وگفت: حتما م*س*تحضر
هستید که آقای سرمدی هم از شما با عنوان تعدی به مرحومه شیده سرمدی
شکایت کردن...

جهرمی رو به قاضی گفت: بله... و جناب نوتریکا نیکنام با قید سند ازاد
هستن... در پرونده قید شده...

قاضی سری تکان داد و رو به شهرام گفت: شکایت شما دلایل محکمه پسندی
هم داره؟

شهرام با غیظ گفت: من مطمئنم اون پسره ی بی پدر و مادر یه بلایی سر خواهرم آورده که...
و سکوت کرد.

قاضی ابرویش را بالا داد و پرسید: قبل از دفن کالبد شکافی هم انجام شد؟
شهرام سرش را به علامت منفی تکان داد.
جهرمی اجازه خواست و قاضی با تکان سر اجازه را صادر کرد.
جهرمی رو به قاضی گفت: اگر تمایل داشته باشید و البته اجازه ی نیش قبر و صادر فرمایید قطعاً به قطعیت میرسید که آقای نوتریکا نیکنام هرگز به مرحومه سرمدی تعرض نکردن... و متوفی بر اثر یک جنون ادواری دست به چنین عملی زدن...

شهرام با حرص نیم خیز شد و فریاد زد: کثافت‌های بی همه چیز... نمیذارم خواهر رحمت شده ی منو از تو گور دربیارین...
سربازی بازویش را کشید و مجبورش کرد سر جایش بنشیند.
قاضی رو به کنار دستی اش گفت: برای دوازده روز دیگه وقت میدم...
لطفاتمامی خواندگان شرکت کنن...
سپس نفس عمیقی کشید و با چکشش روی میز آهسته ضربه ای نواخت و گفت: ختم جلسه...

جاوید و جلال به همراه جهرمی از اتاق خارج شدند.
شهرام و شهنام در راهرو بودند. سربازی بازوی شهرام و محکم گرفته بود.

شهرام تا چشمش به جاوید افتاد غرید: مطمئن باش یک روز به عمرم مونده باشی اون پسر لعنت شده ی حروم زادتون نفله میکنم...

جاوید خواست جوابش را بدهد که جهرمی بازویش را کشید وگفت: اروم باشید آقای نیکنام...

جاوید دندان هایش را روی هم می سایید. کفری از دست جهرمی گفت: اون چه حرفی بود که زدی؟ آگه نبش قبر بشه و نوتریکا...

جهرمی میان کلامش امد وگفت: نوتریکا به من اطمینان خاطر داد...
و پس از صحبت کوتاهی خداحافظی کرد و رفت.

جلال با تندی به برادرش گفت: هنوزم بهش اعتماد نداری؟
جاوید به برادرش خیره شد. از او شرمسار بود... دخترش مدتها در بستر بود و فقط نفس میکشید.

جلال دستش را روی شانه ی او گذاشت و فشرد.

جاوید: میری بیمارستان؟

جلال سرش را تکان داد.

جاوید زمزمه کرد: منم میام...

جلال تلخ خندی زد و با هم به سوی درخروجی حرکت کردند.

نوید با حرص گفت: تو حالت خوب نیست...

نوتریکا اهمیتی نمیداد که او چه میگفت.

نوید بازویش را کشید وگفت: نوتریکا... کجا داری میری؟

نوتریکا: دارم میرم دانشگاه... امروز آخرین امتحانمه...

نوید ماتش برد نمیدانست که در تمام این مدت با این احوال روحی به دانشگاه هم میرود. قدرت ابراز مخالفتش سلب شد.

در حالی که با لحن ملایمی سعی داشت مجابش کند تا او را برساند باز هم با مخالفت او رو به رو شد.

با گفتن جمله ای که به خداحافظی اش چسباند از اتاق خارج شد.

--مگه بچه ننه ام... خداحافظ.

گیج و منگ با آن ظاهر پریشان و لباس های ژولیده در محوطه ی دانشگاه به سوی مسیر نامعلومی پیش میرفت.

احسان او را دید و به همراه حامد به سمتش رفتند. در طول امتحانات یکبار هم فرصت دیدار و صحبت برایشان پیش نیامده بود. و حالا آخرین امتحان بود.... هوای تیر ماه گرم و مردادی بود...

احسان بازویش را کشید.

نوتریکا ایستاد و با چشمهای خسته و نگاه بی فروغی به او خیره شد. یک لحظه به ذهنش فشار آورد که آیا او را می شناسد یا نه...

احسان مقابلش ایستاد. با دهان باز نگاهش میکرد.

حامد اهسته گفت: پسر... چرا این شکلی شدی؟

نوتریکا خسته اهی کشید وگفت: سلام...

حامد و احسان در جریان تصادف طوطیا بودند ... اما چهره ی نزار نوتریکا در باورشان نمی گنجید.

حامد سعی کرد بشاش لبخندی بزند. در همان حال گفت: بریم اونجا بشینیم...

نوتریکا حوصله ی مخالفت نداشت.

احسان ساکت بود و فکر میکرد.

نوتریکا موهای ژولیده اش را عقب فرستاد و پرسید: امتحان خوب بود؟

حامد خوشحال از اینکه او شروع کننده ی بحث است. لبخندی زد و گفت: بدک نبود... تو چطور؟

نوتریکا به ساعتش خیره بود.

احسان سوال حامد را پرسید.

نوتریکا گیج به او خیره شد و گفت: چی؟

احسان از حالتش جا خورد. نوتریکا زیر لب زمزمه کرد: الان وقت تعویض ملافه هاشه...

حامد گفت: هان؟

نوتریکا از جا بلند شد و گفت: من باید برم.

احسان نگران از حال و اوضاع درهم و خراب روحی او گفت: میرسونمت....

نوتریکا سری تکان داد و از حامد خداحافظی کرد.

اما حامد همچنان دنبالش ن می امد.

واقعا یادش رفته بود احسان و حامد هم خانه هستند و هر دو با ماشین احسان رفت و امد میکنند.

نوتریکا حتی متوجه حضور حامد هم نبود... چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد.

حامد و احسان متعجب به هم خیره شدند اما چیزی نگفتند. وقتی به مقصد رسیدند. تصمیم گرفتند تا آنها هم سری به او بزنند. هرچه که بود در عروسی نیما او را دیده بودند و هر دو از طوطیا به عنوان یک دختر خوش برخورد و مهربان یاد کرده بودند.

نوتریکا مسیر را تند قدم برمیداشت.

پرستارها دیگر او را می شناختند... کسی که صبح و روز و شب برایش معنی نداشت. هر لحظه چه اجازه ی ملاقات داشت چه نداشت در انجا بود.

در حیاط... در راهرو... پشت شیشه...

حامد و احسان از پشت شیشه به پیکر طوطیا خیره شده بودند. به هر حال تاثیر

بر انگیز بود که یک دختر جوان در یک تصادف به این حال و روز بیفتد.

جزئیات ماجرا را نمی دانستند. همین را هم از غیبت های نوتریکا در روزهای

آخر کلاس از تماس به منزل و صحبت های خواهرش نیوشا جویا شده بودند.

هر دو در دل برای شفای زودتر طوطیا دعا کردند.

دیگر وقت رفتن بود اما با صدای جیغ و فریاد های یک نفر سر جایشان

میخکوب شدند.

طلا و نیما و به همراه سیمما و جلال در راهرو بودند و طلا چنان زار میزد و

میگریست که انگار با جسد خواهرش رو به رو شده است.

نوتریکا انگار نمی نشنید. پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود و به طوطیا خیره

می نگریست.

طلا بعد از کلی گریه و مویه در میان دستهای نیما از هوش رفت...

پر ستاری به آنها تذکر داد فوراً او را خلوت کنند. اما نیما حضور داشت...
سیما و جلال همراه دخترشان که دو پرستار به کمکش شتافته بودند ماندند.
اما نیما داشت به پسر لاغر و پریشان و اشفته ای نگاه میکرد که به شیشه
چسبیده بود و لبهایش آرام تکان میخورد. از کلافگی موهای خودش را کشید.
احسان و حامد به او سلام کردند...

نیما با لبخند تصنعی جوابشان را داد و آن دو راحت می توانستند نوتریکا را به
دست برادرش بسپارند.

از نوتریکا خداحافظی کردند و رفتند. نیما کنارش ایستاد و گفت: نوتریکا؟
بار اول نشنیدید...

نیما با ز صدا زد.

نوتریکا به سختی به سمتش چرخید.

نیما دستش را روی شانۀ اش گذاشت و گفت: خوبی داداش؟

نوتریکا به طوطیا خیره شد. جوابی نداد...

نیما نفسش را فوت کرد. به طوطیا نگریست... چقدر دلش برای این دختر
دوست داشتنی و شیرین تنگ شده بود. برای لحنش... صحبتهایش... مهربانی
و شیطنت هایش....

اهسته با لحنی دلداری دهنده گفت: طوطیا خوب میشه...

و نگاهش را خیره به طوطیا دوخت... کمی بعد با نفس های عمیق نوتریکا به
سمت او چرخید. به آرامی یک قطره اشک از چشمش فرود آمد.

پیشانی اش را به رسم این مدت به شیشه چسبانده بود بی آنکه چشم و نگاه از
او برگردد آرام اشک میریخت.

نیما باز شانه اش را فشرده و گفت: نوتریکا... حالش خوب میشه...
پس از مکث و سکوتی طولانی از جانب نوتریکا به زحمت لبهایش را به حرکت در آورد و با صدای خسته و از ته چاهی گفت: نه... دیگه خوب نمیشه...

نیما مات گفت: توکل کن به خدا... اون خوب میشه... طوطیا حالش خوب میشه...

نوتریکا با سر انگشت اشاره روی شیشه یک خط صاف کشید و زیر لب گفت: طوطیا مرد...

و قبل از آنکه نیما از بهت خط سبز و صافی که در روی نمایشگر ضربان قلب در بیاید متوجه نقش زمین شدن نوتریکا شد.

صداهای درهم و برهمی باعث شد سعی کند تا پلکهایش را باز کند...
سیما با گریه نالید: طوطیا... مادر... چشمتو باز کن قربونت برم...
طوطیا به سختی پلکهای بهم چسبیده اش را از هم گشود... همه جا سیاه بود.
صداها را انگار از زیر اب می شنید.

خسته بود... ناله ی خفه ای از گلویش بلند شد. درد داشت. حس کرد چشمهایش خیس اشک است. اما همه جا سیاه بود...

پرستاری گفت: اجازه بدید استراحت کنه... الحمد الله بهوش اومده... و تخت به حرکت در امد. برای انجام آزمایش ها او را از بخش مراقبت های ویژه خارج کردند.

سیما و طلا گریه میکردند . جاوید زمزمه وار ذکر میگفت و جلال هنوز سرش را از روی سجده به زمین بلند نکرده بود.

سیمین صلوات می فرستاد. کاری هم به گریه ی خواهر و خواهر زاده اش نداشت. واقعا لازم بود... بعد از یک ماه نیاز به این تخلیه ی روانی داشتند. چقدر پا قدم طلا خوب بود که بعد از سه روز از آمدنش طوطیا بهوش آمد. اگر می دانستند قطعا زودتر از او میخواستند که از ماه غسلش دست بکشد و برگردد.

فقط دل نگران نوتریکا بود... او هم با توجه به ایست قلبی اخر طوطیا دچار شوک شده بود و هنوز بهوش نیامده بود. امیدوار بود اتفاقی نیفتد.

با رخوت از جابلند شد. میخواست سری به پسرش بزند... چشمهایش بسته بود و صورت رنگ پریده اش در میان انبوه ریش در حصار بود.

نیما لبخندی به روی مادرش پا شید وگفت: دکترش همین الان پیش پای شما رفت...

سیمین لبه ی تخت نشست وگفت: اون حالش خوب شد ... این یکی و کجای دلم بذارم...

نیما خندید و گفت: فکر کنم یه عروسی در پیشه....

سیمین خندید وگفت: گمون کنم... از مجنونم مجنون تره...

نیما خندید و نفس راحتی کشید. به هر حال تازه داماد بود و نمیخواست مردم و فامیل و آشنا این اتفاق تلخ و ناخوشایند را یمن یا نحسی عروسیشان نسبت دهند.

در حالی که با آرامش دم و بازدم میکرد به برادرش خیره شد. خنده اش گرفته بود.

و بیره می لرزید که سیمین پرسید: چیه؟

نیما به قهقهه افتاد.

سیمین اهسته گفت: چی شده؟

نیما در همان حال بریده بریده گفت: زن گرفتن داداش کوچیکه باحاله...

سیمین هم لبخندی زد و گفت: از شماها زرنگ تره... مطمئنم نوه ی اولم اون برام میاره...

نیما چنان پقی زد زیر خنده که باعث خنده ی مادرش شد.

در همین گیر و دار بودند که نوتریکا لای چشمهایش را باز کرد.

سیمین دستی به موهایش کشید و زیر گوشش گفت: بالاخره بهوش اومدی...

نوتریکا مبهوت به مادرش خیره شد. یادش نمی آمد چه اتفاقی برای خودش

افتاد. تنها مرگ طوطیا را... چشمهایش پر از اشک بود.

سیمین پشمانی اش را ب*و*سید و گفت: خدا رو هزار مرتبه شکر...

نوتریکا لبهای خشکش را باز و بسته کرد.

نیما رویش خم شد و گفت: حاج اقا مژدگونی بده...

نوتریکا بی رمق به او خیره شد.

نیما خندید و گفت: تا مزدگونی منو ندی بهت نمیگم...

سیمین با خنده گفت: اذیتش نکن مادر...

نوتریکا زمزمه وار و ملتمس گفت: تو.. رو خدا...

سیمین با لحن با محبتی گفت: عروست بهوش اومده...

نوتریکا گیج به چهره ی بیش از حد شاد مادرش نگاه میکرد.

سیمین لبخندی به رویش پاشید وگفت: طوطی بهوش اومد...

"قسمت دوم: سقوط"

دکتر جم رو به رویش ایستاده بود... با لبخند پدرانه ای گفت: دخترم...

میدونی اسمت چیه؟

طوطیا کفری و کلافه گفت: نه... نه... به خدا نمیدونم...

دکتر جم فوراً گفت: باشه... باشه... و رو به سیما اشاره کرد وگفت: این خانم و

میشناسی؟

طوطیا به چشمهای گریان زن خیره نگریست. در تمام این مدت تنها کسی بود

که مداوم بر بالینش حضور داشت.

طوطیا دراز کشیده بود... خواست تکانی بخورد که دردی جانکاه در اعماق

کمرش پیچید... اهسته گفت: نه... نمیشناسم.

دکتر جم: مطمئنی؟

طوطیا با حرص در حالی که کمی ضعیف و با لکنت حرف میزد گفت: اررره...

ام... روز بار چندم ازم می پرسن... خسته شدم.

دکتر جم سری تکان داد وگفت: باشه دخترم... بهتره استراحت کنی...

طوطیا آرام ناله کرد: کمرم درد میکنه...

دکتر جم سری تکان داد و رو به پرستاری خواست تا کمی مرفین به او تزریق کنند...

جلال و سیما به دنبال دکتر جم از اتاق خارج شدند.

جم در حالی که در پرونده اش چیزی یادداشت میکرد گفت: میتونه ناشی از شوک تصادف باشه... به هر حال اسیب جمجمه ی سختی داشته... فراموشی و از دست دادن حافظه طبیعیه...

سیما با حق هق گفت: چر نمیتونه تکون بخوره؟

جم به جلال نگاه کرد و سپس سیما آرام و شمرده توضیح داد: بهتره اجازه بدیم روند آزمایش ها و درمان به آرامی طی بشه... مسلما دختر شما خیلی قویه... اون از صدمه ی شدیدی جان سالم به در برده... و مطمئنا میتونه از پس خیلی شرایط دیگه هم بر بیاد.

سیما و جلال تشکری کردند. جم هم رو به جلال گفت: آقای نیکنام؟

جلال به او خیره شد.

سیما هم نگران به صحبت ان دو نگاه میکرد. دست اخر جلال به همراه جم به اتاق او رفتند.

با نگرانی که بر وجودش چیره شده بود به سمت اتاق طوطیا رفت.

آرام به خواب رفته بود. انقدر معصوم و مظلومانه چشمهایش را بسته بود که فکر میکرد هرگز باز نخواهد شد. درست مثل روزهایی که... حتی یاد اوری اش هم به جانس چنگ دلهره می انداخت.

دستش را در دست گرفت و نوازش کرد ... چقدر لاغر شده بود... دور چشمه‌هایش کبود بود و یک زخم روی پیشانی اش جا مانده بود. موهایش کوتاه و تیغ تیغی بود. خدا را شکر که هنوز این چهره‌ی در هم و برهم را در اینه ندیده بود.

خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ی دخترش نواخت. چقدر دلش برای ته تغاری اش تنگ شده بود.

نیوشا در را آرام گشود.

سیما حواسش نبود. نوتریکا هم با یک دسته گل پشت سرش آرام وارد اتاق شد.

نیوشا سلامی گفت. سیما جا خورد. توقع نداشت ان دورا ان هنگام صبح ببیند.

لبخندی به رویشان پاشید و با محبت گفت: سالم خاله.. خوش اومدید... نوتریکا دسته گل را به دست خاله اش سپرد وگفت: این کاسکو بهوش نیومده مگه؟

سیما لبخندی زد وگفت: الان بهش مسکن دادن خوابید... درد داشت. نوتریکا حس کرد فرو ریخت. با این حال حفظ ظاهر کرد وگفت: خوب برای خودش میخوابه ها...

سیما بغض کرده بود. هر سه به طوطیا خیره بودند. سیما آرام اشک میریخت. نیوشا دستش را دور شانه های خاله اش حلقه کرد وگفت: چی شده خاله؟ سیما با حق هق گفت: هیچی یادش نیست...

نوتریکا متعجب گفت: یعنی چی؟

نیوشا سیما را وادار کرد تا روی مبل‌ای که کنار تخت بود بنشیند... در حالی که دستمالی هم به دستش داد تا اشکهایش را پاک کند به نوتریکا اشاره زد یک لیوان آب به او بدهد.

نوتریکا لیوانی را پر کرد و به دست سیما سپرد.

نیوشا بازسوالش را تکرار کرد.

سیما اه عمیقی کشید و گفت: تو این شیش هفت روزی که بهوش اومده....

اوایلش که گیج بود... اما حالا...

نوتریکا بی طاقت پرسید: حالا چی؟

سیما: هیچی یادش نیست.... نه من... نه پدرش... و آرام میلرزید و می

گریست.

نوتریکا با اشفتگی موهایش را عقب فرستاد... به چهره‌ی معصوم طوطیا خیره

شد.

هر سه ساکت در اتاق نشسته بودند. ساعت به تندی پیش میرفت و زمان

ملاقات بود. میدانست مهناز و فریدون قرار است به ملاقات طوطیا بیایند.

از جا بلند شد و رو به نوتریکا گفت: میشه بری به کم میوه و شیرینی بخری...؟

نوتریکا درجا بلند شد و فوراً از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعتی سرش گرم خرید بود.... یک لحظه در شیشه‌ی مغازه به خودش

خیره شد. اصلاح کرده بود. لباس مرتب پوشیده بود... موهایش را با ژل و تافت

سرو سامان داده بود.

نایلون های خرید را در دستش جا به جا کرد... در مسیر یک مغازه ی فروش اجناس بدلی چشمش را گرفت.

کاسکو دیوانه ی این خنزل پنزل ها بود.

وارد مغازه شد... چشمش به یک گردنبند با پلاک ورود ممنوع افتاد. طوطیا حتما عاشقش میشد. خریدهایش را روی زمین مغازه گذاشت و داشت پلاکو زنجیرش را واری می کرد.

همان را خرید... با یک جا سوئیچی طوطی سبز که صدای قهقهه از خودش در می آورد. با این کارها می توانست حافظه ی از دست رفته اش را بازگرداند.

حتما طوطیا اگر به علایق دیرینش بیندیشد حالش بهبود می یابد.

از مغازه خارج شد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

نیما و طلا در محوطه بودند. نیما صدایش کرد...

نوتریکا: سلام...

نیما: کجا بودی؟

نوتریکا: رفتم میوه شیرینی بخرم... عصر عیادت میان...

نیما یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: پس کوش؟

نوتریکا میگفت چرا اینقدر سبک است... پس خریدهایش کجاست؟؟؟

وایی... در مغازه جا مانده بود.

با هول از جلوی چشم نیما رفت.

نیما داد زد: عاشقی ها...

طلا خندید و نیما سری تکان داد.

با هول خودش را به مغازه رساند. فروشنده تا او را دید گفت: اقا خریداتون...

نوتریکا با لبخند تشکری کرد و دوان دوان به سمت بیمارستان راه افتاد. امیدوار بود هنوز کسی نیامده باشد.

تا در را باز کرد متوجه صدا و همهمه شد... همه بودند... از خانواده ی خودش و دوستان پدرش و عمویش ... تا راحیل و مهتاب دوستان دانشگاه طوطیا.

و طوطیا در میان این همه شلوغی چشمانش را بسته بود.

مریم در کنار نوید ایستاده بود ... سیما خریدها را از دست نوتریکا گرفت. نوتریکا با همه سلام و احوالپرسی کرد.

حوصله ی ماهان را ندا شت. اما تنها جای خالی حتی برای تکیه دادن به دیوار هم کنار او بود.

ماهان به طوطیا خیره بود. نوتریکا لبش را می جوید...

سیمین با صدای هیجان زده ای خواهرش را خطاب کرد وگفت: طوطیا بیدار شد...

همه به سمتش هجوم بردند.

روی تخت دراز کشیده بود و به کله ها و سرهایی که با نگاه های هراسان به او خیره شده بودند نگاه میکرد. در ذهنش برای هر کدام به دنبال هویت بود...

اما...

اهی کشید. می دانست بیمارستان است. دکتر جم به او توضیح داده بود که در یک تصادف به کما رفته بود.

و به گفته ی دکتر جم سیما را مادرش می دانست.

با نگاه به دنبال سیما میگذشت.

سیما گونه اش را ب*و*سید و با بغض گفت: خوبی طوطیا جان؟
طوطیا... حتی برایش آشنا هم نبود.

چشمهایش با نگاه چشمهای قهوه ای پسری که رو به رویش ایستاده بود تلاقی کرد. دیگر ویژگی هایش موهای فندقی و صورتی استخوانی و هیكلی چهارشانه بود. لبخند گرمی روی لبهایش بود. نفهمید چطور اما او هم لبخندی نثارش کرد.

نوتریکا با حرص کمی خودش را عقب کشید. در تمام این مدت جز گریه و زاری برای کسی عملی انجام نمیداد... اما برای ماهان... لبخند میزد. با حرص از اتاق بیرون رفت.

عمو جلالش پشت در نشسته بود. چهره اش خسته بود.
کنارش نشست.

جلال به او خیره شد. نوتریکا لبخندی زد.

جلال بی اهمیت به لبخند او به رو به رو خیره شد.

نوتریکا خواست حرفی بزند که پرستاری جلو آمد و گفت: دکتر جم منتظرتون هستن...

جلال بلند شد. نوتریکا هنوز نشسته بود...

جلال با تندی به او گفت: تو هم بیا...

نوتریکا باز لبخندی زد و اطاعت کرد.

دکتر جم پرونده ی طوطیا را مقابلش گذاشته بود. با لبخند جلال را دعوت به نشستن کرد اما نگاهش روی نوتریکا ثابت ماند. او هم مانند دیگر پرسنل بیمارستان می دانستند او صبح و شب بر بالین طوطیا می آید و می رود.

پرسشگر به جلال خیره شد.

جلال جز سکوت واکنشی نشان نداد.

جم اب دهانش را فرو داد و رو به نوتریکا پدرانہ گفت: بهتره بیرون باشی...
نوتریکا خواست بلند شود که جلال گفت: نه... دکتر اجازه بدید اون هم در
جریان باشه...

جم متعجب گفت: اخه... و با مکث گفت: باشه...

نوتریکا فرصت را مغتنم شمرد و پرسید: تاکی اینطوری میمونه؟

جم: چطوری؟

نوتریکا: حافظه اش...

جم لبهایش را تر کرد و به جلال نگاه کرد. اهسته و شمردہ گفت: فعلا چیزی
که منو نگران میکنه حافظه اش نیست... به هر حال ما امیدواریم زودتر
خاطراتش و به یاد بیاره... و این خیلی دور از ذهن نیست... اما...
و سکوت کرد.

نوتریکا با نگرانی به چهره ی خونسرد جم مینگریست.

جم با لحن آرامی گفت: متاسفانه آخرین نتایج آزمایش ها هم...

جلال مضطرب گفت: همون جواب اولیه...

جم سری تکان داد.

جلال کلافه موهایش را با پنجه هایش کشید وگفت: دائمی؟

جم اهسته گفت: نمیتونم احتمال صد در صد بدم...

نوتریکا نادیده گرفته شده بود. انها در مورد چه چیزی صحبت میکردند؟

جلال زمزمه وار گفت: ببریمش خارج چطور؟ لندن... امریکا...

جم سرش را به طرفین به معنی نه تکان داد.

جلال مردانه شکست. ونوتریکا بی طاقت پرسید: چی شده؟

جم به او نگاه کرد. رنگش سفید شده بود.

با لحنی آرام گفت: متاسفانه طوطیا... دچار پاراپلژی و از ناحیه ی T-11 دچار

اسیب مهره های سینه ای شده....

کاش طوری حرف میزد که نوتریکا بفهمد.

جم اهسته با کلامتی مقطع گفت: فلج... اندام... تحتانی...

حقیقت مثل اب داغ بر سرش فرو ریخت.... نوتریکا حس کرد جسم

سنگینی... مثل بتک... گرز... یا وحشت ناک تر از آنها به مغزش فرود آمد.

حس سقوط داشت. انگار از بلندی به پایین پرت شد.

قلبش هر لحظه فشرده تر میشد.... ماتش برده بود. لبهایش خشک بود... به

سختی از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

موهایش را کشید... با بوق ممتد یک اتومبیل سرش را بالا گرفت. مزدای

سفیدی گفت: وسط خیابونیا....

اصلا کی از محوطه ی بیمارستان خارج شده بود... به سمت پیاده روی

رفت... سرش پایین بود و به پاهایش نگاه میکرد. خسته بود. زانوهایش درد

میکرد.

نفهمید کی به کوچه شان رسید. نفسش را فوت کرد. از گرما شور شور عرق

میریخت.

چقدر راه رفته بود. اصلا کجا رفته بود. هوا کم کم تاریک میشد...

کلید نداشت. زنگ زدو نبی خان در را برایش گشود.

با لبخند گفت: علیک سلام اقا کوچیک...

نوتریکا حتی جواب هم نداد... به باغ نگاه میکرد. به خانه ی خودشان که با هفت پله با زمین فاصله داشت و به خانه ی عموییش که با ده پله اختلاف از سطح زمین بنا شده بود.

باید یک سطح شیدار می ساختند... لبش را گزید.

نوتریکا با صدای خفه ای پرسید: کسی نیومده؟

نبی خان: نه اقا کوچیک... هیچکس نیومده... نوتریکا سری تکان داد و کلافه مسیر خانه را پیش گرفت.

از اینکه میتواندست گام بردارد و راه برود و به قدم هایش سرعت بخشد... یا از سرعتش بکاهد... یا بدود... یا یا یا... از خودش منزجر بود. به اتاقش پناه برد. در راقفل کرد. کامپیوتر را روشن کرد. فایل موزیک را باز کرد و صدایش را تا انتها بالا برد.

نذار امشب با یه بغض سر بشه...

بزن زیر گریه چشات تر بشه...

بذار چشماتو خیلی اروم رو هم...

بزن زیر گریه سبک شی یه کم...

یه امشب غرور و بذارش کنار...

اگه ابری هستی با لذت بیار...

هنوز اگه عاشقت هستی که...

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه...

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه...

اگه نیست باید دل شکسته ات کنه...

نمیتونی پنهون کنی داغونی...

نمیتونی یادش نباشی به این اسونی...

...

شاید کسی خانه نبود اما حتی خودش هم نمیخواست صدای هق هق وزاری
اش را بشنود.

کنجی نشست.

کم کم به لرزش افتاد و چشمهایش پر اشک شد... گونه هایش تر شد. دیگر
بغضش شکست. مثل بچه ها زار میزد... تقصیر او بود. یعنی جز خودش هیچ
کس دیگری مقصر نبود.

صدای بلند اسپیکر مثل پتک در سرش فرود می آمد... دود سیگار فضای
کوچک اتاق را پر کرده بود... کنجی روی زمین نشست. دو بسته ی
وینستون خالی رو به رویش افتاده بود... سومی را تازه باز کرده بود... زیر
سیگاری از ته مانده های سیگار پر بود.

یک بطری ابسولت هم در دستش بود... م*س*ت نمی شد. هنوز محیط و
اطرافش را درک میکرد. لعنتی چرا م*س*ت نمی شد؟

یک پک میکشید و یک قلب می نوشید... هنوز هم اشک میریخت. مثل دیوانه
ها یا شاید فراتر از چیزی مثل جنون... سرش را به طرفین تکان میداد...

تصاویری جلوی چشمش رژه می‌رفتند. از خاطرات گرفته تا لحظه‌ی
تصادف... از چهره‌ی طوطیا گرفته تا شیده...

موهایش را کشید. طوطیا دیگر نمیتوانست راه برود. بدود... مسخره بود. چرا؟
چرا... سرش را میان دستهایش می فشرد. اگر می فهمید. اگر بفهمد...

م*س*تی مجبورش کرد پلکهایش را روی هم بگذارد...

سیما از حال رفته بود. وقتی شنید... وقتی فهمید... مادر بود. مادرها طاقت
ندارند... مادر بودن سخت بود. دل میخواست... هرکس نمیتواند مادر باشد و
مادری کند... اصلا برای همین مادر بودن بهشت را به نامشان زده بودند...
سیمین طاقت این همه شوک و هیجان را نداشت اما با چهره‌ای خسته و رنگی
پریده بر بالین خواهرش بیدار بود.

نیوشا هم در کنار طوطیا آرام گریه میکرد.

مثل خواهرش بود. دوست بود. فامیل بود... همبازی و هم کلاسش بود...
اصلا همه چیز بود. چرا باید چنین بلایی به سرش بیاید؟!

وقتی به این می اندیشید که ممکن بود این حادثه برای نوتریکا رخ دهد... باز
به طوطیا خیره شد.

بی انصافی بود که بگوید خدا را شکر که برادرش سالم است و کسی که مثل
خواهرش... سرش را تکان داد. افکارش ضد و نقیض بود. سرش را روی
دست طوطیا گذاشت و به اشکهایی که انگار تمامی نداشت مجالی برای خود
نمایی داد.

طفلك طوطيا هنوز نميدانست كه بايد بقيه ي روزهاي زندگي اش را از پايين
به بالا نگاه كند!

جلال خسته در محوطه سيگار دود ميكرد جاويد هم حرفي براي دلداري نمي
يافت. همپايش او هم به دود سيگارشان خيره مينگرست.

طلا مثل مجسمه خشكش زده بود. نيما نويد را به خانه فرستاده بود. نوتريكا
معلوم نبود كجا در حال ناله وزاري بود.

انگار خانواده كن فيكون شد. يك حادثه ي به ظاهر كوچك... شايد بزرگ...
ناشي از يك حماقت... مثل زنجيره بود و همه چيز به نوتريكا وصل ميشد.
تقصير نوتريكا بود.... تقصير نوتريكا نبود. دو گزينه كه هيچ كدام به معنای
واقعي صحت نداشتند!

كسي نه ميتوانست اظهار عقیده ای كند نه حتي افكارش را پرورش دهد...
جاويد به برادرش نگاه ميكرد. پير شده بود... جلال پير شده بود. طوطيا
جانش بود... جانش داشت جان ميداد.

بالاخره كه بايد چيزي ميگفت.

جاويد اهسته گفت: براي سفرش اقدام ميكنيم... مسلما اميدي هست...
فرانسه... لندن... امريكا.... اينا كشورهائي ان كه بهترين تجهيزات و دارن...
حتما اون طرف...

نگاه جلال باعث شد ساكت شود.

صبح شد... صدای اذان می آمد.

سیمین در راهرو نشسته بود... مردی با طی کل راهرو را بالا و پایین میکرد. سیمین به ساعت خیره بود. عقربه ها آرام به دنبال هم میرفتند. قامت نیما را تشخیص داد. هرچند نزدیک بین بود...

نیما لبخند تلخی زد و گفت: نخوابیدید؟

سیمین دستی به موهای اشفته ی نیما کشید... نیما هم اعتراضی نکرد. سیمین اهش را فرو خورد و پرسید: طلا خوبه؟

نیما نفسش را فوت کرد و گفت: تو ماشین خوابیده...

سیمین با لحنی خسته گفت: میبردیش خونه...

نیما: راضی نشد.

پس از مدت کوتاهی که به سکوت گذشت نیما پرسید: خاله خوبه؟

سیمین با صدای خش داری گفت: خوابه..

نیما باز ساکت شد. در این شرایط کمتر حرفی برای گفتن می یابیدند.

ساعت از هفت صبح گذشته بود که با اصرار های مکرر نیما سیمین و نیوشا و طلا به آمدن به خانه رضایت دادند. کاری از دست آنها بر نمی آمد.

عصر قرار بود طوطیا مرخص شود... به او گفته بودند فعلا نمیتواند راه برود. او هم مثل یک برده ی مطیع تنها در قبال غریبه هایی که ادعای فامیلی داشتند سر به تایید فرود می آورد.

سیمین وارد خانه شد... بی بی کبری را به خانه ی خواهرش فرستاد تا دستی به انجا بکشد. نیوشا با همه ی خستگی به کمک بی بی رفت. طلا مانند ربات هرجا که سیمین میرفت به دنبالش میرفت.

دراخر سیمین کلافه از دنبال بازی او نالید: برو اتاق نیوشا یه کم بخواب... خوابش نمی امد... در این روزها فقط میخوابید... با این حال پذیرفت. پله ها را سلانه سلانه بالا میرفت که در اتاق باز شد. نوتریکا از اتاقش بیرون امد. سرو صدا را شنیده بود.

طلا به نگاه طوسی او خیره شده بود. نوتریکا هم به او...

هیچ کدام حرفی نزدند.

کمی بعد نوتریکا ارام گفت: سلام...

طلا جوابش را نداد... به اتاق نیوشا رفت و در رامحکم کوبید.

نوتریکا موهایش را کشید... به سمت پایین سرازیر شد... مادرش در اشپزخانه تق و توق میکرد. معلوم نبود به دنبال چه چیزی این چنین در کابینت ها را بهم می کوبید.

از خانه خارج شد. باغ را از نظر گذراند... کلافه سوار موتورش شد و از خانه خارج شد.

حتی نمی دانست کجا میرود.

ماهان اهسته پرسید: یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

نوید شانه ای بالا انداخت... ماهان موهایش را کشید. طوطیا رو به رویش روی صندلی چرخ دار نشسته بود و با نیوشا و مریم البوم عکسها را تماشا میکرد.

طلا سینی چای را مقابل نوید و ماهان گرفت.

ماهان تشکری کرد و گفت: میل ندارم...

نوید یکی برداشت و رو به طلا پرسید: نیما کجاست؟

طلا: خوابه...

نوید سری تکان داد. نظرش به بحث پدر و عمویش و فریدون خان جلب شد.

با فنجان چایش برخاست و به همراه ماهان به جمع آنها پیوست.

بحث سر طوطیا بود... اینکه در یک کشور پیشرفته شاید امیدی باشد...

ماهان در حال ابراز نظر بود.

در خانه باز شد... نوید جمع را ترک کرد و به سمت نوتریکا راه افتاد.

با حرص گفت: تا الان کدوم قبرستونی بودی؟

نوتریکا به او خیره شد. اب دهانش را فرو داد و گفت: سر خاک اقا جون..

نفهمیدم چقدر گذشت...

نوید پوفی کشید و نوتریکا او را کنار زد تا به سمت اتاقش برود. مات را ست

ایستاد. میخ زمین شده بود. چشمهایش داشت کسی را میدید که حالا حالا ها

نه انتظار دیدن او را داشت نه میتوانست در چشمان او خیره شود. اصلا با چه

رویی... چند قدم عقب رفت.

طوطیا سرش را بلند کرد.

پسر جوانی به او زل زده بود. نیوشا داشت از تولد ده سالگی اش میگفت.

طوطیا به نیوشا گفت: اون کیه؟

نیوشا حرفش را قطع کرد و گفت: کی؟ و مسیر نگاه طوطیا را تعقیب کرد.

طوطیا در مدتی که بیمارستان بود چند باری او را دیده بود... اما نمیدانست که

چه نسبتی با او دارد.

نیوشا خوشحال از اینکه طوطیا بالاخره به کسی توجه نشان داد گفت: نوتریکا
بیا اینجا....

نوتریکا مثل ادم های مسخ به سمت انها رفت. تحت اراده ی خودش نبود. به
ویلچر طوطیا نگاه میکرد... به پاهای طوطیا... موهای کوتاه شده اش... دو
حلقه ی سیاه که چشمهایش را فرا گرفته بود... جا زخمی روی پیشانی اش...
طوطیا حس کرد چقدر شبیه هم هستند...

اهسته پرسید: تو برادرمی؟

نیوشا بغض کرده بود.... مثل بچه ها سوال میپرسید. مثل غریبه ها حرف
میزد.... انگار هرگز یکدیگر را نمی شناختند.. ندیده اند...
کنجکاوانه منتظر پاسخ بود.

مریم تک سرفه ای کرد.

نوتریکا به مریم نگاه کرد. مریم با آرامش گفت: طوطیا سوال کرد....
نوتریکا صندلی ای برداشت و مقابلش نشست.

طوطیا باز گفت: تو برادرمی؟

نوتریکا با لحن مسخره ای گفت: دوست داری برادرت باشم...؟
طوطیا جوابی نداد. خیلی شبیه هم بودند.

نوتریکا دست به سینه نشست و رو به مریم پرسید: داشتید چیکار میکردید؟
مریم: داشتیم البوم نگاه میکردیم...

نوتریکا سری تکان داد و رو به طوطیا گفت: خوبی؟

طوطیا سری تکان داد و خواست جا به جا شود اما نتوانست. از این صندلی چرخ دار بدش می آمد. اما پزشکش گفته بود که به خاطر ضعف جسمانی حالا حالاها نمیتواند راه برود.

نوتریکا گردنبندی که برایش خریده بود را به سمتش گرفت و گفت: بیا....

جانش در میرفت اگر میگفت بفرمایید...!

طوطیا جعبه را گرفت و باز کرد... یک پلاک ورود ممنوع بود....

یک سوال در ذهنش چرخ میخورد... نام این تابلو چیست؟!

طوطیا زمزمه وار گفت: نام این تابلو چیست....

نوتریکا به او خیره بود... امتحان این نامه ی رانندگی بود که طوطیا با هیجان

تعریف میکرد که :

-اونقدر سوالاش مسخره بود... وای یه سوالش این بود : نام این تابلو

چیست... حالا من گفتم از این تابلو سختا ست میدن... تابلوی ورود ممنوع

بود... من میخندیدم تستارو میزدم...

نوتریکا امیدوارانه نگاهش کرد.

نیوشا خراب کرد... فوری گفت: ورود ممنوعه دیگه...

نوتریکا به طوطیا خیره شد.

طوطیا چیزی یادش نمی آمد...

مریم: بندازش گردنت... قشنگه.

طوطیا اهی کشید و به نوتریکا خیره شد. بالاخره نگفت برادرش است یا نه...

نوتریکا با لودگی گفت: خوب کاسکو خانم... چه خبرا؟ خوش میگذره؟

کاسکو...

اهسته گفت: بهم گفتن اسمم طوطیاست...

نوتریکا اب دهانش را فرو داد و با لحنی که سعی داشت شاد باشد گفت:

اره.... من همیشه کاسکو صدات میزدم...

جا سوئیچی را هم به دستش داد وگفت: بیا اینم یکی هم جنست... و تصنعی خندید.

طوطیا لبخندی زد وگفت: چه قشنگه...

نوتریکا: فشارش بدی میخنده...

طوطیا خندید و عمل کرد. صدای قهقهه های شیطانی از طوطی کوچک سالن را پر کرده بود.

طوطیا باز خندید.... دو تا چال گونه اش هویدا شد.

نوتریکا ادامه داد وگفت: شکلات میخوری...

طوطیا سرش را تکان داد. نوتریکا یک بسته ی نصفه نیمه هیس به دستش داد.

طوطیا با اشتها یک تکه در دهانش گذاشت و به خاطرات و حرفهای نوتریکا گوش میکرد.

چشمهای خاکستری اش برق میزد.

نوتریکا ساکت شد و گفت: این چیه ریخته رو لباست...

طوطیا سرش را خم کرد و نوتریکا مشت آرامی به بینی اش زد.

طوطیا با همان حالت همه شگی سرش را بلند کرد و با همان لحن همه شگی

گفت: نکن نوتریکا...ااا...

جمع سالن همه ساکت شدند.

طوطیا بینی اش را می مالید.

نوتریکا با تته پته پرسید: یادت اومد؟

طوطیا: چیو؟

نفس ها مثل آه از سینه ها برخاست... نوتریکا کلافه گفت: اسممو یادت اومد

نه؟

طوطیا زمزمه کرد: نوتریکا... نوتری...کا... و افزود: برام اشناست...

جلال به سمت دخترش امد وگفت: خوب بابا جون بیشتر فکر کن... چیز

دیگه ای یادت نیست...

طوطیا به نوتریکا خیره شد...

هین بلندی کشید.

جلال به مسیر نگاهش خیره شد. نوتریکا خون دماغ شده بود. نوتریکا دستش

را جلوی بینی اش گرفت... خواست بلند شود که نوید مجبورش کرد بنشیند

و استینش را بالا داد.

طوطیا فقط نگاه میکرد. نوتریکا هم به او خیره شده بود...

جلال پرسید: خوبی عمو؟

نوتریکا تنها سرش را تکان داد. جلال باز به طوطیا خیره شد که با نگرانی

داشت به نوتریکا نگاه میکرد.

چند لحظه ی پر التهاب گذشت... همگی نفسشان را فوت کردند. توقع

داشتند طوطیا همه چیز را به خاطر بیاورد. اما...

حداقل نوتریکا توانست او را به یاد چیزی بیندازد. همین قدم اول هم خوب بود.

شام در سکوت صرف شد. همه یک اندیشه ی مشترک را در سر می پروراندند. نیما و طلا قرار بود در منزل سیما و جلال بمانند. قطعاً آنها دست تنها از پس طوطیا بر نمی آمدند. سیما چطور میتوانست ویلچر و اندام طوطیا را از پله ها پایین و بالا کند.

پزشکش گفته بود او باید در جایی باشد که به او تعلق دارد. هنوز تغییر اتاق طوطیا از طبقه ی بالا به پایین کار صحیحی نبود. باید ابتدا خاطراتش را به یاد می آورد و سپس...

خانه ی نیما و طلا هم به هر حال هنوز رنگ نشده بود... اسپزخانه اش کابینت نداشت و خیلی امور دیگر.

نیما مشکلی نداشت... طلا اما دلش میسوخت. برای خواهر کوچکش که تازه وارد یک مرحله ی جدید از زندگی اش شده بود دل میسوزاند.

ماهان رو به روی طوطیا بود و نوتریکا کنارش...

نوتریکا خورش فسنگان را مقابلش گذاشت و گفت: خیلی دوستش داری....

طوطیا: من؟

نوتریکا: اره...

طوطیا: تو چرا نمیخوری؟

نوتریکا با بی میلی کمی روی برنجش ریخت و به او نگاه کرد. اشتهاش خوب بود. مثل قبل... تنها چیزی که تغییر نکرده بود همین بود.

طوطیا پرسید: ماهان با ما چه نسبتی داره؟

ماهان خودش توضیح داد که مادرش دختر خاله ی مادر اوست.

طوطیا لبخندی زد و سری تکان داد...

نوتریکا تحمل نگاه های ماهان را نداشت. حوصله اش را سر می برد. وقتی

یادش می افتاد که ماهان هم خواستار او بود... یاد خواستگاری اش که می

افتاد انگار به جانش آتش می زدند.

مریم کنار نوید نشسته بود... حرکات اشفته ی نوتریکا باعث شده بود که

گهگاهی به جمع سه نفره ی نوتریکا.. طوطیا.. ماهان دقت داشته باشد.

برادرش را می شناخت... نوتریکا و طوطیا را هم ...

نمیدانست چه بگوید. هرچه که بود امیدوار بود طوطیا به یاد آورد. به هر حال

او باید انتخاب میکرد.

تا پاسی از شب همگی دور هم نشسته بودند. خو شبخانه نوتریکا فرصت

داشت هر لحظه کنار طوطیا باشد و خاطرات را تعریف کند.

چقدر لذت بخش بود که ماهان نمی توانست ابراز وجود کند.

طوطیا خسته بود... مدام خمیازه می کشید... نوتریکا رو به جلال گفت:

طوطیا خسته است...

طوطیا مخالفت کرد... عجیب نبود که دلش می خواست با بیان شیرین

نوتریکا همواره به چیزهایی گوش دهد که در صحتشان شک داشت!

حتی اگر هرگز نوتریکا را نمی شناخت باز هم او پسری بود که هر غریبه ای را

به وجد آورد و به فکر فرو برد.

"قسمت سوم: یادم تو را فراموش"

دو هفته از بازگشت طوطیا به خانه گذشته بود... هنوز نه چیزی را به یاد آورده بود... نه خاطره ای... هر از گاهی... چیزی برایش آشنا بود. اما به همان سرعتی که در ذهنش جرقه میزد و پدیدار میشد محو میگشت.

ماهان در حالی که چرخ ویلچرش را میزد گفت: هوای خوبیه... طوطیا لبخندی زد و گفت: بله... و نفس عمیقی کشید.

طالب* و*سه ای به گونه ی طوطیا نواخت و رو به او گفت: امروز سرحالی شیطون...

طوطیا به خنده ای اکتفا کرد.

طلا سببی را برایش پوست کند و گفت: امروز فیزیوتراپی نداری اینقدر سرحالی؟
طوطیا خندید.

ماهان هم به رویش لبخندی زد و به سمت نیما رفت.
در حالی که گهگاه به او نگاه میکرد رو به نیما گفت: خوب آگه اجازه بدی من برگردم شرکت...

نیما موهایش را عقب فرستاد و گفت: زحمت کشیدی ماهان جان....

ماهان: نه بابا.... چه زحمتی... بالاخره ترتیب پرونده هارو تو باید بدی.

نیما فکر کرد تا کی می تواند کارهای شرکت را در خانه انجام دهد و نوید یا ماهان هر روز مثل پیک بیایند و بروند...

ماهان داشت خداحافظی میکرد که پرسید: طوطیا رو نمیخوای بریش بالا؟

نیما لبخندی زد و گفت: نه فعلا... تو دیگه زحمت نکش... خودمون یه کاریش میکنیم...

ماهان اهسته گفت: تعارف داری با من؟

نیما: نه بابا... این چه حرفیه...

ماهان: پس حرفشو نزن... پایین آوردنش که سخت تر از بالا بردنش...

نگاهش به پرده ی اتاق نوتریکا بود که تکان میخورد. و سایه ای پشتش بود.

نیما مسیر نگاه ماهان را گرفت.

ماهان لبخندی زد و گفت: نوتریکا هم نمیتونه هر روز کمک باشه... به هر حال با بیماری ای که داره...

نیما چیزی نگفت.

ماهان به سمت طوطیا رفت و گفت: هوا گرمه... بهتر نیست برگردیم تو؟

این یعنی بازگشت به اتاق لعنتی... که چه ... بتواند خاطراتش را به یاد آورد.

ماهان پایین چرخ را گرفت و نیما از پشت مراقب بود.

طوطیا گاهی معذب میشد... از اینکه هر روز پله ها را بالا و پایین کنند...

خودش هم گفته بود بهتر است طبقه ی پایین باشد.

از این وضعیت خسته شده بود. صبح ها دو ساعت فیزیو تراپی می رفت.

تمام مدت هم نیما او را می برد و می آورد. نمیدانست چرا... نوتریکا برادرش

بود... اما دامادشان او را به این ور وان ور می برد.

گاهی از دست او لجش میگرفت.

بدتر از همه اینکه پاهایش را نمیتوانست تکان دهد. نه درد داشت... نه حس داشت.

از ماهان تشکر کرد و ماهان هم رفت.

فکر میکرد این فضا و آدم ها برایش آشنا نیستند.... خواهری که دلسوز و مهربان بود اما او را نمی شناخت. پدر مهربانی که هر روز او را می ب* و *سید و تلخ نگاهش میکرد.

مادرش تا او را میدید گریه میکرد... صدای جارو و جنجال طلا و نیما کل طبقه ی بالا را پر کرده بود.... روی تختش دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد. مفهوم مقصر را در لا به لای بحث های آنها نمی فهمید. و چرای برادرتو برادرتویی که طلا به کرات استفاده میکرد را نمی دانست.

به عرو سکی که موهایش وز شده بود نگاه میکرد و سعی داشت به یاد بیاورد که کیست... سردرگم خواست غلت بزند اما نشد.

این همه فیزیوتراپی میرفت... برای چی قوای جسمش را باز نمی یافت.

کلافه به در و دیوار اتاقش نگاه میکرد... صدای محکم بسته شدن در باعث شد یک لحظه دلش بریزد...

نمیدانست چقدر به در و دیوار نگاه میکرد که نیوشا در را باز کرد و گفت: ای زیبای خفته.. خفته ای؟

طوطیا به نیوشا لبخندی زد.

مهر این دختر به دلش افتاده بود...

نیوشا لبه ی تختش نشست و گفت: خوبی؟

طوطیا: بد نیستم...

نیوشا: چه خبرا؟

طوطیا تقلا می‌کرد بنشیند....

نیوشا کمک کرد اما زورش نمیرسید طوطیا را بلند کند و به بالشش تکیه دهد.

طوطیا منصرف شد.

نیوشا با هیجان گفت: ناصر قراره اخر هفته بیاد تهران...

طوطیا گیج به او نگاه کرد. ناصر اصلا کی بود؟

مسلمما او که مادرش را نمی شناخت ... ناصر که دیگر جای خود داشت.

نیوشا یک لحظه ماند... واقعا فراموش کرد که طوطیا ان یار غار همیشگی

نیست که در هر بحثی با نیوشا هم نظر و هم عقیده باشد.

لبه‌ایش را تر کرد و رو به طوطیا گفت: از اتاقت خوست میاد؟

طوطیا بی اهمیت نسبت به اینکه چرا بحث عوض شد گفت: هیچیش برام

اشنا نیست...

نیوشا اهی کشید و طوطیا نالید: خیلی حوصله ام سر رفته...

نیوشا: دوست داری بریم تو باغ؟

طوطیا اهی کشید وگفت: من نمیتونم...

نیوشا باز فراموش کرده بود که او...

طوطیا غر زنان گفت: من نمیدونم چرا نمیتونم پاهامو تگون بدم... انگار

سنگن...

نیوشا لبخندی زد وگفت: برم به نوتریکا بگم بیاد ببریمت تو باغ...

طوطیا لبخندی زد. پیشنهاد خوبی بود.

نیوشا چند نفس عمیق کشید و از اتاق خارج شد. به خانه ی خودش رفت...
پله ها را دو تا یکی بالا میرفت. امیدوار بود نوتریکا در را قفل نکرده باشد.
به آرامی دستگیره را پایین کشید.

اووف... کل اتاق از دود سیگار پر بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و با
تک سرفه گفت: چه خبره؟

نوتریکا روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید و موزیک گوش میکرد.
نیوشا پنجره را باز کرد. رسماً داشت خفه میشد.

دیگر حرفی هم نمیتوانست بزند... وقتی نوتریکا خیلی ریلکس جلوی پدرش
سیگار روشن می کرد... او که دیگر جای خود داشت!

با حرص سیم هنزفیری را از گوشش بیرون کشید و با عصبانیت گفت: اینجا
قهوه خونه است؟

نوتریکا با چشمان بسته گفت: به تو ربطی داره؟

نیوشا حرصی گفت: توهیج معلومه چته؟ یه دقه هم نمیشه باهات مثل ادم
حرف زد...

نوتریکا بیخیال کامی از سیگارش گرفت و به آرامی دودش را از بینی خارج
کرد هنوز چشمانش بسته بود و حرکتی نکرده بود.

نیوشا مشتی به پهلویش زد و گفت: مگه با تونیستم؟

نوتریکا بی اهمیت گفت: بنال...

نیوشا نفسش را فوت کرد. حیف که به خاطر طوطیا بود وگرنه هزار بار جوابش
را داده بود.

اهسته گفت: بیا کمک کن طوطیا رو ببریم تو باغ.. حوصله اش سر رفته...

نوتریکا پلکهایش را از هم بازکرد و با حرص گفت: به جهنم...
نیوشا ماتش برد. ابروهایش را بالا داد و مات به نوتریکا نگاه میکرد.
نوتریکا هم بی خیال نسبت به حضور خواهرش سیگار دیگری آتش زد...
دستش زیر سرش بود و به کنج دیوار خیره بود.

نیوشا لبهایش را تر کرد و گفت: نوتریکا؟

نوتریکا محلش نگذاشت.

نیوشا باز گفت: پاشو دیگه... نیما و نوید خونه نیستن...

نوتریکا با لحن تلخی گفت: بگو ماهان جونش بیاد کمکش....

نیوشا چیزی نگفت. نوتریکا هم که مسکوت دنیا آمده بود!

نیوشا اهی کشید و از اتاق خارج شد. در را هم محکم به هم کوبید. حالش از

لوس بازی های نوتریکا بهم میخورد. تازه یک چیزی هم بدهکار شد!

به سمت خانه ی عمو وخاله اش رفت. طوطیا هنوز دراز کشیده بود.

نیوشا چند تا از بهترین رمان هایش را به اتاق طوطیا آورده بود. بالبخند گفت:

یه فکر خوب...

طوطیا: دلم میخواست برم بیرون...

نیوشا بدون آنکه به طوطیا نگاه کند گفت: نوتریکا خونه نیست...

طوطیا نفس عمیقی کشید و گفت: واقعا؟

نیوشا حرفی نزد وگفت: این قصه اش خیلی قشنگه...

طوطیا: چیه جریانش؟

نیوشا: همشو بگم؟

طوطیا: اوهوم...

نیوشا لبهایش را تر کرد و مشغول تعریف یک رمان پانصد صفحه ای شد.
هنوز پایان داستان و سر انجام قهرمان پسر داستانی که تعریف میکرد را نگفته
بود که در اتاق به آرامی باز شد.

طوطیا با لبخند گفت: سلام...

نوتریکا محو خندید و گفت: خوبی؟

طوطیا بی توجه به سوالش گفت: تو توی کدام اتاقی؟ من هیچ وقت سر و
صداتو نمیشنوم...

نوتریکا چیزی نگفت... حرصش در می آمد که طوطیا هنوز فکر میکرد
برادرش است!!!

نوتریکا گفت: خوب آماده ای؟

طوطیا گفت: تنها که نمیتونی....

نیوشا: خوب منم هستم...

نوتریکا فکر اینجا را نکرده بود. اهی کشید. زورش که نمیرسید هم چرخ و هم
طوطیا را بلند کند.

طوطیا تقلا میکرد بنشیند. نوتریکا جلورفت و دست زیر بازویش انداخت و
کمکش کرد... نیوشا صندلی را نزدیک تخت برد و طوطیا با کمک نوتریکا
روی آن نشست.

طوطیا: اخیش... داشتم میمردم بس که دراز کشیدم...

نوتریکا همچنان ساکت بود.

نیوشا: نمیریم تو باغ....

طوطیا به نوتریکا خیره شد... منتظر جواب او بود.

نوتریکا کلافه گفت: دست تنها نمیتونم ببرمت پایین...

طوطیا به چرخش نگاه کرد... چقدر مزاحم بود. بق کرده بود.

اهی کشید و اهسته گفت: خوب منو بدون چرخ ببر پایین...

نوتریکا به طوطیا نگاه میکرد.

طوطیا راحت گفت: خوب ب*غ*لم*کن... مثل بابا.

نوتریکا لیش را میگزید. نیوشا هم مانده بود چه بگوید.

نوتریکا بلند شد و رو به خواهرش نیوشا گفت: چرخ و ببر پایین...

و به سمت طوطیا رفت.

از پهلو دست زیر کمر و زانوهایش برد و به آرامی مثل برداشتن یک چینی

ظریف او را روی دست بلند کرد.

طوطیا دستهایش را دور گردن نوتریکا حلقه کرده بود. سرش نزدیک سینه ی او

بود. تی شرت یقه گردش کمی کشیده شده بود و زیر گردن و کمی از بالای

سینه اش برهنه بود.

طوطیا فکر کرد برادرش چه عطر خوشبویی دارد.

با لبخند گفت: چه بوی خوبی میدی...

کاش نمی گفت. نوتریکا همین طوری هم ضربان قلبش بالا بود... سعی

میکرد اخم کند اما با برخورد نوازشگر موهای نرم طوطیا به گردن و چانه

اش...

اهش را فرو خورد.

نیوشا با ویلچر پایین پله ها منتظرشان بود.

نوتریکا ارام پایین می آمد... او را محکم گرفته بود و ارزو میکرد کاش پله ها تمام نشوند.

مثل مرغ سرکنده با پدر و عمویش راه می آمد و خمیازه میکشید. از کی در این راهرو ها به دنبال کله ی کچل جهرمی که از انعکاس تابش نور مهتابی هایی که به سقف بود ، برق میزد راه می رفتند.

ساعت شش صبح جلال بیدارش کرده بود.

این دومین دادگاهی بود که برگزار میشد. اولی را که نرفته بود.

این یکی هم مدام تاریخش عوض و بدل میشد... بالاخره جهرمی بعد از یک ماه دوندگی توانست یک وقت بگیرد.

قاضی قبلی به خاطر سفر به حج از ادامه و ر سیدگی به پرونده انصراف داده بود....قاضی جدید هم حالا حالا وقت نمیداد.

اما جهرمی یکدنده تر از این حرفها بود.

نوتریکا چند خمیازه ی بلند بالا کشید.

جاوید تشر زد : بس کن دیگه...

مگر دست خودش بود. نوتریکا جوابی نداد. جلال و جهرمی با هم مشغول صحبت بودند. هر چهار نفر پشت در اتاق مورد نظر ایستاده بودند.

دقایقی به طول انجامید تا شهرام با دستهایی دستبند زده به همراه سرباز لاغری رو به روی آنها نشستند.

نوتریکا با چشمهایی به خون نشسته به او خیره شده بود.

شهرام هم با نگاه مواخذه اش می‌کرد.

در اتاق باز شد و شاکی و خواننده وارد شدند.

قاضی جدید مسن و ریش سفید بود. در حالی که روی پیشانی اش یک لکه ی تیره بود به نام خدایی گفت و پرونده را باز کرد.

حین مطالعه جهرمی نیز کلیات شکایت نامه را برای دادگاه ارائه داد.

انقدر فضا جدی بود که نوتریکا هم از خمیازه افتاده بود.

قاضی رفعت در حین مطالعه پرسید: حکمی که صادر نشده؟

جهرمی: خیر...

قاضی رفعت عینکش را روی بینی جا به جا کرد و گفت: آقای... نوتر...

چشمه‌هایش را ریز کرد و گفت: آقای نیک‌نام...

نوتریکا برخاست.

قاضی به قد و قواره اش نگاهی انداخت و گفت: در قبال شکایت آقای شهرام

سرمدی درباره ی تعرض به مرحومه شیده سرمدی چه توضیحی دارید؟

نوتریکا صدایش را صاف کرد و گفت: هیچی...

قاضی رفعت هوومی گفت و پرسید: چطوری باهاش آشنا شدید؟

نوتریکا: تو مترو...

قاضی رفعت اخمی کرد و تکرار کرد: تو مترو؟

نوتریکا خیلی ریلکس نسبت به چهره ی مغضوب شهرام ادامه داد: تو مترو

توی واگن مشترک بودیم... خیلی بهم خیره نگاه می‌کرد. منم پرسیدم: با من

مشکلی دارید... گفت: نه... فقط چهرتون برام آشنا ست... منم بهش

شمارمو دادم و گفتم: هر وقت یادتون اومد کی هستم باهام تماس بگیرید...
همین.

قاضی رفعت متعجب پرسید: و بعد ایشون تماس گرفتن؟
نوتریکا: بله... فردای همون روز بهم زنگ زد و خواست که با هم قرار
بذاریم...

رفعت: سر قرار رفتید؟

نوتریکا: نه... اون قرار نشد... ولی برای یه روز دیگه باهاش هماهنگ کردم و
رفتیم کافی شاپ...

رفعت سری تکان داد وگفت: ارتباط شما با هم در چه حدی بود؟
نوتریکا: دو تا دوست معمولی...

رفعت: فقط یه ارتباط دوستانه بود؟
نوتریکا: بله...

رفعت: و لابد شرایط دوستانه ی شما مثل دو جنس موافق بود...
نوتریکا صراحتاً گفت: البته...

رفعت که کمی جدی تر شده بود گفت: پس چرا شیده سرمدی اقدام به
خودکشی کرد....

نوتریکا: من نمیدونم...

رفعت: مگه شما دوست نبودید؟ از رو حیات و خلیات هم باخبر نبودید؟
نوتریکا: من فقط چند ماه میشناختمش... با اینکه خیلی صمیمی شده بودیم
اما من خیلی ازش نمیدونستم...

رفعت با حالتی میچ گیرانه گفت: پس قبول دارید که دوستی شما و مرحومه شیده سرمدی یک رابطه ی ساده نبوده.

نوتریکا کمی دست و پایش را گم کرده بود. اهسته گفتم: خوب چرا... اما موضوع اینه که برای من ساده بود. یعنی من فقط بهش به چشم یه دوستی ساده نگاه میکردم... صمیمی و ساده... نه بیشتر نه کمتر...

رفعت: خانم سرمدی هم همین عقیده رو داشتن؟
نوتریکا: من نمیدونم...

رفعت هوممی کشید و پرسید: پس امکان داره که مرحومه سرمدی تفکراتی بیشتر از یک دوستی ساده در ذهنش داشته باشه...
نوتریکا با ز گفت: من نمیدونم...

رفعت رک پرسید: با ایشون رابطه ی جنسی هم داشتید؟
نوتریکا خشکش زد. توقع این صراحت را جلوی پدر و عموش و برادر شیده و اقای جهرمی را اصلا نداشت.
سرش را پایین انداخت.

لبش را می گزید...

رفعت میخواست دوباره بپرسد که نوتریکا اهسته با صدای خشکی گفت: هیچ وقت...

صدای نفس عمیق جاوید و جلال و حتی شهرام شنیده شد.
رفعت سری تکان داد وگفت: بفرمایید بنشینید...
نوتریکا خودش را روی صندلی رها کرد.

شهرام با حرص نگاهش میکرد.

رفعت با صدایی که تعمدی بلند بود گفت: آقای شهرام سرمدی...

شهرام با همان دستهای دستبند زده سر جای خود ایستاد.

رفعت دستش را زیر چانه برد و گفت: از روی چه مدرکی آقای نیکنام و

خطاکار قلمداد کردید؟

شهرام اهسته گفت: خواهر من جوون بود... ساده بود... کلی ارزو داشت... آگه

این کثافت یه بلایی سرش نیاورده بود چرا باید خود کشی میکرد؟

رفعت ساکت سرش را درپرونده فرو برد و گفت: اینجا برگه ی کالبدشکافی

وجود نداره....

و پس از مکثی رو به جهرمی گفت: شما تقاضای نیش قبر کردید؟

جهرمی: بله جناب قاضی.... موکل من کاملا به خودش ایمان داره... و اگر بی

گ*ن*ا*هی آقای نیکنام برای دادگاه محترم مشخص بشه بنده همین جا

تقاضای اعاده ی حیثیت دارم به خاطر این اتهامی که به موکل من خطاب

شده... ضمن اینکه من یک درخواست دیگری هم داشتم.

رفعت: بفرمایید.

جهرمی: علت شکایت اصلی فراموش شده... آقای شهرام سرمدی مجرم به

سو قصد به آقای نوتریکا نیکنام هستن و طبق شواهد و حتی اعتراف خودشون

مرتکب چنین اقدامی شده اند... اما دختر عموی آقای نیکنام خودش رو سپر

بلا کرده و حالا از ناحیه ی کمر به پایین دچار اسیب شده... نقص عضو

ایشون از طرف پزشکی قانونی هم تایید شده... من تقاضا دارم خیلی سریع به

این موضوع رسیدگی بشه.

رفعت سری تکان داد و گفت: بله... اما بهتره گام به گام پیش بریم... ضمن اینکه تا جسد مرحومه شیده سرمدی کالبد شکافی نشه فعلا شکایت شما مسکوت باقی میمونه...

و در حالی که برگه ای را یادداشت میکرد زمزمه وار گفت: هفته ی آینده سه شنبه جلسه ی بعدیه... حتما خانم طوطیا نیکنام هم حضور داشته باشن. جهرمی: جناب قاضی... حتما م*س*تحضر هستید با توجه به ضربه و صدمه ی شدیدی که ایشون در سانحه دچارش شدن... متاسفانه حافظشون رو هم از دست دادن...

رفعت سری تکان داد و گفت: متاسفم... و روبه کنار دستی اش برگه را داد و با صدای رسایی گفت: جواز نبش قبر مرحومه شیده سرمدی و... شهرام حتی اجازه نداد قاضی رفعت جمله اش را به پایان برساند. ناگهانی به سمت نوتریکا حمله کرد و در حالی که او را روی زمین پرت کرده بود و با دو دست گلویش را محکم می فشارد فریاد زد: توی عوضی چی از جون خواهر من میخواستی... خیالت راحت شد... دلت خنک شد که میخوان جسد شو بکشن از خاک بیرون... و در حین بد و بیراه به قاضی و نوتریکا و خانواده اش... دو سرباز هیکلی وارد اتاق شدند و به سرعت او را از نوتریکا جدا کردند.

نوتریکا چشمهایش بسته بود. جاوید سرش را بلند کرد و روی زانو گذاشت و گفت: نوتریکا... نوتریکا جان... بابا نفس بکش... و حین ماساژ سینه اش التماسش میکرد نفس بکشد...

چند ثانیه طول کشید... نوتریکا با سرفه های وحشتناکی بالاخره مسیر هوایش ازاد شد... قاضی رفعت با صدای بلند فریاد زد: این اقدام شما حتما در پرونده قید میشه.. آقای سردی لطفا با این کارها جرایم تون رو سنگین تر از اینی که هست نکنید.

جهرمی هم بلند بلند گفت: خواهش مندم برای امنیت جانی نوتریکا نیکنام زودتر این پرونده رو حل و فصل کنید....

جاوید و جلال زیر بازوی نوتریکا را گرفتند و بلندش کردند.

در راهرو نشسته بود و نفس نفس میزد. جلال اهسته گفت: خوبی عمو جان؟

نوتریکا حرفی نزد. گلویش می سوخت.

جاوید لیوان ابی را به لبش نزدیک کرد... نوتریکا کمی نوشید. اب خنک بود.

اما سردی اش چیزی از سوزش گلو و قلبش نمیکاست.

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : .

با خستگی سرش را روی پشتی صندلی اتومبیل تکیه داده بود.

به ساختمان بیمارستان نگاه میکرد. شرکت رو هوا مانده بود .

با صدای موبایلش به خود آمد و جواب داد.

-جانم طلا؟

طلا: بیا داخل کمک کن طوطیا رو ببریم.

نیما: کارش تموم شد؟

طلا: اره... و بی هیچ حرفی قطع کرد.

نیما از ماشین پیاده شد... طوطیا روی صندلی نشسته بود و آرام گریه میکرد.

نیما با لبخند گفت: چطوری خواهر زن جان...!

طوطیا جواب نداد.

طلا زیر گوشش گفت: کمرش درد میکنه...

نیما چیزی نگفت. طوطیا را کمک کرد تا روی صندلی چرخدارش بنشیند.

طوطیا هنوز گریه میکرد.

نیما پرسید: خیلی درد داری؟

طوطیا با حق هق گفت: دلم نمیخواد دیگه بیام اینجا...

نیما سری تکان داد و به همراه طلا به سمت در خروجی حرکت کردند.

در اتومبیل هم یکریز گریه میکرد. از خودش و اینکه هیچی را به خاطر نمی

آورد متنفر بود. از این درد های هرازگاهی بدش می آمد. دیگر نمیدانست به

چه ترفندی خودش را درگیر خاطرات قبلی اش کند.

کلافه شده بود از غریبی خودش و این همه اشنایی دیگران...

با دیدن اتومبیل پدرش کمی آرام گرفت. نیما اجازه داده بود آنها وارد شوند...!

دیدن قامت نوتریکا فوراً اشکهایش را پاک کرد.

به نظرش کمی بیحال بود. نوتریکا به سمت نیما آمد و گفت: سلام...

نیما خواست جواب بدهد که منظره ای باعث شد حرفش در دهانش بماسد.

دور گردنش قرمز و کمی کبود بود. اهسته پرسید: چی شده؟

نوتریکا خندید و گفت: هیچی... دستش را روی گردنش گذاشت و چشمهایش

را چپ کرد و گفت: داشتن خفم میکردن... و به سمت طوطیا رفت.

طوطیا را کمک کرد تا بنشینند. هدایت صندلی اش را به عهده گرفته بود که طلا با غیظ گفت: تمام لطفت همینه؟ خودم میبرمش... و تنه ای به نوتریکا زد و با طوطیا با هم وارد خانه شدند. سطح شیب داری کنار ان چند پله با سیمان درست کرده بودند که برای رفت و آمد اسان طوطیا و چرخش بود.

نیما چیزی نگفت و نوتریکا متعجب به مسیر رفتن طلا نگاه میکرد. عصر قرار بود خانواده ی ناصر به تهران برسند.

جاوید و سیمین در حال تداریک برای شام و پذیرایی بودند. نوتریکا هم در اتاقش به سر می برد. با صدای زنگ ایفون هم تمایلی ندا شت که کنجکاو ی کند.

با گوشی اش بازی میکرد... انقدر سنسورش را چپ و راست کرد که دست اخر هنگ کرد.

با لبش سر و صدا میکرد و همچنان به سقف خیره شده بود. چند تقه به در خورد ولای در کمی باز شد.

مریم اهسته گفت: اجازه هست؟

نوتریکا روی تختش نشست و متعجب گفت: سلام...

مریم لبخندی زد و گفت: سلام... حال شما؟

نوتریکا: خوبین؟

مریم با اجازه ای گفت و روی صندلی کامپیوترش نشست و به چهره ی دمق او خیره شد.

نوتریکا به انگشتهایش خیره بود و سعی داشت حضور مریم را ندید بگیرد...

مریم اهسته پرسید: رو به راهی؟

نوتریکا نفس عمیقی کشید و گفت: اینطور به نظر نمیداد؟

مریم دست به سینه نشست و گفت: امروز روز بدی داشتی...

نوتریکا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

مریم خندید و گفت: نمیدونی؟؟؟

نوتریکا کلافه کمی جا به جا شد و مریم پرسید: همیشه هم خوب نیست ادما

همه چیز و تو خودشون بریزن....

نوتریکا مسکوت به مریم خیره شد.

و مریم ادامه داد: برای طوطیا امید هست....

نوتریکا بی هوا گفت: فکر میکنه من برادرشم....

و مریم تند گفت: به خاطر همین به ماهان توجه میکنه...

نوتریکا م*س*تقیم به مریم خیره شد.

مریم افزود: چرا بهش نمیگی؟ چرا داری فرصتت رو از خودت میگیری؟

نوتریکا اب دهانش را فرو داد و مریم گفت: بعد ها خیلی برات اهمیت پیدا

میکنه که این روزها کی بیشتر کنارش بوده...

نوتریکا باچشمهایی که ریز کرده بود به مریم نگاه میکرد.

با کمی مکث پرسید: تو طرف برادرت نیستی..

مریم: نه...

نوتریکا: چرا؟

مریم بی هیچ حرفی از جا برخاست و به سمت در اتاق رفت ... لحظه ای در چهار چوب ایستاد و به نوتریکا خیره شد و گفت: دوست داشتن حرف نیست... عمله... بهش ثابت کن... حتی اگه بهش نگفته باشی...

واز اتاق خارج شد و در اتاق را بست. نوتریکا فکر کرد مریم از کجا میدانست که او هنوز به طوطیا نگفته است که دوستش دارد؟

و ایا واقعا دوستش داشت؟ بین یک حس سردرگم دست و پا میزد و سعی داشت کسی را ندید بگیرد که بعدها مطمئنا برایش دردسر ساز میشد.

اما علت گریزش از طوطیا را هم میدانست... اگر طوطیا میفهمید که به خاطر اوست که دیگر قادر نیست راه برود و نقص عضو شده است ...

از ترس مطلع شدن طوطیا یک لحظه دلش ریخت... واقعا اگر او میفهمید ... اما مگر تقصیر او بود؟ طوطیا خودش خواسته بود....

و حرفهای مریم هم ذهنش را اشفته تر میکرد.

اگر بودن اینقدر مهم بود کسی که حالا باید در کنار طوطیا می بود قطعاماهان نبود!

لباس هایش را تعویض کرد و به طبقه ی پایین رفت.

خانواده ی ناصر تازه رسیده بودند. طوطیا در کنار خواهرش طلا روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و طبق معمول این روزها مدام به یک نقطه خیره میشد. ماهان هم در کنار نیما و نوید نشسته بود.

بحث ها حول وحوش قرار ومدار عروسی میگذشت . عروسی نیوشا...

فعلا فرصت اینکه بخواهد فکر کنند تا خواهر دو قلوبش چقدر از او دور میشود را نداشت.

از نگاه خیره ی ماهان که روی طوطیا قفل شده بود حس اینکه باید کاری بکنند باعث شد از جا بلند شود و به سمت طوطیا برود.

طوطیا با لبخند و گمان یک تفکر پذیرای برادرش شد!

نوتریکا پرسید: بریم تو باغ یه چرخی بزنیم؟

طلا با غیظ گفت: سرده....

نوتریکا ابرویش را بالا داد وگفت: چله ی تابستونه...

طوطیا مخالفتی ندا شت. اتفاقا حوصله اش هم سر رفته بود. نوتریکا هدایت ویلچر را به عهده گرفت و او را به باغ برد. در سالن انقدر بحث جدی و رسمی بود که کسی به نبود انها اعتراضی نکرد.

هوای تیر ماه کمی تا قسمتی خنک بود.

نوتریکا رو به روی ویلچر طوطیا لبه ی جدول نشست و گفت: خوبی؟

طوطیا: اره... راستی؟

نوتریکا منتظر نگاهش کرد.

طوطیا: گردنت چرا کبوده؟

نوتریکا: تو دادگاه اینطوری شد....

طوطیا متعجب گفت: دادگاه؟

نوتریکا شمرده گفت: راننده ای که به تو زده ..عصبی شد و این کارو کرد...

طوطیا میدانست که دادگاه به چه علتی است... خبرش را زیاد شنیده بود.

اما مات گفت: چرا باید این کارو بکنه...

نوتریکا به بالا انداختن شانهِ ای اکتفا کرد.

طوطیا به فکر رفته بود.

نوتریکا به او نگاه میکرد.

نوتریکا میخواست همه چیز را از اول بگوید شاید کمکی میکرد... فردای عروسی طلا این بلا به سر طوطیا آمد... و نوتریکا باید میگفت. هنوز کسی جرات نکرده بود واقعیت را به طوطیا بگوید. گفته بودند تصادف... نگفته بودند چرا... چرای تصادف را نگفته بودند. حتی هنوز صدمه ی اصلی را هم به طوطیا نگفته بودند. فقط در ذهنشان فکر میکردند طوطیا باید به یاد بیاورد بعد آماده اش کنند برای شنیدن حقیقت.

هنوز کلنجار میرفت که بگوید یا....

دیگر ترس و اضطراب ناشی از اینکه طوطیا اگر بفهمد به خاطر او این بلا سرش آمده است بس بود. مگر او از طوطیا خواسته بود... نباید به خاطر این موضوع... حد اقل همین موضوع خودش را مقصر میدانست... اصلا همه ی تقصیر ها گردن او... اما این آخری واقعا هیچ نقشی نداشت. او که نخواسته بود طوطیا این چنین خودش را سپر بالای او کند. حاضر بود خودش گریبان گیر این صندلی مذخرف میشد... اما طوطیا. اهی کشید. اگر طوطیا میفهمید... به هر حال.... مرگ یک بار شیون یک بار. نوتریکا شروع کرد: را ستش... من اومه بودم جلوی دانشگاه دنبالت... قرار بود باهم بریم بیرون... یهو تو منو کشیدی کنار و خودت پخش زمین شدی... بعدش هم که بیمارستان و کما...

طوطیا لبخندی زد و گفت: اینو که خودمم میدونستم... فقط نمیدونستم که برادرمو نجات دادم...

حالش از این لفظ بهم میخورد.

نوتریکا تند گفت: باید یه چیز دیگه رو بدونی...

طوطیا: چی؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد و لبهایش را ترکرد و گفت: اون راننده... اون... اون

میخواست منو زیر بگیره... ولی تو... و سکوت کرد.

طوطیا بار دوم بود که متعجب و متحیر میشد. در همان حال گفت: اخه برای

چی؟

نوتریکا زمزمه وار گفت: خواهرش یه زمانی دوستم بود... بعد ... بعد...

طوطیا کمکش کرد و گفت: بعد چی؟

نوتریکا موهایش را با کلافگی عقب فرستاد. باید سیر تا پیاز میگفت. دیگر از

نگفتن داشت می مرد.

ارام و شمرده گفت: من و شیده... خواهر شهرام دوست بودیم... نه خیلی

صمیمی... نه خیلی ساده... اما اون به خاطر یه فکر غلط دست به کاری زد

که...

نفس کم آورد. با مکث ادامه داد: خودکشی کرد... قرص خورد و...

طوطیا: مرد؟

نوتریکا فقط سرش را تکان داد.

طوطیا منتظر بود.

نوتریکا افزود: برادرش فکر میکنن که من بلایی سرش آوردم که اون این کارو

کرده... بعدش هم که...

طوطیا گفت: میخواستن تو رو بکشن...

نوتریکا مسخره گفت: چه انتقامی هم از من گرفتن...

راست گفت. خودش صدمه میدید اینقدر زجر نمیکشید که این بلا سر طوطیا آمده بود.

نوتریکا توضیح میداد.

طوطیا هم گوش میکرد. بعد از چند دقیقه که به سکوت میگذشت و حرفهای نوتریکا به انتهارسیده بود.

نوتریکا آرام گفت: همش همین بود....

طوطیا کنجکاو پرسید: یعنی واقعا من هولت دادم؟

نوتریکا: اره....

طوطیا خندید وگفت: پس جونتو بهم مدیونی...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: اره... من مقصرم که تو الان هیچی یادت نیست و پاهات..

طوطیا نگذاشت حرفش تمام شود آرام گفت: اگه خودم خواستم که نجات

بدم... منتهی نیست... بالاخره یادم میاد... پاهامم که میرم فیزیو تراپی....

سپس با لبخند آرامش بخشی گفت: خوشحالم که برادرمو نجات دادم....واقعا خیلی خوشحالم...

نوتریکا م*س*تقیم در چشمانش خیره شد وگفت: اما من برادرت نیستم....

طوطیا مبهوت به او نگاه میکرد.

نوتریکا نفسش را فوت کرد. حداقل به او گفت که ماجرا از چه قرار است و

دلیل اصلی نشستن او روی صندلی چیست.

طوطیا زمزمه وار با خود گفت: من کیو نجات دادم...؟
به نوتریکا نگاه میکرد. سعی داشت به یاد بیاورد... هویتش را... چهره اش را...
طوطیا اهسته پرسید: پس تو کی هستی؟ آگه.. برادرم نیستی...
نوتریکا به چشمان طوسی او خیره شده بود. زیر نور مهتاب هم برق میزد.
سر جایش جا به جا شد. در ذهنش حرفهای طوطیا تداعی میشد... زمانی که
یک بار به او گفته بود تو هیچکس نیستی...
اخم هایش را در هم کشید... به خاطر سپهری که هنوز نمی دانست باید
بگوید خدا بیامرزی یا نه...

طوطیا باز پرسید: تو کی هستی؟

در نگاه مبهوت او خیره شد و آرام گفت: من؟

طوطیا منتظر جواب بود.

نوتریکا: مهمه؟

طوطیا نفسش را با کلافگی فوت کرد.

نوتریکا اهش را فرو خورد و با لحن خشکی گفت: تو فکر کن هیچکس...
طوطیا اخم هایش را در هم کشید. او غریبه بود؟ شاید به همین خاطر بود که
هیچ وقت او را در خانه نمی دید. حتی اتاقتش را... رفت و آمدش را... رفتار
خانواده اش با او... یعنی تمام مدت داشت دروغ میگفت؟ اگر حقیقت داشت
چرا خانواده اش زودتر اصل مطلب را به او نگفته بودند.
از نگاه پسرک خوشش نمی آمد... چرا تا به الان گمان میکرد او برادرش است
در حالی که حالا خودش اعتراف میکرد هیچکس نیست.

دستش را روی چرخهای صندلی اش گذاشت و گفت: من برمیگردم داخل...

نوتریکا بلند شد و هدایت را به عهده گرفت...

طوطیا نفس راحتی کشید.

نوتریکا مسیرش را به سمت استخر کج کرد.

طوطیا فوراً پرسید: کجا میریم؟

نوتریکا جوابی نداد. پشت ساختمان مسکونی خانواده ی طوطیا رو به روی

استخر خالی... نوتریکا بالاخره متوقف شد.

نوتریکا به استخر خالی نگاه میکرد.... طوطیا پرسید: چرا او مدیم این

طرف....

نوتریکا به او نگاه کرد وگفت: چیزی یادت نمیداد؟

طوطیا: دوست دارم برگردم داخل ...

و چرخ های صندلی را به حرکت در آورد.

نوتریکا فوراً برخاست و از جلوه سته های ویلچر را گرفت و مقابل طوطیا زانو

زد.

طوطیا کمی به عقب خزید. تا انجایی که جا داشت در صندلی فرورفته بود از

نگاه نقره ای خیره ی او خوشش نمی آمد.

طوطیا میخواست چرخها را به حرکت درآورد و به داخل بازگردد.

نوتریکا محکم دسته ی صندلی را گرفته بود. زورش به او می چربید.

طوطیا هراسان نگاهش میکرد.

نوتریکا فکر کرد چقدر احمقانه که طوطیا از او می ترسد.

کم کم باید به قطعیت میرسید که طوطیا در شب زیباتر میشد... مثل همان شبی که فردایش قرار بود روز سرنوشت سازی باشد.

طوطیا اهسته گفت: نسبت شما با من چیه؟

از شما گفتنش لجش درآمده بود... به ماهان که هیچ نسبتی نداشت شما نمیگفت. شاید حتی به ماهان یک بار هم نگفته باشد که او هیچکس نیست!

چرا اینقدر سنگ گذشته را به سینه میزد؟

طوطیا نالید: من سردمه... میخوام برگردم داخل...

نوتریکا لبهایش را تر کرد وگفت: چطور منو نمیشناسی؟

طوطیا به چهره ی او خیره شده بود. اسمش آشنا بود اما این قیافه که نیمی در سایه فرو رفته بود و برق خاکستری ای که در نگاهش پنهان بود را نمی شناخت.

طوطیا آرام گفت: من شما رو یادم نیست...

نوتریکا داغ شده بود...

با صدای خفه ای گفت: به من نگو شما...

طوطیا میخواست فرار کند... کاش پای فرار داشت. چرا به پشت ساختمان آمده بودند. صدای جیرجیرک ها می آمد و باغ سوت و کور بود. استخر خالی که در مقابلش بود و عمقش به نظر سیاه سیاه بود. باغ چقدر تار یک بود. حتی صدای جمع خانوادگی هم انگار از خیلی دور دست می آمد.

طوطیا به زور گفت: اقا نوتریکا من سردمه...

ااا...؟ کاش این واژه را نمیگفت.

نوتریکا با حرص گفت: لعنتی چرا این کارو میکنی؟
طوطیا کم کم به لرزه میفتاد. نه از سرما... از ترسی ناشناخته که در وجود همه
ی دختران پنهان است!

نوتریکا دستهای طوطیا را گرفت.

طوطیا یخ کرده بود. نوتریکا آرام گفت: چقدر سردی؟
طوطیا با خشونت دستانش را از حصار انگشتان او بیرون کشید باز میخواست
صندلی اش را به حرکت درآورد که نوتریکا باز مانع شد وگفت: از من میترسی؟
طوطیا با صدای خفه ای گفت: چرا منو آوردی اینجا؟
نوتریکا: اینجا خونه...

طوطیا م*س*تاصل گفت: دست از سرم بردار...

نوتریکا: نگران ماهانی؟

طوطیا: آگه الان نذاری برم جیغ میکشم...

نوتریکا: که ماهان بیاد نجاتت بده؟

طوطیا با مشت به سینه اش کوبید و نوتریکا صندلی را هنوز نگه داشته بود.

طوطیا مضطرب به او مینگریست. تمام وجودش میلرزید.

اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و گفت: خواهش میکنم اقا
نوتریکا...

نوتریکا حالش از پیش فرضی که قبل از اسمش می امد بهم میخورد.

طوطیا دیگر چانه اش هم میلرزید. چشمهایش پر از اشک بود. نوتریکا کوتاه
آمد. صندلی را رها کرد.

صدای نفس عمیق کشیدن طوطیا باعث شد پوزخند تلخی بزند. انگار که یک دیو بد سیرت باشد... احمقانه بود. سیگاری اتش زد. دور شدن طوطیا مسخره بود. خیلی مسخره بود... دلش گرفته بود. بغض بدی هم در گلویش سنگینی میکرد. کسی که به خاطر او جاننش را به خطر انداخت این چنین از او میگریخت... واقعا احمقانه بود...!

طوطیا تمام قدرت دستهایش را روی چرخهای صندلی وارد میکرد. سعی داشت با نهایت سرعتی که میتواند از او دور شود.

با دیدن ساختمانی که مادرش میگفت خانه ی عمویش است نفس راحت تری کشید.

به سمت سراسیپی سیمانی که کنار پله ها بود حرکت میکرد. سنگی باعث شد سرعتش کمی کم شود. با این حال به سختی سعی داشت سراسیپی که فاصله ی ده پله تا زمین را پر میکرد را بالا برود. از ترس نگاهی به عقب انداخت. اما تعادل ویلچر را حین بالا رفتن از سراسیپی سیمانی که در کنار پله ها بود را از دست داد و چرخ در مسیر خود قرار نگرفت و به همراه طوطیا هر دو واژگون شدند.

صدای فریاد بی اراده ی طوطیا جمع داخل سالن و فرد پشت ساختمان را به انجا کشاند.

همه جملوی خانه شان زیاد بود اما فهمیدن اینکه طوطیا بیهوش شده است چندان مشکل نبود.

شماتتی که از سوی طلا به او تزریق شد که با گریه گفت: چه بلایی سرش
اوردی؟ و صدای مرتعش جلال که گفت: سرش صدمه دیده...
نوتریکا را با قدم های تندی که تحت اراده ی خودش نبود نزدیکتر برد. سرش
به لبه ی پله ها برخورد کرده بود.

نیما سوار ماشین شد و تا آنجا که ممکن بود دنده عقب به سمت طوطیا آمده
بود. جلال دخترش را در اغوش گرفت و به همراه سیما سوار اتومبیل شدند.
همه‌همه هنوز بود و نوتریکا هنوز ایستاده بود و در تاریکی مسیر خونی که از پله
ها کم و بیش سرازیر بود مینگریست.

یکباره چه شد؟!

نیما با نهایت سرعت حرکت میکرد... سیما گریه میکرد و زیر لب می نالید.
جلال هم ساکت بود... یعنی واقعا چه اتفاقی افتاده بود. تقصیر نوتریکا نبود...
چرا که حین اتفاق افتادن اصلا نزدیک طوطیا نبود...
شاید هم بود...

کلافه به چراغ قرمز مینگریست که جلال فوری گفت: ردش کن...
نیما دنده را جا زد و سرعت گرفت. با دیدن ساختمان بیمارستان کمی آرام
گرفتند.

نیما فوراً پیاده شد و به سمت اورژانس دوید... خیلی زود با برانکاردر و دو
پرستار به ماشین رسیدند.

طوطیا را روی تخت سیار گذاشتند و به اورژانس رفتند.
تمام کارها را نیما انجام میداد... طوطیا را به سی تی اسکن برده بودند. سیما
در راهرو نشسته بود. مانتوی قهوه ای اش تمام خون بود.

جلال رو به نیما گفت: عمو جان تو برگرد خونه...

نیما: نه میمونم...

جلال اصرار میکرد که نیما گفت: باشه..میرم برای خاله لباس بیارم...

جلال میخواست بگوید نه که نیما گفت: برمیگردم ... و از اورژانس خارج شد.

سوار اتومبیلش شد و سرش را روی فرمان گذاشت. امیدوار بود اتفاقی برای طوطیا نیفتد.

انقدر فکرش اشفته بود که اصلا نفهمید کی به خانه رسید.

با کلید در را باز کرد.

مهمانان رفته بودند.

سیمین نگران در سالن نشسته بود . با دیدن نیما را ست ایستاد وگفت: چی شد؟

نیما: من اومدم تازه بردنش سی تی اسکن....

سیمین به پشت دستش کوبید و گفت: خدایا ...

نیما رو به مادرش پرسید: طلا کجاست؟

جاوید جواب داد: به زور آرام بخش خوابیده... تو اتاق نبوشاست....

نیما به آشپزخانه رفت تا ابی به سر و رویش بزند.

با دستمالی که بی بی کبری به او داده بود صورتش را خشک میکرد که نوید

پرسید: نوتریکا موند بیمارستان؟

نیما متعجب گفت: مگه اومد بیمارستان؟

نوید: اره... بعد از اینکه تو و خاله اینا رفتید اونم سوار موتورش شد و زد بیرون...

نیما: تو بیمارستان ندیدمش...

و سرش را تکان داد و رو به مادر گفت: باید برگردم بیمارستان... خاله لباسش خونی بود... براش یه مانتویی چیزی جور میکنی؟
سیمین پذیرفت و به اتاقش رفت.

جاوید موبایل نوتریکا را گرفت. خاموش بود.

نیما از نوید پرسید: ناصر رفت؟

نوید: اره... رفتن هتل... شام نمیخوری؟

نیما: میل ندارم... چی شد؟

نوید لبخندی زد و گفت: مهریه و تاریخ عقد مشخص شد... خودتم که بودی...

نیما سری تکان داد و گفت: اتفاقی که افتاد و...

نوید میان کلامش امد و گفت: نه... گفتن: پیش میاد... خانواده ی خوبین...

نیما اهسته گفت: خدا کنه...

و با مکث گفت: طلا خیلی...

نوید: تمام مدت داشت به نوتریکا فحش میداد...

نیما به نوید نگاه کرد.

و سیمین از اتاق بیرون امد و ساک کوچکی را به دست نیما داد.

اصرار داشت شام بخورد... و جاوید به دروغ گفته بود: نوتریکا از بیمارستان تماس گرفته بود...

سیمین: بیمارستان نمون..برگرد خونه... اونجا که کاری نداری... به نوتریکا هم بگو برگرده... بچم شام نخورده...
برای تمام سفارشات نیما تنها سری تکان داد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

اما در ذهن پدر و پسرها یک چیز مشترک بود... نوتریکا کجا بود؟! ساعت از ده صبح گذشته بود و سیما بر بالین دخترش منتظر چشم گشودن او بود.

هنوز هم گاهی میترسید. از چشمهای بسته ی طوطیا می ترسید... از اینکه شاید دوباره باز نشود می ترسید...

هرچند پزشکش گفته بود که ضربه و جراحت چندان جدی ای نیست... یک شکستگی کوچک است که با بخیه رفع شده بود.
طوطیا تکانی خورد و سیما را از جا پراند.

طوطیا به آرامی پلکهایش را باز کرد. سایه ای را بر بالای سرش می دید. یک بار دیگر چشمهایش را بست و دوباره باز کرد.

سیما با چشمانی گریان به رنگ پریده ی دخترش مینگریست و منتظر بود او چشمانش را باز کند.

طوطیا به آرامی دستش را بالا آورد و نالید: سرم...

سیما اهسته گفت: جانم دخترم؟ درد داری؟

طوطیا: مامان...

سیما: جانم؟

طوطیا چشمهایش باز شد... یک لحظه به خودش امد... روی تخت چه میکرد.

به چهره ی مادرش نگریست... یک صاعقه در ذهنش همه چیز را روشن کرد... نوتریکا.

با لحن هراسانی گفت: مامان... مامان نوتریکا...

سیما ماتش برد... خیلی وقت بود با این لحن صمیمی مادر خطاب نشده بود. طوطیا مضطرب گفت: مامان نوتریکا...

سیما لبه ی تخت نشست و گفت: طوطیا منو میشناسی؟

طوطیا بی توجه به سوال مادرش گفت: مامان... چی شده؟ وای... یه ماشین میخواست نوتریکا روزیر بگیره... مامان...

سیما ماتش برد... طوطیا... یادش امده بود... خاطراتش... یادش امده بود... به چهره ی هراسان دخترش نگاه میکرد. ضربان قلبش از شدت هیجان بالا رفته بود.

صورتش خیس اشک بود... اما لبخند عمیقی به پهنای لب داشت. در دلش هیاهوی شیرینی بود... انقدر شیرین که دلش نمیخواست تمام شود. لذت مادر شنیدن از زبان او.. با لحن همیشگی که مدتها بود از زویش را داشت...

درگره بلند می خندید. طوطیا حیران به مادرش نگاه میکرد. منتظر جواب بود... سیما دخترش را در اغوش گرفت. شاید همه چیز به چند ثانیه هم نکشید.

در حال ناز و نوازش و قربان صدقه خدا را شکر میگفت.

اما طوطیا بازم *س* *تاصل با چشمانی گریبان سیما را که رویش افتاده بود را به سختی از خود دور کرد و ملتمسانه گفت: مامان نوتریکا چه بلایی سرش اومده؟

سیما هیجانش را کنترل کرد و گفت: چی داری میگی طوطیا؟

طوطیا هنوز در جو یک تصادف بود.

با گریه گفت: یه ماشین میخواست نوتریکا رو زیر بگیره... اون حالش خوبه؟ مامان چی شده؟

سیما سعی داشت دخترش را آرام کند و بگوید که از ان اتفاق خیلی وقت است که میگذرد... طوطیا گریه میکرد و نوتریکا را صدا میکرد. هنوز سرعت ماشین را فراموش نکرده بود. و برخوردی که اتومبیل با خودش داشت. اما شاید نوتریکا هم در این برخورد سهیم باشد... اگر چنین اتفاقی افتاده باشد... با توجه به بیماری اش..

سیما نمی دانست که باید چه کار کند... خودش نیازمند یک لیوان آب قند بود... انقدر لحظه ی هیجان انگیزی را تجربه کرده بود که تا عمر داشت نه فراموش میکرد نه میتوانست که از یاد ببرد....

با صدای گریستن طوطیا به خود آمد.

دخترش با صدای بلند زار میزد.

سیما هراسان و شگفت زده زنگ را فشرد و چند پرستار و پزشکش وارد اتاق شدند.

یک آرام بخش به سرم طوطیا تزریق شد... با حرفهای سیما که تند تند میگفت
نوتریکا خوب است و مشکلی ندارد نسبتا آرام شد.

جلال هم هیجان زده وارد اتاق شد... فرصت ابراز احساسات نداشت چرا که
جم داشت او را معاینه میکرد.

دکتر جم لبه ی تخت نشست و چراغ قوه را در چشمان طوطیا انداخت
و پرسید: میدونی امروز چه روزیه؟

طوطیا با حق حق گفت: تو رو خدا بگین نوتریکا حالش خوبه؟

جم اهسته گفت: آخرین چیزی که یادته چیه؟

طوطیا تند گفت: تصادف... یه ماشین سفید با سرعت داشت میومد ...

میومد طرفمون... من نوتریکا رو هول دادم... نوتریکا اگه اتفاقی براش افتاده
باشه اونقدر قوی نیست که...

جم ملایم گفت: نوتریکا حالش خوبه...

طوطیا به او خیره شد. چقدر چهره اش آشنا بود.

جم ادامه داد: از اون حادثه تقریبا دو ماه گذشته...

طوطیا ماتش برد.

جم افزود: و تو توی کما بودی.

طوطیا گیج به جم نگاه میکرد...

جم پرسید: فکر میکنی امروز چندم باشه؟

طوطیا: یعنی بیست ونهم اردیبهشت نیست؟

جم لبخندی زد وگفت: نه... ما الان بیست و هفتم تیر هستیم...

طوطیا بادهان باز به جم نگاه میکرد.

با تعجب پرسید: یعنی فردا تولدمه...؟

سیما با لبخند کنار دخترش نشست وگفت: عزیز دلم... اره قریون روی ماهت
بشم....

طوطیا هسته گفتم: یعنی من دو ماهه تو بیمارستانم؟ از اون موقع...؟

جم: نه... تو بیست و یک روز توی کما بودی...

طوطیا بی ارده گفتم: جدی؟

جم خندید وگفتم: و وقتی هم که بهوش اومدی حافظه ات رو از دست
دادی...

طوطیا هر لحظه چشمانش گشاد تر میشد.

جم رو به جلال و سیما گفتم: تبریک میگم.. دخترتون بالاخره خاطراتشو به
یاد آورد..

طوطیا کمی فکر کرد و پرسید: پس من تو بیمارستان چیکار میکنم؟

جلال دست دخترش را گرفت وگفتم: دیشب سرت ضربه خورد.. به خاطر
همین...

طوطیا هر کاری میکرد از دیشب و شبهای قبلش هیچی به خاطر نداشت....به
هر حال این مهم نبود... نوتریکا...!

با تشویش پرسید: نوتریکا خوبه؟

جلال: بله... اون خوبه خوبه....

طوطیا تا اورا نمی دید باور نمیکرد. هر چه بود سعی کرد روی تخت
بنشیند. اما پاهایش یاری نمیکرد. مثل دو وزنه بود.

جم که تلاشش را دید گفت: از ناحیه ی کمر دچار صدمه شدی... فعلا نمیتونی حرکت کنی..

طوطیا ابرویش را بالا داد وگفت: واقعا؟

سیما اشکهایش را پاک کرد وگفت: اره عزیزم... به زودی خوب میشی...

جم نگاه تند و تیزی به سیما انداخت.

طوطیا اهمیتی نداد و رو به مادرش گفت: به نوتریکا زنگ میزنی؟ میخوام باهاش حرف بزنم...

جم از جا برخاست و جلال هم به دنبالش از اتاق خارج شدند.

جلال پرسید: چطور حافظه اش برگشت...

جم:...احتمالا ضربه ای که به سرش وارد شده باعث شد حافظه اش رو به دست بیاره...

جلال با نگرانی گفت: این مدتی که یادش نیست...

جم: نگران نباشید... در هفتاد درصد بیماران این حالت طبیعیه...

و ادامه داد: بهتره هر چه سریعتر وضعیت پاهاشو بهش بگید...

جلال با لحنی رنجیده پرسید: هیچ امیدی نیست؟

جم تنها به نگاه خیره ای در چشمان جلال کفایت کرد. با صدای پیجر ناچارا با

جلال دست داد و گفت: میتونید مرخصش کنید. جلال تشکری کرد و جم هم

خداحافظی کرد. جلال در دل زمزمه وار خدا را شکر میکرد.

در این ساعات و لحظات پر التهایی که گذرانده بودند این هم لطف و نظر خدا

بود... شاید همچنان رحمتش ادامه داشت و دخترش را باز ایستاده میدید.

طوطیا کلافه روی ویلچرش نشسته بود و هزار بار با گوشی مادرش سعی داشت نوتریکا را بگیرد. اما موفق نمیشد...

در سمت گیج گاهش سوزش داشت اما همچنان شماره میگرفت و اوای همیشگی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد را می شنید.

مادرش هدایت صندلی را به عهده گرفته بود.

تا اتومبیل نیما همچنان شماره می گرفت.

طلا از ماشین پایین پرید و طوطیا را در اغوش گرفت و گفت: عزیز دل منم...

الهی قربونت برم... خواهر کوچولوی من... خوبی؟

طوطیا با حرص گفت: لهم کردی طلا...

طلا ماتش برد.. چقدر لحنش آشنا بود.

طلا روبه مادرش که صورتش از شادی باز شده بود نگریست و مقابل طوطیا

زانوزد وگفت: طوطی؟

طوطیا حین شماره گرفتن گفت: هوووم؟

طلا متعجب گفت: منو میشناسی؟

طوطیا شیرین خندید وگفت: پ نه پ همینطوری اجازه دادم بیای ب*غ*لم

کنی و ب*و*سم کنی.. به هر حال مردی گفتن زنی گفتن...

طلا مات گفت: طوطی؟

طوطیا: هان؟ چی شده؟

طلا با تته پته گفت: مامان یادشه؟ منو... یادش اومد...

طوطیا با خنده رو به پدرش گفت: فکر کنم به جای مغز من مغز این جا به جا شده... نیما اینو بردی ماه غسل یا شستشوی مغزی؟
نیما خودش مبهوت تر از طلا مانده بود.

سیما با خنده گفت: پختیم از گرما... رسیدن خونه تعجب کنید....
طلا به گریه افتاده بود و نیما هم نمیتوانست کنترلش کند. به جلال تبریک گفت و دماغ طوطیا را با دو انگشت فشرد و گفت: ای فسقلی بین چطوری نقش بازی میکردیا...

طوطیا خندید و گفت: دیگه دیگه... ولی هیچی یادم نیست....
طلا جیغ جیغی گفت: چی؟ یادت نیست؟ الان تو منو یادته که...
طوطیا: نه... یعنی یادم نیست که قبلا یادم نبوده...
طلا گیج و منگ ایستاده بود. سیما غر زد: هلاک شدیم.... نیما با خنده گفت:
من بعدا توضیح میدم... و سوار شد.

جلال دخترش را نشانده و ویلچر را صندلی عقب گذاشت.
سپس جلو نشست و سیما و طلا عقب دو طرف طوطیا نشستند.
نیما دنده عقب گرفت و طوطیا پرسید: نوتریکا کجاست؟ چرا گوشیشو جواب نمیده؟

نیما اهی کشید و گفت: از دیشب خونه نیومده...

طوطیا ماتش برد. جلال متعجب پرسید: چرا؟

نیما: نمیدونم....

جلال پرسید: یعنی خبری ازش نداری؟

نیما: نه... من و بابا به مامان اینا گفتیم که نوتریکا مونده بیمارستان..... آگه حرفی زدن..

جلال گفت: جاوید نرفته دنبالش؟

نیما پشت چراغ قرمز ایستاده بود... در همان حال گفت: از ساعت پنج شیش رفته...

جلال با ناراحتی دستی به صورتش کشید.

نیما از اینه به عقبی ها نگاه میکرد. طوطیا از شماره گرفتن دست برداشته بود. با چهره ای بق کرده به انگشتانش خیره بود.

سیما پرسید: خوب ناصر اینا چه خبر؟

نیما: رفتن هتل.... دیشب قرار عقد هم همونی شد که شما هم بودید خاله...

سیما لبخندی زد و گفت: مبارکه...

طوطای با هیجان گفت: وای.. نیوشا میخواد عروسی کنه... دیشب ناصر اینا اومده بودن... چیزهای گنگی در ذهنش بود.

سیما با لبخند گفت: یادت اومد؟

طوطیا: فکر کنم...

طلا با غیظ گفت: یادت اومد چطوری افتادی؟

طوطیا کمی تمرکز کرد و گفت: داشتم با نوتریکا حرف میزدم...

طلا حرصی گفت: میدونستم کار اوئه...

طوطیا به طلا نگاه کرد و فرصتی نشد جواب بدهد. چرا که به در خانه رسیده بودند.

نصف نگرانی های سیما برطرف شده بود. جم گفته بود که ممکن است حالت فراموش اش را کم و بیش به یاد بیاورد یا اصلا به خاطر نیاورد. جلال صندلی را کنار در اتومبیل قرار داد و طوطیا را کمک کرد تا روی آن بنشیند.

طوطیا با حالتی نگران آرام از طلا پرسید: حالا نوتریکا حالش خوبه؟
طلا اخمی کرد وگفت: چه خبره هی نوتریکا نوتریکا میکنی...
طوطیا اخم کرد وگفت: خوبه یا نه؟

طلا با افسوس گفت: اره خواهر من.. سالم و سلامت... عالی... بیست...
بهتر از همیشه... بغضی که در گلوی رخنه کرده بود باعث شد دیگر ادامه ندهد.

طوطیا میخواست علت این همه تشویش را پرسد که نیوشا دوان دوان به سمت او آمد.

خم شد و او را ب*غ*ل کرد وگفت: خوبی طوطی؟

طوطیا با خنده گفت: به خوبی تو نیستم عروس خانم...

حالت نیوشا هم مثل مادر وخواهرش بود. متعجب و متحیر... خنده اش گرفته بود. از این برخورد های عجیب و غریب... سیمین به محض اینکه فهمید اسفند را به راه انداخت و جاوید با خوشحالی زاید الوصفی به دنبال گوسفندی برای قربانی رفت.

نیما کنار نوید ایستاد وگفت: نوتریکا چه خبر؟

نوید اهی کشید وگفت: بالاست...

نیما خوشحال گفت: برگشته؟

نوید: تو که رفتی بابا هم رفت دنبالش ...

نیما: کجا بود؟

نوید: سر خاک اقا جون...

نیما موهایش را عقب فرستاد و گفت: خوب؟

نوید: همین...

نیما: حالش خوبه؟

نوید اهی کشید و گفت: نه... افتضاحه...

نیما با اشفتگی پرسید: تا صبح سر خاک بوده؟

نوید: اره...

نیما: خوب خدا رو شکر که پیدا شد...

نوید پوزخندی زد و گفت: خدا رو شکر که زنده پیدا شد...

نیما متحیر به صورت مغموم برادرش خیره شد.

نوید اهسته گفت: سرخاک اقا جون میدونی بابا چه طوری پیداش کرده؟

نیما اب دهانش رافرو داد.

نوید نفسش را فوت کرد و با لحن متاثری گفت: میخواستی رگشو بزنی...

نیما خفه پرسید: چی؟

نوید بی توجه به حالش ادامه داد: خدا رو شکر که به قول خودش جراتشو

نداشته... بابا میبرتش بیمارستان... با اینکه خیلی حاد و عمیق نبوده... ولی دو

واحد بهش خون زدن... هفت تا بنخیه خورده مچ دستش....

نیما موهایش را با پنجه هایش کشید و گفت: اخه چرا...

نوید اهسته گفت: نمیدونم... دیوونه شده... کم آورده... افسرده است...
نمیدونم...

نیما: به مامان چی گفتی؟

نوید: مامان فکر میکنه دستش مجروح شده.. نمیدونه که خودش این بلا رو
سر خودش آورده... بهش نگی یه وقت...
نیما سری تکان داد.

و نفسش را به سختی از سینه خارج کرد...

نوید بحث را عوض کرد وگفت: شیده سرمدی هم نبش قبر شد....
نیما: خوب؟

نوید: پس فردا دادگاهه...

نیما سری تکان داد. میخواست به اتاق نوتریکا برود که طوطیا گفت: نیما؟

نیما به زور لبخندی تصنعی به لب آورد و گفت: جانم خواهر زن جان...
طوطیا با دلخوری گفت: به اون برادر ناخلفت بگو من که نمیتونم پیام بالا....

خودش مثل بچه ی ادم بیاد پایین.

نیما: چشم... امر دیگه....

طوطیا: بگو یادم تو را فراموش...

نیما خندید و به طبقه ی بالا رفت.

در اتاقش را باز کرد. خواب بود. صورتش مثل بچه های تخس اما معصوم بود.

رگ پریده دستش تا ساعد باند پیچی شده بود.

به آرامی نوک انگشتش را روی بانداژ کشید.

نفسش را فوت کرد ... نوتریکا تکانی خورد.

نیما لبه ی تخت نشست وگفت: خوبی؟

نوتریکا نگاهش را به او دوخت... اهسته گفت: برگشتن؟

نیما:اره؟

نوتریکا:حالش خوبه؟

نیما: دیشب چی شد؟

نوتریکا باز پرسید:خوبه؟

نیما سرش را تکان داد.

نوتریکا چشمهایش را بست و نیما با حرص گفت: زده به سرت...

نوتریکا پاسخی نداد.

نیما آرام گفت:فکر میکردم خوشحال بشی....

نوتریکا همچنان سکوت کرده بود.

نیما حرصی تر گفت: یادمون باشه تورو به یه روانپزشک نشون بدیم... برای

مردن راه های اسون تری هم هست...

نوتریکا چشم بسته گفت: حیف جراتشو نداشتم...

نیما عصبانی گفت: چون خیلی بزدلی... و افزود: طوطیا پایین منتظرته... به

جای اینکه فرار کنی و بررسی و خودتو قایم کنی... میموندی و میفهمیدی که به

خاطر همون ضربه حافظه اشو به دست اورده...

نوتریکا م*س*تقیم به نیما خیره شد.

نیما سری از روی تاسف تکان داد و با قیظ گفت: خیلی بچه ای... و از اتاق

خارج شد و در را هم کوبید.

نوتریکا نفسش در سینه حبس شده بود. حالا که یادش آمده بود چه واکنشی
نشان میداد؟!!!

لباس هایش را مرتب کرد. ترجیحا یک استین بلند پوشید تا جراحات دستش
خیلی مشخص نباشد.

صدای حرف زدن طوطیا می آمد.

با هیجان میگفت: ولی یادمه که او دم خونہ ... فیزیوتراپی که میرفتم...

نیوشا با خنده گفت: بابا تو که همرو یادته...

طلا پرسید: دیشبم یادته؟

طوطیا: اره.. با نوتریکا داشتیم جلوی استخر حرف میزدیم.... ولی یادم نیست

چیا میگفتم.... حالا من جدی نمیشناختمتون؟

نیوشا با خنده گفت: همش مات و مبهوت بودی...

طوطیا با خنده گفت: چه باحال...

با صدای اشنای یک سلام سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند.

نوتریکا لبخندی زد و گفت: باز که نطقت باز شده کاسکو....

اگر بگوید دلش برای کاسکو گفتن او یک ذره شده بود دروغ نگفته بود...

با خنده گفت: علیک سلام...

نیوشا جایی برای نوتریکا باز کرد و نوتریکا گوشه ی دیگری نشست.

طوطیا چشم از او برنمیداشت.

نوتریکا هم در لباس بی اعتنایی که خوب بلد بود ان را به تن کند مقابلش
نشست.

طوطیا با هیجان گفت: چه خبرا؟

نوتریکا: خبری نیست... فعلا امن و امانه...

طلا مسخره گفت: خیلی....

نوتریکا چیزی نگفت.

طوطیا چشمهایش را ریز کرد و گفت: جناب عالی یه نهار بهم بدهکاری....

نوتریکا: نهار؟ چرا؟

طوطیا: اون روز دا شتیم میرفتیم نهار بخوریم... طلا با طعنه گفت: فکر کنم تا

عمر داشته باشه باید برات نهار بخره...! او از جایش بلند شد و با اجازه ای

گفت و به سمت خانه ی خودش بازگشت.

نوتریکا با کمی مکث خندید و گفت: میخواستم برمت یه دونه یخ در بهشت

بهدت بدم...

طوطیا غر زد: یعنی چه هه هه.. قبول نیست.

نوتریکا زود کوتاه آمد و گفت: باشه.. فردا میریم... جیب من در اختیار تو...

طوطیا با خنده گفت: فردا نه.... بذار از شر این صندلی راحت بشم بعد.. و رو

به پدرش پرسید: کی میتونم راه برم...

جلال از سوال ناگهانی او به تته پته افتاده بود.

اهسته گفت: نمیدونم دخترم... باید از دکترت بپرسی..

طوطیا بی اهمیت به این موضوع رو به نوتریکا گفت: فردا که تولدمه ... شام و

من باید بدم... و رو به مادرش گفت: تولد بگیرم؟

سیما که اگفته ی قبلی دخترش چشمانش اشک الود بود ارام گفت: چرا که نه

عزیزم....

طوطیا خندید و رو به نیوشا گفت: بدبخت شدم... همه ی امتحانا پرید مگه نه؟

نیوشا لبخندی زد و گفت: برای دانشگاه گفتیم که چی شدی... مشروط نشدی... مرخصی ترم بهت خورد...

طوطیا دستهایش را بهم کوبید و گفت: اخ جون... گفتم حالا تا اخر دوسال بهم میگن مشروطی.....
و با صدای بلند خندید.

نوتریکا به زانو ها و پاهای طوطیا خیره بود. چرا یک کلمه نمیگفتند و خیال همه را راحت نمیکردند. باید میدانست که حالا حالا ها توان راه رفتن را نخواهد داشت.

چقدر خوشحال بود که خوشحالی او را... همان طوطیا ی سابق را میدید.
"قسمت چهارم: اعتراض"

نوتریکا رو به روی طوطیا نشسته بود. راهروی دادگاه مثل هر بار دیگر شلوغ و پر رفت و آمد بود. طوطیا به نظر کمی مضطرب میرسید.

نوتریکا از جیش شکلاتی درآورد و به سمتش گرفت.

طوطیا لبخندی زد و اهسته پرسید: اون تو چی باید بگم؟

نوتریکا با آرامش گفت: هر چیزی که میدونی...

طوطیا با تشویش گفت: به ضرر تو نشه....

نوتریکا خندید و طوطیا به رگ پشانی اش نگاه میکرد.

با خنده گفت: هر چی میدونی و راست و صادقانه بگو.... خوب؟

طوطیا سری تکان داد و کاکائو را در دهانش گذاشت و لبخندی به نوتریکا زد.

نوتریکا با احساس عجیبی تند از او فاصله گرفت. نفسهای عمیق میکشید.
یک لحظه دچار ترس شد.
طوطیا فکر میکرد پاهایش به زودی خوب میشود... و هنوز کسی اصل ماجرا را
حاضر نشده بود به او بگوید.
با اعلام آقای جهرمی همه وارد اتاق شدند. طوطیا خودش چرخ را
میراند. ترجیحا کنار پدرش نشسته بود.
فضای دادگاه حتی در تماشای تلویزیون هم خوف انگیز بود.
طوطیا سفید شده بود. دستهایش هم بیخ کرده بود. نگاهش به شهرام بود. چهره
اش مثل خلافاکارها با ته ریش و لباس زندان زنده بود.
دستهایی که از پشت دستبند زده شده بود.
جهرمی زیر گوش جاوید گفت: به خاطر حادثه‌ی دفعه‌ی پیش گفتم
دستهایش از پشت ببندند...
جاوید به علامت تشکر سری برای جهرمی تکان داد.
طوطیا یادش آمد که گردن نوتریکا به خاطر حمله‌ی شهرام به آن روز درآمده
بود. هنوز هم آثار کبودی روی گردنش مشخص بود.
و زخمی که روی میچ دستش بود و هنوز بخیه‌هایش را نکشیده بودند.
طوطیا علتش را نمیدانست.
قاضی رفعت تک سرفه‌ای کرد و پرونده را باز نمود.
گزارش پزشکی قانونی هم به مندرجات پرونده اضافه شده بود.

در حالی که دقیق برگه را مطالعه میکرد از بالای عینکش نگاهی به نوتریکا
نیکنام انداخت.

اهسته پرسید: در اظهاراتتون گفته بودید رابطه ی شما و مرحومه سرمدی یک
دوستی ساده بوده..

نوتریکا یک لحظه خالی شد.

اما سعی کرد قاطع جواب بدهد. آرام گفت: بله... یک رابطه ی کاملا ساده...
قاضی رفعت دقیق به چهره ی او خیره شده بود. در همان حال گفت: و هنوز
هم روی این موضوع تاکید دارید؟

نوتریکا تند و صریح گفت: بله...

قاضی رفعت هوومی گفت و اعلام کرد: ده دقیقه تنفس....

جاوید رو به جهرمی گفت: آگه گزارش پزشک قانونی اعلام کنه که... نتوانست
حرف مربوطه را صریحا به زبان بیاورد.

جهرمی در پاسخ گفت: احتمالا یا جریمه ی نقدی و ۱۰۰ ضربه شلاقه... یا
هم حبس...

جاوید موهایش را عقب کشید و جلال رو به برادرزاده اش گفت: نوتریکا تو
که...

نوتریکا حالش از این همه شک و تردید انها بهم میخورد.

به جای اینکه خودش اعتراض کند طوطیا با اخم گفت: بابا...

جلال سری تکان داد و جاوید روی صندلی نشست و با لحن مغمومی
گفت: شلاق وکه نمیتونه تحمل کنه.. یه ضربه اش هم زندگی با جونشه....

میخوان بکشنش؟

جهرمی با آرامش گفت: هنوز که قاضی حکم و نخوانده....

جلال هم با آرامش گفت: احتمالا با سابقه ی بیماریش از حکمش میگذرن.. یا نقدیشو قبول میکنن...

نوتریکا کلافه سرش را میان دستهایش گرفته بود. شهرام عصبانی در حالیکه دستهایش را که پشت کمرش با دستبند بسته شده بود زیر گوش برادرش گفت: حکم پزشکی قانونی چی بود؟

شهنام خواست پاسخی بدهد که باز اعلام شد ده دقیقه به پایان رسیده است. قاضی رفعت در حالی که روی صندلی اش جا به جا میشد آرام و شمرده حکم را خواند: طبق گزارش پزشکی قانونی مرحومه شیده سرمدی دوشیزه بوده و با مصرف تعدد قرص دیازپام فوت شده اند... با استناد به این گزارش جناب آقای نوتریکا نیکنام از اتهام تعرض به مرحومه شیده سرمدی میرا و تبرئه میشوند.

طبق قانون مجازات اسلامی آقای نیکنام میتونن شکایتی مبنی بر ادعای حیثیت داشته بشن و...

صدای نفس عمیق کشیدن حضار مثل یک طوفان یک ثانیه ای بود. حتی شهرام و شهنام هم یک لحظه در نوسان خواندن حکم دست و پا میزدند. خواهرشان پاک بود.

قاضی رفعت از نوتریکا پرسید: شما اگه شکایت داشته باشید..

نوتریکا تند گفت: نه آقای قاضی...

جهرمی متعجب به جاوید نگاهی انداخت . جاوید و جلال تمایل داشتند به این موضوع هم رسیدگی شود. حتی جهرمی شکایت نامه را هم تنظیم کرده بود. اما با جواب صریح نوتریکا شگفت زده مانده بودند.

بعد از چند لحظه قاضی رفعت رو به طوطیا گفت: خانم نیکنام شما چطور با آقای شهرام سرمدی تصادف کردید؟ چیزی خاطرتون هست...

طوطیا به سختی اب دهانش را فرو داد و آرام با تته پته گفت: من داشتم از دانشگاه میومدم بیرون... بعد نوتریکا جلوی در... در دانشگاه منتظرم بود. قرار بود منو بر سونه خونه... بعدش ... ما داشتیم صحبت میکردیم..... یعنی من رو به خیابون بودم و نوتریکا رو به من اما پشتش به خیابون بود...

بعد من دیدم یه ماشین داره با سرعت به سمتش میاد به خاطر همین.... هولش دادم و دیگه هم نفهمیدم چی شد....

قاضی رفعت سری تکان داد و پس از کمی مرور پرونده رو به شهرام سرمدی پرسید: ایا اظهارات خانم نیکنام و میبذیرید؟

شهرام آرام گفت: بله... اما من نمیخواستم ایشون صدمه ای ببینن...

قاضی رفعت عینکش را جا به جا کرد و با تحکم گفت: میدونسی اقدام به قتل جز جرایم سنگینه؟

شهرام سرش را پایین انداخته بود. قاضی رفعت توضیحاتی داد و کمی بعد پرونده را بست و ضمن اعلام اینکه شهرام سرمدی متهم به سوقصد به نوتریکا نیکنام است و پرداخت دیه ی ده میلیونی با بت نقص عضوی که طوطیا نیکنام دچارش شده بود و هفت سال حبس... بعد از دوماه پرونده را مختومه اعلام کرد.

شهنام دادزد: من اعتراض دارم آقای قاضی... ما ده میلیون از کجا بیاریم؟؟؟
و دیگر نیکنام ها نماندند تا عز و جز شهنام را یا چهره ی پر ندامت شهرام را
نظاره گر باشند.

نوتریکا نفسش رافوت کرد. با این اوصاف باز هم پدرش به او شک میکرد؟!
تا رسیدن به خانه صدا از کسی در نمی امد.

طوطیا که تا به حال دادگاه را تجربه نکرده بود فکر میکرد چقدر فضا هول انگیز
بود و نوتریکا می اندیشید چقدر مسخره که پدرش هنوز هم به او شک داشت.
طیبه را از یاد برده بود؟؟؟؟ طفلک شیده... چرا این کار را با خودش و زندگی اش
کرد؟ که چه بشود... نوتریکا کلافه شقیقه هایش را می فشرد و سعی داشت
خیلی مسائل را با هم درنیامیزد.

جلال ماشین را داخل فرستاد و در حالی که به کمک دخترش میرفت جاوید
پرسید: چک جهرمی و نوشتم و بهش دادم... یه وقت خودت بحث حساب
و کتاب پیش نکشی...

جلال طوطیا را روی صندلی گاشت و گفت: چرا داداش؟ خودم پرداخت
میکردم...

جاوید لبخند تلخی زد و گفت: اینطوری بهتره...

جلال چیزی نگفت و طوطیا رو به نوتریکا گفت: چقدر ماستی؟ نمیتونی اینو
تندتر هولش بدی...

نوتریکا گفت: وای نی نی کوچولو... مگه کالسکه است؟

طوطیا: خوب یه ذره تند تر برو...

نوتریکا با حالتی شیطنت وار گفت: خیلی خوب... محکم بشین....
و چنان شروع به دویدن کرد که جیغ طوطیا درآمده بود. از هیجان جیغ میزد...
طلا و سیما و سیمین فوراً به حیاط آمده بودند. هر سه هم بانگرانی فکر کرده
بودند یک اتفاق ناخوشایند برای طوطیا رخ داده است.

اما طوطیا میخندید و جیغ میزد.

طلا عصبی جلورفت و نوتریکا را صدا کرد.

طوطیا با خنده گفت: یه دور دیگه....

نوتریکا مخالفتی نداشت. همراه با طوطیا میخندید.

طلا با عصبانیت گفت: کم بلا سرش آوردی؟ میخوای بکشیش راحت

بشی...

نوتریکا ماند چه بگوید....

سیما کنار دخترش ایستاد و سعی کرد آرامش کند اما طلا بازویش را از دست

مادرش بیرون کشید و سیلی محکمی به صورت نوتریکا نواخت.

نوتریکا چیزی نگفت. فقط در چشمان طلا خیره شده بود. چشمهایی که

عصبانیت و خشم از ان می بارید.

سیما کلافه گفت: بس کن دیگه...

نوتریکا آرام گفت: حالا که طوری نشد؟

طلا با حرص و بغض م سخره پوزخند زد وگفت: دیگه چی میخوایستی بشه؟

حالا کردیش دلک... که بهش بخندی؟ دیگه شورشو درآوردی...

طوطیا عصبی گفت: بس کن طلا... من خودم خواستم....

طلا بی توجه به طوطیا گفت: اونی که باید روی صندلی می نشست تو بودی..
نه خواهر من.... زندگی شو تباه کردی.. دیگه دست از سرش بردار....

طوطیا خودش را جلو کشید و دست طلا را گرفت و با قیظ و صدای بلندی
گفت: تمومش کن.. تو از چی حرف میزنی؟

طلا اشک چشمش را پاک کرد و به نوتریکا گفت: بیا تحویل بگیر... بهش
بگو.... بگو چی شده؟ بگو چه خبره.... هان؟ چیه... چرا لال شدی؟ زبونت
برای همه شیش متر درازه که... حالا چیه مظلوم شدی؟ معصوم نمایی
میکنی؟

جلال با تحکم گفت: طلا تمومش کن....

طلا بغضش کامل شسکت و در حالی که با قدم هایی تند از انجا دور میشد به
سمت خانه شان حرکت میکرد.

طوطیا پرسشگر به نوتریکا خیره شد و گفت: چیو باید بهم بگی؟ چی شده؟
طلا چرا اینطوری بود؟

جلال فوراً گفت: هیچی باباجون.... یه کم صبحی با نیما بحششون شد به
خاطر اون ناراحته...

طوطیا به دفاع از نوتریکا گفت: هرچی عصبانی باشه.. نباید که سر بقیه خالی
کنه....

و رو به نوتریکا گفت: تو خوبی؟

نوتریکا لبخندی زد و گفت: اره... میرم دوش بگیرم...

و وارد خانه شد.

حرفهای طلا مثل بیشتر بود... شاید سهمگین تر از ان...

نیوشا تلفنی با ناصر صحبت میکرد.

کسی هم کاری به کارش نداشت.

سیمین ظرف خورش را روی میز گذاشت و رو به نیما که تلویزیون تماشا

میکرد گفت: پس کی میخوای برین سر خونه زندگیتون؟

نیما موهایش را عقب فرستاد وگفت: طلا حاضر نیست بیاد....

سیمین اخمی کرد وگفت: چرا؟

نیما: خونه رو میخوایم کرایه بدیم....

سیمین: که چی بشه؟

نیما م*س*م*س*تقیم به مادرش نگاه کرد وگفت: برای اینکه طلا حاضر نیست بیاد

اونجا... برای اینکه پیشنهاد داده همین جا زندگی کنیم...

سیمین مات گفت: اینجا؟

نیما: یا اینجا.. یا خونه ی خاله سیما...

سیمین حرف در دهانش ماسید.

نیما ناچارا ادامه داد: طبقه ی بالای خونه که خالیه..

سیمین: نوتریکا و نیوشا رو حساب نمیکنی؟

نیما لبخندی زد وگفت: منظورم خونه ی خاله سیما ست.... طوطیا که اتاقشو

آورده طبقه ی پایین.... بالا هم دو اتاق خواب خالی و یه هال و نشیمن

کوچیک هست...

سیمین از چیدن میز شام منصرف شد وگفت: چی؟

نیما در چشمهای مادرش خیره شد وگفت: طلا گفته...

سیمین عصبانی گفت: طلا غلط زیادی کرد با تو....

جاوید دخالت کرد و شماتت بار گفت: سیمین...

سیمین اما عصبانی رو به پسرش گفت: این چه وضع زندگیه؟ این که نشد زندگی؟ بری بشی دو ماد سرخونه ی خواهرم و برادر شوهرم؟ تو مگه خودت خونه نداری؟ زندگی نداری؟ این چه رسمیه؟

نیما با لحن آرامی گفت: مادر من.... شرایط طوطیاست.... طلا که نمیتونه خواهرشو ول کنه.... خاله سیما و عمو جلال هم به کمکش نیاز دارن....

سیمین با غیظ گفت: کمک طلا نه... تو... مادر تو تازه ازدواج کردی... تازه دامادی... بلندشین برین سر خونه زندگیتون... این چه وضعیه؟ الان وقت گشت و گذارتونه.... ماه عسل که اونطور کوفتون شد... لااقل الان برین و کیف جوونیتونو بکنید.... اخه الان که وقت این نیست شما زانوی غم ب*غ*ل بگیرید... سیما هم که خودش و راحت کرد... به جای پاکشا سورچی دستش گرفته میگه من مریض دارم... خدا رحم کرد طوطیا خوب شد.... بعدش من. اتفاق افتاده.... منتش سر تو که نیست؟

نیما ارام گفت: سر برادرم که هست؟

سیمین نفسش را فوت کرد وگفت: تو گوش تو رو هم پر کردن؟

و با صدای بلندی گفت: چه اتیش پاره ای شده این دختره... بگو این فتنه بازی ها رو برای کسی در بیاره که تر و خشکش نکرده باشه....

همین فردا میرید سر زندگی خودتون.... نکنه میخوای بشی لسه ی
خواهرزنت...

نیما عصبانی بلند شد وگفت: مامان... شما داری راجع به خواهر زاده های
خودت حرف میزنی؟

سیمین: اره.... خواهر زاده... از بچه هام که بیشتر خاطرشونو نمیخوام....
مردی گفتن ... زنی گفتن.... اون از بامبول ظهرش که طلبه کاره... اینم از
الان...

اون از خواهر خودم که الکی الکی داره خودشو دق میده اینم از تو.... خوب
خودتو سپردی دست اون.... همچین کرک و پرتو چیده که دیگه تکونم نمیتونی
بخوری... پسر مردونگی داشته باش... صبح تا شب که تو شدی راننده شون...
طوطیا رو ببری... بیاری... طلا زنگ بزنه این کارو بکن.... اون کارو بکن....
چند وقته شرکت و ول کردی؟ هان.... هی طلا اینو گفت طلا اونو گفت....
اخه یه کم از خودت عرضه نشون بده...

نیما موهایش را عقب فرستاد و کلافه از حرفهای مادرش گفت: باشه... باشه...
چشم.... باهاش صحبت میکنم...

سیمین کلافه نالید: من دارم فکر حرف و حدیث مردم و میکنم... پس فردا
نمیگن شدی داماد سرخونه...

نیما سرسام گرفته بود. شمرده شمرده گفت: مادر من بسه دیگه....
سیمین سری از روی تاسف تکان داد و جاوید ارام رو به پسرش گفت: مادرت
حق داره... صلاح نیست تو که تازه دامادی اینجا باشی...

نیما سری تکان داد و از خانه خارج شد تا کمی هوا بخورد. همه به نوعی حق داشتند. یک اتفاق افتاده بود و همه شاید با میزانی کمتر و بیشتر در آن سهیم بودند.

نیما کلافه شده بود. بین مادر و همسرش نمیدانست تقدم با کیست... حق با کیست؟!

سرسام اورترین لحظات زندگی اش بود.

نوتریکا از پنجره به صحبت سه نفره ی ماهان و نیوشا و طوطیا خیره بود و به حرفهای حامد گوش میکرد.

در واقع گوش که نمیکرد... داشت حرص میخورد. از اینکه از اول صبح باید ریخت نحس ماهان را تحمل میکرد... و از خنده های طوطیا خوشش نمی آمد. هرچه بیشتر نگاه میکرد. بیشتر حرص میخورد. بنابراین تصمیم گرفت به جای نشان دادن نقطه ضعف که طبق معمول برای ماهان رونمایی میکرد. روی تختش دراز کشید و با حامد که دچار به قول خودش یک بحران عشقی شده بود حرف میزد.

از آنجایی که حامد در کلاس موسیقی گیتار تدریس میکرد. حالا شیفته ی یکی از شاگردانش شده بود... نوتریکا تمام مدت به تند تند حرف زدن های حامد گوش میداد.

طفلکی بیچاره رویش نمیشد شماره بدهد!

نوتریکا هم داشت طریقه ی شماره دادن را به حامد آموزش میداد.

در اتاق به ارامی باز شد. نیوشا کله اش را داخل اتاق کرد.

نوتریکا اشاره کرد برود اما نیوشا با فضولی همچنان ایستاده بود.

نوتریکا اجبارا به خاطر حضور نیوشا حرفش را زود به اتمام رساند و با غیظ گفت: این جا طویله است هرکی سرشو میندازه میاد تو...؟

نیوشا پشت چشمی نازک کرد و حرصی گفت: پاشو بیا بریم پایین...

نوتریکا نگاهی به نیوشا کرد و سپس مثل فتر از جا پرید... نیوشای احمق طوطیا و ماهان را در باغ تنها گذاشته بود.

اما وقتی از پنجره باغ را تماشا میکرد طوطیا را تنها یافت.

پوست لبش را میجوید... نیوشا باز گفت: بیا دیگه... طوطیا حوصلش سر رفته...

نوتریکا با نهایت عصبانیت گفت: مگه من مسئول جمع کردن حوصله ی طوطیام؟ دلقکشم براش سیرک اجرا کنم؟ به من چه....

نیوشا با ابروهای بالا داده و چهره ای متعجب فکر کرد این برادرش چه مرگش است.

با حرص گفت: به درک... منتتو که نمیکشیم....

نوتریکا هم متقابلا جواب داد: بگو ماهان جونتون بیاد براتون نمایش اجرا کنه... من حوصله ی شر و ورای خاله زنکی شما دو تا رو ندارم...

نیوشا مرموزانه خندید و گفت: هان بگو... سوختی اینطوری داری جز جز میکنی...

نوتریکا عصبانی دم پای روی فرشی اش را به سمت او پرتاب کرد و نیوشا فوراً از اتاق خارج شد و دم پای به در بسته خورد.

مثل دیوانه ها با خودش حرف میزد:

تا ماهان هست که مارو ادم حساب نمیکنه... همچین که میره فیلش یاد هندستون میکنه... اره شدم مضحکه که بهم بخندی حوصلت سر نره... و کمی بعد با خودش گفت: بی انصاف... از همه چیز افتاده... راه رفتن... خرید کردن... درس و دانشگاه... کلاس های تفریحی... همه وهمه...

مثل احمق ها احمقانه دور تا دور اتاق رژه میرفت.

دیگر کفر خودش هم درآمده بود. نه به ان موقع که التماس خدا میکرد که یک بار دیگر طوطیا را با چشمان باز ببیند... نه به ان موقع که ارزو میکرد طوطیا به خاطر بیاورد...

نگاهی به مچ دستش انداخت. هنوز زیر بانداژ مدفون بود. چرا این کار را کرد. هنوز هم ان شب را فراموش نمیکنند که سرخاک پدر بزرگش زار میزد. اگر طوطیا در ان اتفاق به ظاهر کوچک اسیب جدی ای میدید چه میکرد. چه خوب که این واقعه مثبت تلقی شد و طوطیا همه چیز را به خاطر آورد. روی تختش دراز کشید و به سقف نگاه میکرد.

جای خالی بیرش فریاد میزد.

به پهلو غلت زد... تسبیح اهدایی اش روی میز بود... با نوک انگشت مهره هایش را نوازش میکرد. تا وقتی طوطیا در بیمارستان بود نمازش قضا نمیشد. اما حالا انگار کاری با خدا دیگر نداشت.

نماز صبح را نخوانده بود. دیشب هم به خاطر خستگی نمازش را نخوانده بود... یک بار شورحسینی او را میگرفت و یکی را هم جا نمی انداخت. یک بار هم...

بی کار بود. تابستان سال گذشته چقدر کار برای انجام دادن داشت. از استرس اعلام نتایج بود تا قبولی در این نامه ی رانندگی و عملی....
امسال چه کاری باید انجام دهد؟!

مدرک زبانش را وقتی سوم راهنمایی بود گرفت... پس کلاس زبان رفتن هم برایش مذخرف بود. چه خوب میشد اگر در آموزشگاه موسیقی تدریس کند.
دفعه ی پیش حوصله نداشت و رفتن به آموزشگاه را به تعویق انداخت. ولی حالا بهتر از بیکاری بود.... اگر او را می پذیرفتند.

بار دیگر از جا برخاست و به باغ خیره شد. طوطیا و نیوشا رو به روی هم نشسته بودند و میخندیدند.

فکر اینکه شاید تا آخر عمر هرگز از جا بلند نشود عذابش میداد. زمزمه وار گفت: تقصیر من نبود...

اما گاهی هم حس میکرد او مقصر است.

طوطیا نگاهش به پنجره ی اتاق نوتریکا افتاد. دستش را برایش تکان داد.
نوتریکا بی اراده لبخند زد و موهایش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد... چنان پله ها را پایین می آمد که انگار د حال پرواز باشد.

شاید در وقتی مناسب به او بگوید که چقدر برایش عزیز است.

یانه بگوید که دو ستش دارد. بگوید که خیلی دو ستش دارد.... خیلی بیشتر از خیلی... و این دوست داشتن یعنی ماندن تا آخرین نفس. زیبا بود و جالب

توجه... نتیجه اش نام یک پیوند مقدس میشد. یک لحظه ایستاد... ازدواج؟
کمی زود بود... لبخند شرمنده ای روی لبش بود. ازدواج با طوطیا... با
برادرش باجناب میشد...

هه... خنده دار بود. یک روز فکر میکرد طلا برای نیما تکراری میشد... امروز
فکر میکرد روزهای تکراری با طوطیا هم عالمی دارد...

هول برش داشته بود. برود خواسته گاری کند... وای... لباس دا مادی
...مراسم... طوطیا عروس شود... تشکیل خانه و زندگی... بچه... چقدر
دوست داشت یک پسر کوچک داشته باشد. هر روز او را به ورزش و انواع و
اقسام کلاس های ورزشی میفرستاد... همه چیزهایی که خودش هیچ گاه
اجازه ی انجامش را نداشت... نامش را چه میگذاشت؟!
طوطیا مادر مهربانی میشد....

تا کجا پیش رفت...!

نوتریکا لبش را میگزید و با لبخندی که به هیچ وجه دست خودش نبود تا
محوش کند به سمت طوطیا و نیوشا میرفت.

طلا از پشت پنجره به جمع سه نفره ی آنها نگاه میکرد.
موهایش را با کش بالای سرش جمع کرد و به اتاق طوطیا رفت.
اتاقش خالی خالی بود.

همه ی وسایلش را به طبقه ی پایین برده بودند. واقعا دیگر هرگز نمیتوانست
این پله ها را بالا و پایین کند!؟

دوری در اتاق زد.... اتاق خودش نورگیر بهتری داشت...انجا را برای اتاق مشترک استفاده میکرد. قرار بود جهازش را در همین طبقه بچیند. دوباره از پنجره نگاهی به نورتیکا انداخت که چه راحت میخندید و حرف میزد.

با حرص اب دهانش را فرو داد.

از پله ها پایین آمد. سیما در اشپزخانه نشسته بود. به ظاهر برنج پاک میکرد اما نگاهش به یک نقطه ثابت معطوف بود.

طلا نزد مادرش رفت و روی شانه هایش دست کشید.

سیما با احساس حضورش گفت: کجا بودی؟

طلا: طبقه ی بالا رو مرتب میکردم...عصر نیما وسایل و میاره....

سیما کلافه بلند شد و در حالی که محتویات داخل تابه را هم میزد گفت: برو سر زندگیت... این کارا چیه میکنی....

طلا سینی برنج را مقابل خودش گذاشت و بر روی صندلی نشست وگفت: برم شما دست تنها میمونید....

سیما خفه گفت: پدرت پرستار میگیره...

طلا نگاهی به مادرش کرد. چقدر تکیده بود. موهایش را خیلی وقت بود که رنگ نکرده بود. صورتش مثل لوزی شده بود وچشمهای کشیده و قهوه ای اش پژمرده بودند.

شانه هایش افتاده بود. مثل پیرزن های قوز کرده راه میرفت.

طلا اهسته گفت: کدوم پرستاری میاد زیرشو جمع کنه؟

سیما لبهایش را روی هم فشرد و گفت: برای بلند کردنش ... و سرش را اشفته

تکان داد و گفت: برو سر زندگی خودت... ما یه فکری میکنیم...

طلا با غیظ گفت: میخوای باز دیسک بابا عود کنه؟

سیما بی هدف قاشق را در تفلون کف تا به می چرخاند.

طلا فکر کرد چقدر قبلا مادرش تذکر میداد که قاشق فلزی را به ته تفلون

نزنند... اما حالا.

طلا بلند شد و گفت: نیما شکایتی نداره....

سیما نفسش را به سختی بیرون داد.

طلا افزود: به کمک من احتیاج داری...

سیما چشمهایش را بست... دو قطره آرام روی گونه چکید.

زمزمه وار و گرفته گفت: این چه مصیبتی بود...

طلا حرفی برای دلداری نمی یابید... سیما کمی بعد توانست به خودش

مسلط شود.

طلا فکری که مدتها بود ذهنش را مخدوش کرده بود به زبان آورد: کی به

طوطیا میگیریم؟

سیما با ترس به دخترش نگاه کرد.

طلا سرش را پایین انداخت و گفت: تا کی میخواد امیدوار باشه که با

فیزیوتراپی میتونه راه بره... در صورتی که...

سیما به تندى گفت: پدرت داره کارهای ویزا و اقامت تو فرانسه رو جور

میکنه... مهناز میگفت یه دکتر خیلی خوب هست... میگفت...

و فراموش کرد مهناز چه گفته بود. فقط یادش بود که امیدی هست...
طلا با افسوس به مادر پریشانش می نگریست. با حرص از جابرخواست و
گفت: بهتره بهش بگیم....

سیما خودش را روی صندلی رها کرد و باز عنان اشکهایش را رها کرد. در
همان حال گفت: تو بهش بگو....
طلا خشکش زد.

سیما افزود: من و پدرت نمیتونیم....
طلا حس کرد نفس کم آورده.... به سختی لبهایش را بازبان خشکش تر کرد
وگفت: مامان...

سیما آرام گفت: مگه نمیگی هرچی دیر تر بشه...
طلا میان کلام مادرش پرید وگفت: باشه.... میگم... اما نه خودم... و بی هیچ
حرف دیگری از اشپزخانه بیرون رفت.

در اتاق خودش روی تخت ولو شد. بالشش را در اغوش گرفت. تصویر خندا
ن خودش و طوطیا در قاب عکس روی میز خیره خیره نگاهش میکرد.
قاب را روی سینه اش گذاشت. با صدای ویبره ی موبایلش گوشی اش را
جواب داد. نیما بود.

بی حوصله گفت: بله...

نیما: سلام خانم خانما...

طلا: کاری داشتی؟

نیما اهسته گفت: خواستم حالتو پپرسم...

طلا بی توجه به سوالش گفت: مگه قرار نبود وسایل و بیاری اینجا؟

نیما با ملایمت گفت: نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

طلا: نه... کاری و که بهت گفتم بکن...

نیما اشفته گفت: ما خودمون خونه داریم...

طلا هم عصبی گفت: قرار بود اجاره اش بدیم... بیایم اینجا.. یادت رفته؟

نیما سعی داشت آرام باشد با لحن کنترل شده ای گفت: بیشتر روش فکر

کن...

طلا پوزخندی زد وگفت: ما حرفامونو زدیم.... دیشب تا به حال چی تو گوشت

خوندن که اینطوری نظرت برگشته؟

نیما تند گفت: بس کن طلا... چرا اینقدر موضع میگیری.... من میگم بیشتر

فکر کن.

طلا: چه فکری؟ مامان و بابا دست تنهان.... من نمیتونم با این شرایط طوطیا

و اونا رو تنها بذارم....

نیما: عمو قراره پرستار بگیره...

طلا حوصله ی تو ضیح دادن به نیما را نداشت. با نهایت عصبانیت گفت: یا

کاری و که گفتم بکن...

و نیما میان کلامش امد وگفت: یا....؟

طلا حرف دلش را نزد... اما هسته گفت: هیچی.... من نمیتونم... نه امادگی

اینکه بخوام طوطیا رو با این شرایط ول کنم و دارم.... نه...

نیما افزود: نه امادگی زندگی کردن با من و...

طلا متوجه لحن ناراحت او شد. مهم بود اما اهمیتی نداد.

تند گفت: من حرفاموزدم...

نیما چیزی نگفت.

از سکوت نیما دلش گرفت... نمیخواست منت کشی کند یا چیزی در همین

حدود...اما

با این حال لبهایش را تر کرد وگفت: ظهر نهار میای اینجا...

نیما نفسش را فوت کرد وگفت: نه تو شرکت کار دارم...

طلا فهمید هنوز ناراحت است... ملایم تر گفت: پس شب شام و با همیم...

نیما پوزخندی زد وگفت: میرم خونه ی مامان اینا... خداحافظ.

حتی منتظر نماند جواب طلا را بشنود...قطع کرد.

طلا بغضش لحظه به لحظه سنگین تر میشد... چشهایش از زور اشک

میسوخت. به سختی نفس میکشید. انگار که داشت خفه میشد.

به حلقه اش نگاه کرد و به عکس خواهرش که هنوز روی سینه اش بود...

دستی روی لبخند طوطیا کشید و بالاخره بغضش شکست و اشکهایش سرازیر

شد.

در طبقه ی پایین هم سیما مبهوت به رومیزی خیره بود....

در آن تصویر طوطیا را میدید... به سقف خیره شد... آنجا هم طوطیا بود....

به ساعت و عقربه و زمانش... به هر جا که بود... به همه چیز... همه جا

دخترش بود. اما دختری که قامتش روی یک صندلی معجاله نشده بود!

سرش را روی میز گذاشت و مثل عادت چند وقته ای بارید... بارید و بارید.

فکر میکرد کی تمام میشود...

طوطیا به آسمان نارنجی غروب نگاه میکرد. با سنگینی نگاه نوتریکا سرش را به سمت او چرخاند.

نوتریکا: هان؟ ادم ندیدی؟

طوطیا بی توجه به حرفش گفت: راستی

نوتریکا هندوانه ای در دهانش گذاشت و گفت: هووم؟

طوطیا سعی داشت جمله بندی اش را تنظیم کند. از کی این افکار در ذهنش

رژه میرفت. از پدرش پرسیده بود و او هم جواب درستی ندا ده بود...

امیدوار بود نوتریکا بگوید.

طوطیا با کمی تأمل گفت: اون روز تو دادگاه...

نوتریکا اخم هایش در هم رفت... حوصله ی شک و شبه ی دیگری را

نداشت.

طوطیا ادامه داد: چرا اون موقع که قاضیه داشت حکم و میخوند گفت: من

نقص عضو شدم؟

نوتریکا صاف درچشمان طوطیا خیره شده بود.

هندوانه و هسته ها و اب دهانش را با هم فرو داد. به طرز وحشتناکی هم به

سرفه افتاد...

طوطیا دو تا مشت به کمرش زد و نوتریکا اشاره کرد: خوب است...

طوطیا: خوب یواش تر بخور...

نوتریکا با نفس نفس گفت: چقدر هسته داشت...

طوطیا اخم کرد و گفت: اییی هسته هاشم میخوری؟

نوتریکا خندید وگفت: خیلی خوشمزه است....

طوطیا لبهایش را جمع کرد وگفت: هسته های هندونه؟

نوتریکا: میجومشون... خیل حال میده... امتحان کن....

طوطیا پشت چشمی نازک کرد وگفت: صد سال...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: هندونه رو حال میکنی؟ شیرین عسله...

طوطیا ابرویش را بالا داد وگفت: خودت خریدی؟

نوتریکا چشمهایش را ریز کرد و باتشکر گفت: به قیافه ی من میخوره هندونه

بخرم؟

طوطیا خندید و نوتریکا هم با غیظ هنوز نگاهش میکرد.

طوطیا لبهایش را تر کرد وگفت: خوب نگفتی....

نوتریکا در دل پوفی کشید. یک لحظه فکر کرد طوطیا یادش رفت که چه

پرسیده است.

کم نیاورد وگفت: چیو بگم؟

طوطیا کلافه از بی حواسی او گفت: اه ه ه ه... خوب اون قاضیه چرا به من

گفت من نقص عضو دارم؟

نوتریکا به پاهای طوطیا خیره شد.

طوطیا هم مسیر نگاهش را تعقیب کرد و نوتریکا گفت: خ وب... خوب...

چیزه... میدونی... تو توی... تصادف هم رفتی کما و هم این حافظه ات پرید

دیگه...

طوطیا گیج گفت: اینا کدومش نقص عضو؟

نوتریکا یک لحظه از خنگی طوطیا خدا را شکر کرد.

نوتریکا تفسیر کرد: میدونی... اخه تو که هنوز پاهات خوب نشده...

طوطیا اجازه نداد نوتریکا تکمیل کند جمله اش را تند گفت: به خاطر پاهام؟
نوتریکا: اره دیگه... پاهات تاوقتی خوب بشن... از نظر دادگاه اینا چیزه...
اسمش چیه... همین یارو... بگو....

طوطیا ابرویش را بالا داد وگفت: یعنی من از نظر اونا نقص عضوم؟
نوتریکا به چهره ی درهمش نگاه کرد وناچارا گفت: اره دیگه... تاوقتی خوب
بشی...

طوطیا لبهایش را برچیده بود...

نوتریکا در صدد جبران امد وگفت: خوب بالاخره خوب میشی دیگه...

و لبش را گزید... چه میگفت!؟

طوطیا امیدوارانه نگاهش کرد. خندید وگفت: یارو خودش مثل عقب افتاده ها
بود به من میگفت نقص عضوی....

نوتریکا مثل سگ از حرفش پشیمان بود. به هر حال طوطیا به زودی حقیقت را
می فهمید.... اما!

طوطیا رو به نوتریکا گفت: بیا یه دور منو دور باغ بیچرخون...

نوتریکا متوجه نشد.

طوطیا با شوق بچگانه ای گفت: مثل اون روزی که طلا زد تو گوشت که چرا
منو میچرخونی....

نوتریکا به چهره ی با نشاطش نگاه میکرد. با حرص گفت: تو هم که بدت
نیومد...

طوطیا غش غش خندید و افزود: بیا دیگه... طلا که نیست... منم جیغ نمیزنم
که بیاد... اصلا آگه اومدش من قول میدم این بار نزتت...
نوتریکا دلش نیامد بگوید نه... بلند شد گفت: آماده ای؟
طوطیا: اوهوم..

نوتریکا: سفت بشین...

و شروع به دویدن کرد... تمام مزه اش این بود که طوطیا جیغ بزند... حیف
که نمیخواست طلا خبردار شو دو باز گیر بدهد. همینطوری هم کلی کیف
میکرد.

ساعت از هشت شب گذشته بود. نیما مثل افسردگان ازلی روی مبل نشسته
بود.

جاوید روزنامه اش را کنار گذاشت و کلافه گفت: پاشو برو اون طرف...

نیما: هان؟

جاوید پوزخندی زد و گفت: تو که دلت اونجاست خوب برو... فردا هم یه
کامیون بگیر و سایلتنو بیارید اینجا...

نیما به اشیخانه اشاره کرد.

جاوید اهسته گفت: مادرت با من...

نیما لبخندی زد و جاوید باز گفت: الانم برو طلا رو صدا کن...

نیما خواست نیم خیز شود که صدای در آمد و طلا دستگیره را پایین کشید.

نیما لبخندی زد و طلا سلامی گفت و وارد شد.

جاوید نگاهی به چهره ی نیما انداخت که گل از گلش شکفته بود. سری تکان
داد و باز روزنامه اش را برداشت.

نیما به سمت طلا رفت وگفت: علیک سلام....

طلا دلخور گفت: چرا نیومدی؟

نیما خواست حرفی بزند که طلا پرسید: نوتریکا بالاست؟

نیما سرش را تکان داد و گفت: چیکارش داری؟

طلا: هان؟ هیچی... با اجازه ای گفت و به سمت پله ها رفت.

سیمین کنجکاو از اشپزخانه پرسید: طلا رفت پیش نیوشا؟

نوید به جای نیما جواب داد: نه پیش نوتریکا...

سیمین خواست دخالت کند که جاوید گفت: کجا؟

سیمین: برم جلوی عروستو بگیرم... این اخرش یه کاری دست بچم میده....

نوید مسخره گفت: چه بچه ی کوچولویی....

سیمین داشت پله ها را بالا میرفت که طلا از اتاق نوتریکا بیرون آمد.

رو به سیمین لبخندی تصنعی زد وگفت: خوبین خاله جون...

سیمین هم متقابلا گفت: مرسی خاله...

طلا از پله ها سرازیر شد و رو به نیما گفت: من میرم خونه.... خواستی بیا.

وقبل از آنکه نیما عکس العملی نشان بدهد یا کسی حرفی بزند از خانه خارج

شد.

نیما مثل مجسمه خشککش زده بود. طلایی که انقدر مهربان و خوش رو بود

چطور در چنین مدت کوتاهی به این رو در آمده بود.

کلافه خودش را روی مبل پرتاب کرد. سیمین کنجکاوانه میخواست بداند که طلا با پسرش چکار دارد... اما صدای تلفن باعث شد این دانستن را به بعد موکول کند.

مهناز بود که میخواست حال و احوال بپرسد... سیمین ظاهرا جواب میداد اما تمام حواسش به اخم های در هم رفته ی نیما بود.

نوید هم طبق معمول سرگرم کار بود... انقدر غرق که اصلا نمیفهمید که اطرافش چه میگذرد. این حالت خلسه را هم نسبتا دوست داشت... اینکه به کسی کاری نداشته باشد کمی تا قسمتی خوب بود.

جاوید هم نگاهش به روزنامه بود اما متوجه حال پسرش هم بود. امیدوار بود بتواند مرزی بین زندگی خودش و خانواده ی عمو و خاله اش برقرار کند! به محض اینکه تماس مهناز به پایان رسید و سیمین تلفن را گذاشت باز زنگ خورد. این بار از اصفهان بود و شماره ی ناصر بود.

سیمین دامادش را دوست داشت. پسر خوب و مهربانی بود.

به خصوص اینکه قرار بود آخر شهریور رسماً و شرعاً دامادش شود.

و همه ی کارها هم بر عهده ی او بود. انصافاً هم که خلی خوب تمام هماهنگی ها را انجام داده بود. مراسم قرار بود در تهران برگزار شود.

توقع نداشت دختر کوچکش اینقدر زود ازدواج کند... اما باید این واقعیت را می پذیرفت که نیوشا انقدر بزرگ شده است که مسئولیت یک زندگی را ان هم در یک شهر غریب به دوش بکشد. ضمن اینکه ناصر هم پسر قابل اعتمادی بود. تمام کارها انجام شده بود. قرار محضر هم برای اول شهریور گذاشته بودند.

حتی انتقالی دانشگاه نیوشا از تهران به اصفهان هم انجام شده بود. هر چند نیوشا ترجیحا مرخصی گرفته بود تا نگران ماه عسل و غیره نباشد. چون مشمول قانون محل کار شوهر میشد خیلی سریع انتقالی اش را به کمک نا صر گرفته بود. خیالش از بابت نیوشا راحت تر بود. پسرها دغدغه های شان بیشتر بود.

نوید و مریم هم هنوز تکلیفشان مشخص نبود. مثلا اسما نامزد بودند اما یک بار هم ندیده بود نوید تمایلی برای صحبت یا بیرون رفتن از خود نشان دهد. غرق کارهای شرکت بود. نیما هم که اخیرا دچار درد سر شده بود... نوتریکا هم که جای خود داشت.

کی میخواست یک روز نفس راحت بکشد نمیدانست.

ناصر احوالپرسی اش تمام شد و سکوت کرد.

سیمین منظور این سکوت را میدانست.

بلند صدا کرد: نیوشا... تلفن و بردار...

نیوشا هم فوری گفت: شما بذارید من برداشتم...

سیمین لبخندی زد. دختر که اینقدر میگفتند درد سر دارد زودتر زندگی اش به سر انجام رسیده بود. به سمت اشپزخانه میرفت که دید نوتریکا از پله ها پایین میرود.

خواست صدایش کند اما دیر شده بود چراکه او از خانه خارج شده بود.

سری تکان داد و به قابلمه هایی که روی گاز میجوشیدند سر زد.

-طوطیا تو دیگه هیچ وقت نمیتونی راه بری.... تو دیگه هیچ وقت نمیتونی بایستی... بدویی... فکر کنم ارزوی پشت بوم رفتن و باید به گور ببری... پله بالا رفتن هم مالیده... طوطیا همش به خاطر منه که تو مجبوری تا آخر عمرت نشستن روی ویلچر و تحمل کنی... تو... تو... تو...

کلافه به موهایش چنگ زد.

واقعا چطوری میتوانست این حقیقت را که مثل پتک بر فرق سر خودش و بقیه کوبیده میشدو به او میگفت.

دوباره داشت جمله سر هم میکرد ...

-طوطیا تو به خاطر من این بلا سرت اومده.... تو توی تصادف پاهاتو برای همیشه از دست دادی....

بعد فکر کرد طوطیا که پا دارد....

تصحیح کرد طوطیا پا دارد توان راه رفتن ندارد!

دوباره موهایش را عقب فرستاد. لعنتی چقدر بلند شده بود... به سنگ ریزه ای که جلوی پایش بود لگدی زد. چقدر مذخرف بود که طلا از او خواسته بود که واقعیت و شرایط جدیدش را به طوطیا بگوید.

دیوار کوتاه تر از او پیدا نکرده بودند؟!!

اصلا مگر تقصیر او بود. مگر او اسلحه رو شقیقه ی طوطیا گذاشته بود که حتما جانش را نجات دهد....

اصلا طوطیا غلط کرد که خودش را سپر بالای او کرد... طوطیا ی دیوانه مگر از جانش سیر شده بود؟ چرا این کار را کرد؟ به او مدال شجاعت میدادند؟

جز این بود که خیلی وقت بود رنگ مرگ به سر و روی خانه پاشیده بودند.
جز این بود که رو نداشت در چشمهای عمو و خاله اش نگاه کند... طلا هر
روز و هر روز طلبکارانه و با غیظ با او رفتار کند... طوری که فکر کند چقدر
اضافی و زیادی است... فکر کند باید میمرد تا این لحظات را نمیدید.
دستش جای یک خط پنج سانتی را یادگاری داشت... به خاطر چه چیزی
اینقدر خودش را ضعیف نشان میداد.

میرفت و در چشمهای او زل میزد و میگفت: میخواستی منو پرت نکنی... حالا
حقته... بکش.. فلج شدی... تا آخر عمرت....
دستی روی صورتش کشید... چرا چرا چرا؟

شیده مرد که مرد.... اگر خودش هم میمرد دل برادرانش آرام میگرفت؟؟؟ اصلا
چرا آنها چنین حماقتی کردند که بیایند او را بکشند؟ که چه شود؟ حالا راضی
بودند؟ هفت سال عمر یک نفر به خاطر یک حماقت پشت میله های زندان
سپری شود رضایت بخش بود؟ روح شیده خرسند میشد؟
اصلا او با شیده چکار داشت که دخترک فکر کرد اگر خودش را بکشد او برایش
پر پر میشود.

طوطیا تا مرگ رفت و بازگشت اما هنوز صاف صاف راه میرفت. زندگی
میکرد.... نفس میکشید... طوطیا از راه رفتن افتاده بود... او میتوانست پله ها را
روزی ده بار بالا و پایین کند.

یکی حماقت کرد یکی چوبش را خورد یکی عذاب وجدانش را میکشد. یکی
زندگی اش با یک سابقه از بین رفت یکی هم....

نگاهی به آسمان انداخت.. ستاره ها را میدید.

نگاهش را به زمین دوخت... اصلا چرا باید هر روز هر روز با خودخوری و خود ازاری فکر کند که مقصر است در صورتی که نبود. افکار دیگران به او چه ربطی داشت.

او باید منطقی رفتار میکرد... دینی هم نداشت... یعنی داشت...
نمیدانست. اگر مدیون بود تا کی باید بدهکار باشد؟؟؟

داشت کم کم روانی میشد. آخر سر هم کارش به تیمارستان میکشید خیال همگان راحت و آسوده میشد.

طوطیای بی عقل چرا هلش داد؟؟؟

لبه‌ی جدول نشست و به گذر ماشین‌ها نگاه میکرد. تند بی توجه به او از مقابلش میگذشتند.

یک روز هم فکر نمیکرد حرف زدن با طوطیا کاب* و*س بیداری اش شود...
دختره‌ی احمق زندگی اش را تباہ کرد که ادم نفرت انگیزی به قول طلا روی زمین زنده بماند؟؟؟

اصلا ماندن او در این دنیا چه تاثیری روی بقیه داشت؟ طوطیا چه تاثیری داشت؟ بود و نبودش چه فرقی به حال دیگران میکرد؟ بهتر نبود میمرد تا اینطور رنج نمیکشید؟ دوباره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد.

چقدر به خدا التماس کرد که بازگردد یک زندگی دوباره به او هدیه کند.. اما هیچ وقت نگفت او سالم باشد... سرپا باشد... یا مثلا چشمهایش ببیند... دستهایش کار کند پاهایش راه بروند... یادش باشد از این به بعد با خدا طی کند که دیگران را چطور نجات دهد!!!

مثل مترسک متحرک شده بود. راه میرفت و با خودش حرف میزد. دلیل و توجیه می آورد که به خودش بقبولاند که مقصر نیست.

و در همین صورت هم میشود طوطیا زندگی اش را با شور و هیجان ادامه دهد. این همه ادم با صندلی چرخدار حرکت میکنند.

اصلا از دست دادن یک عضو که آخر دنیا نیست... یعنی تا وقتی او بود که طوطیا نباید فکر میکرد آخر دنیا این است که دیگر نتواند راه برود.

اصلا اول با او نامزد کند بعد حقیقت را بگوید... یا نه... اول ... هیچی. فکرش بی سرانجام خاموش شد.

نفسش را مثل طوفان فوت کرد.

میتوانست یک دختر فلج را که همیشه قرار بود روی یک صندلی متحرک می نشست را به عنوان همسر قبول کند؟؟؟

چه کسی چنین کاری میکند؟ واقعا اینقدر دوستش داشت که ضعف هایش را نبیند؟

صدایی در خودش گفت: نه اینکه تو خیلی سالمی؟

صدا چقدر راست میگفت.

از خودش پرسید: حاضری؟

با مکث جواب داد: اره....

هرچند مکث کرد اما صریح گفت. کسی که خودش سالم نبود ... !

نگاهش را به اسمان دوخت. باید میرفت الان به طوطیا میگفت: دختر خانم به خاطر من نصف تنه ات و از دست دادی... حالا با من ازدواج میکنی؟؟؟ من خوشبخت میکنم...

دوباره نفسش را فوت کرد.

-طوطیا تو برای همیشه دیگه از راه رفتن محروم شدی... همش هم به خاطر منه... با من ازدواج میکنی؟

-فلج شدی... دیگه نمیتونی راه بری... با من ازدواج میکنی؟

-طوطیا با من ازدواج کن من قول میدم خوشبخت کنم... راستی تو فلج شدی...

-نه نه نه... اه اه اه...

-طوطیا تو فلج شدی... دیگه نمیتونی راه بری... با من ازدواج کن.

-با من ازدواج کن دختر فلج...

-فلج شدی... با من ازدواج میکنی؟

-لعنتی ی ی ی چرا خودتو جای من پرت کردی جلو؟؟؟ اه اه اه...راضی

شدی فلجی... تو دیگه نمیتونی راه بری... نمیتونی... نمیتونی... نمیتونی...

-دوست دارم... خیلی دوست دارم... تو هم منو دوست داشته که بدون فکر

خودتو پرت کردی جلوم؟ هان؟ فلج شدی... راضی ای؟

-طوطیا به خاطر من... تو فلج شدی... من دوست دارم... خیلی... با من

ازدواج کن... من... هر روز دورباغ میچرخونمت... طوطیا... من...

موهایش را کشید. دو قطره اشک تند از چشمهایش پایین چکید.

هنوز داشت در خیابان بی هدف و پوچ و تو خالی راه میرفت.

و فکر میکرد چطور به طوطیا میتواند بگوید که چه بلایی به سرش آمده... واقعا قادر بود که رک و راست م*س* تقیم در چشمهای او زل بزند و بگوید: تو برای همیشه از راه رفتن منع شدی... یا بگوید که دوست داشتنش از دلسوزی و ادای دین نیست... بگوید که دلش میخواهد طوطیا با او ازدواج کند و انها صاحب یک پسر شوند که نامش را...

راستی اسم پسرش را چه میگذاشت!؟

"قسمت پنجم: تلخ تر از واقعیت"

به آرامی از جا برخاست. با احساس سرگیجه میل داشت دوباره روی تختش دراز بکشد... اما چشمهای تارش بالش غرق خورش را دید.

نفسش را سخت بیرون داد... بالای لبش مایعی جریان داشت و حلقش طعم شور خون میداد...

سردش شده بود. نگاهی به باز بودن پنجره انداخت... سرش به دوران افتاده بود با این حال به سختی از جا بلند شد... یک لحظه چشمهایش سیاهی رفت... اما دستش را به دیوار گرفت یک قدم جلو رفت... هنوز از بینی اش خون می آمد. نگران فرس بود که مبادا خون بیچکد و نجس شود.

کشوی داروهایش در راس دیدش بود... به دیوار تکیه داده بود. زمان را نمی دانست... زانوهایش می لرزید. در همان حال سر خورد و روی زمین نشست.

حس کرد صدایی در سرش پیچید و دیگر متوجه چیزی نشد.

صداهایی گنگ و گم بود که دور و نزدیک میشد... تصاویر مقابل چشمش واضح میشدند. نیما بود که با نگرانی نگاهش میکرد.

نوید استینش را بالا داده بود و طبق معمول داشت داروی همیشگی را به رگش تزریق میکرد.

نیما با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

نوتریکا لبهایش را باز و بسته کرد و نیما رو به نوید گفت: یه دز دیگه هم بهش بزن...

نوید: اخریش بود.... تموم شده...

نوتریکا گیج نمیدانست انها راجع به چه چیزی حرف میزند.

نوید با تشر گفت: دیشم شام نخوردی ضعف کردی.... حتما باید به این روزیفتی...

نوتریکا تمایلی به بحث نداشت با این حال خفه گفت: باید برای تو هم توضیح بدم؟

نوید دست به کمر ایستاده بود.

نیما کمکش کرد تا حد اقل روی تختش بنشیند. کلا حتما باید اورا پیدا میکردند در غیر این صورت نوتریکا صدایش در نمی امد.

اگر با صدای پرتاب شدن چراغ خواب و واژگون شدن میز به اتاقش هجوم نمی آوردند معلوم نبود تا کی به این حالت کنج دیوار بیهوش می ماند!!!

نگاهی به بالش و رخت خواب پر از لک خونس انداخت وگفت: تو خواب خون دماغ شدی؟

نوتریکا دلش میخواست سرش را به جایی تکیه دهد... نوید روی تختش نشسته بود و داروهایش را بررسی میکرد.

فاصله اش تا دیوار و بالای تخت زیاد بود... بالش هم دور بود هم خون الود بود... م*م* تا وصل مانده بود که چه کند... شاید نوید در ان شرایط گزینه ی خوبی بود.

تهوع داشت... نیما از اتاق بیرون رفت و نوتریکا بالاخره رضایت داد که سرش را که برای گردنش زیادی بود به شانه ی نوید تکیه دهد. چشمهایش را بسته بود.

نوید چیزی نگفت ... اهسته پرسید: حالت خوبه؟
نوتریکا رک گفت: نه...

نوید : دیشب دیر اومدی... کجا بودی؟

نوتریکا پوزخندی زد وگفت: فکر کن داشتم یکی و خفه میکردم....

نوید با حرص گفت: تازگی ها احتمال میدم دوست داری خودتو خفه کنی...
نوتریکا: ای ول زدی تو خال...

نوید گردنش را خاراند موهای نوتریکا قل قلکش میداد. در همان حال گفت:
امروز میریم بیمارستان ... رو به راه نیستی...

نوتریکا : بذار فردا...

نوید با حرص گفت: امروز جلسه ی اداریتون برگزار میشه؟

نوتریکا: نه امروز با وزیر فرانسه قرار دارم... نمیتونم.

نوید خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و نیما با یک سینی شامل شیر عسل و نان و پنیر و کره وارد شد. مقابل نوتریکا زانو زد وگفت: امروز میریم بیمارستان...

نوتریکا امیدوار بود نوید توضیح دهد... در حالی که نوید ساکت مانده بود.
به چه زبانی میگفت امروز قرار است با طوطیا حرف بزنند... دیشب کلی تمرین
کرده بود.

از بوی شیر سفید تهوعش عمیق تر شده بود.
نیما به زور لیوان را به لبهایش می فشرد و مجبورش میکرد ان مایع چندش
شیرین را به زور فرو دهد.

حیف که حالش سر جا نبود در غیر این صورت طوری حال نیما را میگرفت
که تا عمر دارد یادش نرود. خوب بود میدانست از شیر و مشتقاتش متنفر
است!

منهای پنیر و کره و ماست...!!!

حالش سر جا آمده بود. نوید ملافه و رو بالشی پر از لکه های خونی را
تعویض کرد و بقیه را به بی بی کبری سپرده بود تا طوری که مادرش نفهمد آنها
را تمیز کند.

بی بی مدام زیر لب الهی الهی میگفت انگار با همین الهی الهی گفتن ها
نوتریکا حالش خوب میشود.

نوتریکا دوست داشت باز بخوابد... میدانست هنوز طوطیا بیدار نشده است.
نیوشا هم خواب بود.

حیف خوابش پریده بود... به صفحه ی مانیتور خاموشش نگاه میکرد. با بی
حوصلگی به سمتش رفت و روشنش کرد... اول به سایت دانشگاهش نگاهی

انداخت... ترم تابستانی بر میداشت؟؟؟

در تابستان تنها حسی که نبود همین درس خواندن بود! نه با وجود عروسی
نیوشا نمیشد... خواهرش جدی جدی داشت ترکشان میکرد...
اهی کشید و وارد صفحه ی چت روم شد.

در نظرش هم نمیگنجید ان وقت صبح سیصد نفر آن لاین باشند.
با نام نوتریکا وارد شده بود... در عمومی سلام بلند بالایی گفت و در عرض
چند ثانیه پنجره های پی ام بود که بر روی صفحه ظاهر میشدند.
همه هم با این عنوان که تو دختری یا پسری...

چقدر کیف میکرد به پسرها میگفت دختر است و به دخترها میگفت دختر....
بعضی وقتها هم اگر از لحن کسی خوشش می آمد با همان یک نفر مشغول
میشد... سه چهار بار هم ضایع بازی در می آورد و پیغام یکی را برای یکی
دیگر میفرستاد... مسخره بود همه در چت روم سه چهار تا صفحه را برای
خودشان روشن میگذارند اما بهم دروغ میگفتند فقط با تو هستم!!!
نزدیک به یک ساعت بود که با دختری به نام نیوشا سه صفر سیزده صحبت
میکرد.

نگاهی به ساعت انداخت... ده و نیم صبح بود.

از دختر چتی پرسید: چند تا خواهر برادرین؟

-چهار تا...

نوتریکا ماتش برده بود.

پی ام زد: اسماشون چیه؟

با چند آرم خنده نوشت: اسم یکیشون نوتریکا ست....

نوتریکا با حرص از جا پرید و در اتاق نیوشا را باز کرد.

نیوشا مثل فتر از روی صندلی به یک سوئی پرتاب شد.

نوتریکا با دندان قروچه گفت: خیر سرت داری شوهر میکنی....

نیوشا ماند چه بگوید... از هشت صبح داشت با برادر خودش چت میکرد!!!

نوتریکا مانیتور را نگاه میکرد. به جز پنجره ی خودش که هنوز باز گذاشته بود

پنج شیش تایی هم روشن بود....

یکی را داشت میخواند... لعنتی در پارک وی داشت ساعت قرار مشخص

میکرد!

با حرص کامپیوترش را خاموش کرد و حینی که سیم اینترنتش را در می آورد

گفت: تو خجالت نمیکشی؟ پس فردا داری عروسی میکنی... دست از این

خراب بازی هات برنداشتی؟

نیوشا برای اولین بار جلوی او ساکت مانده بود.

نوتریکا دندان قروچه ای کرد وگفت: چرا جواب نمیدی؟

نیوشا پشت چشمی نازک کرد وگفت: اصلا به تو چه مربوط به قول خودت

دارم شوهر میکنم... به شوهرم مربوطه نه تو...

نوتریکا حرصی گفت: هنوز تو این خونه ای... پس تا اون موقع که نرفتی اون

بدبخت و بدبخت تر از اونیه که هست بکنی باید ادم باشی...

نیوشا با غیظ گفت: تو ادمی بسه....

نوتریکا دستش را بالا برد وگفت: میزنم تو دهنه ها...

نیوشا کمی عقب کشید با این حال گفت: بزن تو دهن خودت.. بی تربیت ..

اگه به بابا نگفتم چه چرت و پرتایی میگی ...

نوتریکا مسخره خندید وگفت: اتفاقا داشتم فکر میکردم عصری با ناصر یه تماسی داشته باشم.... شجره نامه ی مفید و پر گهر تو براش گفتمی؟
نیوشا میخواست موهایش را بکشید...
با جیغ گفت: به تو هیچ ربطی نداره...
نوتریکا لبخندی زد وگفت: به من نه... اما به شوهرت مربوطه....
و سیم را با خودش برد...

نیوشا فکر کرد چقدر مذخرف میشود وقتی اینطوری غیرتی بازی در می آورد.
ول در کل خنده اش گرفته بود... میگفت چه قدر عجیب است که نوتریکا نام برادرش در چت روم باشد ها... ولی فکر نمیکرد که برادر خودش باشد.
هرچند این سایت را از دهان خود نوتریکا شنیده بود...

اهی کشید و لبخندی زد. میدانست به ناصر نمیگوید... وای چه چرتهایی که خواهر و برادر تحویل هم نداده بودند... استغفرا...!
یاد زمانی افتاد که یک خواهر و برادر عاشق هم شده بودند... میمرد هم عاشق پف فیلی مثل نوتریکا نمیشد... بیشعور ده دقیقه از او کوچک تر بود و دوقرتونیمش همیشه باقی است...

پسره ی چندش... اصلا به او چه ربطی داشت!؟
به نوتریکا نمی آمد به کسی عزیزم و گلم تحویل دهد... خندید... اما باز اخم کرد... اگر به ناصر میگفت!؟ نه نمی گفت...
پسره ی احمق... با صدای بلند همینطور یک ریز با خودش غر میزد.

از پله ها پایین می آمد. سیمین از اشپزخانه گفت: چه خبره صبح اول
صبحی...؟

نیوشا با غر گفت: از اون جوجه ی عزیز کرده ات بپرس...

سیمین سری تکان داد و گفت: ناصر قراره عصر بیاد اینجا؟

نیوشا لبخندی به پهنا ی لب زد وگفت: قراره بریم کارت بگیریم...

سیمین: بگو شام بیاد اینجا....

نیوشا با هیجان گفت: نه دیگه.... میخوایم بریم بیرون....

سیمین لبخندی زد و دیگر تعارف نکرد... میدانست تمام مزه ی این دوران به
دو نفره بودنش است!

نیوشا حینی که خامه را روی نان اسفالت میکرد گفت: کجا رفت؟

سیمین: خونه ی خالت...

نیوشا سری تکان داد و با چای خامه عسلش را فرو داد.

از سوی دیگر نوتریکا با خودش حرف میزد... چت روم به درک چطور به
طوطیا میگفت...

دوباره داشت جمله سر هم میکرد... امیدوار بود بیدار باشد.

سیما با چشمهای پف کرده و سرخ در را به رویش باز کرد.

نوتریکا لبخندی زد وگفت: سلام صبح به خیر....

سیما لبخند سردی زد وگفت: سلام خاله... بیا تو....

نوتریکا با لحن نمکی ای گفت: اتفاقا داشتم روش فکر میکردم...

سیما واکنشی نشان نداد.

نوتریکا یک راست به سمت اتاق طوطیا رفت. تقه ای به در زد و در را آرام گشود.

یک لحظه ماند چه واکنشی نشان بدهد...

بوی ادرار در صورتش خورد... اب دهانش را به سختی فروداد. صدای گریه ی ارام طوطیا را می شنید. نگاهش به ملافه ی سفیدش افتاد که به نظر خیس می امد...لبش را گزید.

نفسش را فوت کرد و در را بست. به سمت سیما رفت تا به او بگوید که ... ارام صدا کرد: خاله...

سیما: جانم؟ طوطیا خواب بود هنوز؟

نوتریکا به چهره ی شکسته ی خاله اش خیره شد... چه میخواست بگوید؟ لبهایش را تر کرد. م*م*تاصل و ملتسانه به خاله اش نگاه میکرد.

سیما ارام پرسید: چیزی میخواستی بگی؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: طوطیا...

لیوانی که در دست سیما بود بی هوا به زمین افتاد.

نوتریکا سرش را بالا گرفت.

سیما با نگرانی پرسید: چی شده؟

نوتریکا با آرامش اما لحنی گرفته و خفه گفت: طوطیا به کمکتون نیاز داره...

سیما در چشمان نوتریکا خیره شد... چقدر هم رنگ چشمهای دخترش بود.

به آرامی از کنارش رد شد و وارد اتاق طوطیا شد.

نوتریکا کف اشپزخانه نشسته بود و داشت تکه های خرده شیشه را جمع میکرد.

صدای گفت و گوی سیما و طوطیا را هم میشنید.

سیما با لحنی خسته می نالید: چرا صدام نکردی؟

و طوطیا توجیه میکرد: نمیخواستم بیدارتون کنم....

سیما با تشر گفت: دختر اینطوری تنت زخم میشه...

یک تکه شیشه دستش را برید.... لبش را میگزید.... تکه های بعدی را یک

دستی جمع میکرد.

سیما باز گفت: الان باید رخت خوابتو کامل بشورم...

نوتریکا نمیخواست بشنود.

سیما باز گفت: باید حمومت کنیم.... صبر کن طلا بیدار بشه....

نوتریکا نفسش را بلند بیرون فرستاد.

حالا می فهمید چرا طلا اینقدر طلبکار است... شاید به خاطر این بود که این

روزهای تکراری خسته کننده میشد...!

و شاید بهتر می فهمید که چرا حاضر نیست به خانه ی خودشان برگردد.... و

درک میکرد که چقدر مقصر است و دیگران او را مقصر میدانند... و حق داشت

که عذاب وجدان داشته باشد...

صدای هق هق طوطیا نمی امد اما او میتوانست حس کند... خوب شد

خودش را نشان نداد. وگرنه طوطیا چقدر خجالت میکشید.

تکه های شیشه را در سطل زباله ریخت... لعنتی دستش هنوز خون می

امد. هنوز هم سیما داشت غر غر میکرد... طوطیا هم لابد هنوز گریه میکرد.

با احساس خفگی از خانه خارج شد.

دستش هنوز خون می آمد. هرچند یک جراحی کوچک بود... اما می سوخت
ولی نه بیشتر از چشمهایش...

نفسهایش تند تند بیرون می فرستاد تا کمی آرامش کسب کند. کلافه چنگی به
موهایش زد... با این شرایط اگر زندگی مشترکشان شروع میشد. باید یک
پرستار میگرفتند.

اما بقیه چطور کارهای خودشان را انجام میدادند.

لگدی به سنگ ریزه ها زد... پوف بلند بالایی کشید و باز فکر کرد چقدر بد
است که او میتواند عادی باشد اما طوطیا!!!

تا ظهر روی نیمکت در باغ نشسته بود.

نوید ماشین را پارک کرد و پیاده شد...

با دیدن چهره ی غمباد گرفته ی نوتریکا مسیروش را به سمت او کج کرد.
چشمش از او ترسیده بود. اگر یک بار دیگر حماقت به خرج میداد معلوم نبود
که چه کسی سر وقتش می رود و پیدایش میکند.

در حالی که به او نزدیک میشد گفت: علیک سلام...

نوتریکا سرش را بالا گرفت و به او خیره شد.

نوید نایلون دارو هایش را به دستش داد و متعجب گفت: چرا پیرهننت خونیه؟

نوتریکا انگشتش را که هنوز قطره قطره خون می چکید را نشان داد.

نوید پوفی کشید و با حرص گفت: یه کم مراقب خودت نباشیا...

نوتریکا بی اهمیت به حرفش از جا بلند شد و نایلون را روی نیمکت جا گذاشت.

نوید ماتش برد. صبحی اینقدر گیج نمیزد.... صدایش کرد وگفت: اینو جا گذاشتی....

نوتریکا محلش نگذاشت و به سمت خانه ی خود شان میرفت. در مقابل پله ها نگاهش به سراسیپی افتاد... به جای پله از روی ان بالا رفت.

پاهایش را با حرص به زمین می کوبید.

کم کم داشت از ندانستن کلافه میشد.

بالا خره که باید به او میگفت. بوی فسنجان در ذوقش میزد...

سیمین بساط نهار را فراهم میکرد. بی توجه به مادرش وارد اتاقش شد. در را بست و پشت کامپیوتر نشست. شاید بهتر بود اول اطلاعاتی از فلج اندامی و راه های نگهداری و شرایط بیماران کسب میکرد بعدا با طوطیا صحبت میکرد. سیمین صدا کرد برای نهار پایین بیاید.

نوتریکا واکنشی نشان نداد. هنوز داشت مطالبی در باره ی زخم های فشاری یا

همان زخم بستر که خیلی هم وحشتناک و دردناک بود را میخواند....

هر سطر را که پایین می آمد چهره اش در هم تر میشد.

با تقه ای که به در خورد با صدای بلند گفت: ماما گرسنم نیست... چند دفعه

بگم....

در به آرامی باز شد.

حرفی افزود: ماما نشنیدی چی گفتم؟؟؟

صدای لطیفی باعث شد متعجب به سمت صاحب صدا که در چهار چوب در ایستاده بود بچرخد.

مریم لبخندی زد و گفت: اجازه هست؟

نوتریکا مات از جا برخاست و رو به مریم گفت: شما... اینجا؟

مریم لبخندی زد و گفت: شدم پا دوی شرکت... یه سری پرونده ها بود که باید تحویل نوید میدادم...

گفتم یه سری هم به تو بزنم...

نوتریکا حوله و شلوار و تی شرتی که روی زمین افتاده بود را جمع کرد و گوشه ای انداخت. مریم روی تختش نشست و گفت: خوبی؟

نوتریکا داشت نگاه میکرد ببیند چه چیز ابرو بر دیگری را باید از جلوی چشمان مریم دور کند.

در همان حال گفت: مرسی... شما خوبین؟ عمو فریدون و مهناز خانم خوبن... با غیظ ماهان را هم اضافه کرد.

-ماهان چگونه؟

مریم خندید و گفت: همه خوبن... تو خوبی؟

نوتریکا به مریم خیره شد و گفت: مرسی...

مریم با کنجکاوای گفت: نوید میگفت خیلی رو فرم نیستی... اتفاقی افتاده؟

نوتریکا با کمی مکث گفت: نه... همه چیز خوبه...

مریم دست به سینه نشست و گفت: مطمئنی؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد و گفت: اره... شما خوبین؟

مریم: بد نیستم...

نوتریکا سری تکان داد و نگاهش را به فرش دوخت. گاهی وقتها درک نکردن بعضی مسائل ازار دهنده بود.

مریم آرام پرسید: رابطه ات با طوطیا خوبه؟

نوتریکا مشکوکانه به او نگاه میکرد. این اطلاعات را برای برادرش دریافت میکرد.

لبخندی زد و لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: بد نیست... چطور؟

مریم شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری پرسیدم... بیشتر نگران خودتم...

نوتریکا اخمی کرد و گفت: چرا باید نگران من باشید؟

مریم م*س*م*س*تقیم در چشمان طوسی او غرق شد و گفت: اشکالی داره؟

نوتریکا هم او را زیر ذره بین برده بود... در همان حال پرسید: همین قدر نگران نوید هم میشدید...؟ مریم خانم...

واژه ی خانم رنجش را در صورت مریم به نمایش گذاشت.

نوتریکا ادا مه داد: هفته ی پیش نوید سرما خورده بود... ندیدم سراغش بیاید... یا مثلا پری روز که سردرد داشت... در واقع اصلا نمی بینم که شما با هم حرف بزنید....

مریم لبخندی تصنعی زد و گفت: مشغله ی کاریه....

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: این مشغله شامل برادر نامزدتون نمیشه؟

مریم مبهوت ماند.

نوتریکا ادامه داد: خیلی جالبه... شما از کجا میفهمید که مثلا من امروز خوبم یا نیستم... چطوری خودتون و اینقدر زود می‌رسونید که مثلا با نصایحتون مشاوره بدید...

مریم در بد هچلی افتاده بود. نوتریکا شماتت بار او را تیر باران میکرد. حق داشت که دچار سوطن شود.

مریم ناچارا توضیح داد: نوید میگفت تو خوب نیستی... بهم گفت صبح حالت بد شده... و ...

نوتریکا ادامه ی جمله ی او را گفت: شما هم سریع خودتون رو به اینجا رسونید؟

مریم نفشش را بیرون فرستاد واز جا بلند شد وگفت: انگار اشتباه کردم...

نوتریکا یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: انگار؟؟؟

مریم رویش را از او گرفت و به آرامی گفت: خداحافظ....

نوتریکا: از من دلخور شدید؟

مریم: نه... من دیگه باید برم.... و از اتاق خارج شد.

نوتریکا با لگد در را بست. روی تختش نشست . عصبانی بود... از خودش... از طوطیا... از شنیده... از همه... از زندگی... حوصله ی خودش را نداشت... وای به حال بقیه....

روی تخت ولو شد و چشمهایش را بست. باید دق و دلی اش را سر یکی خالی میکرد... دیوار کوتاه تر از مریم نبود!

مریم نفسش را به سختی رها کرد... کاش میتوانست منظورش را رک و واضح
به نوتریکا بیان کند.

تند از پله ها سرازیر شد.

نوید و سیمین منتظر بودند که او و نوتریکا هم بیایند.

سیمین پرسید: چی شد عزیزم؟

مریم سعی کرده خودش مسلط شود... در همان حال گفت: نیومد سیمین
جون... خوب آگه اجازه بدید منم رفع زحمت کنم..

سیمین: نه... کجا؟ مگه میذارم... نهار نخورده بری...

مریم انقدر مشوش بود که نوید هم برخاست وگفت: خوبی مریم؟

مریم لبخندی مصنوعی به لب آورد وگفت: اره... خوب سیمین جون... من که
گفتم نهار خوردم... با اجازتون...

نوید رو به مادرش گفت: میرم مریم و برسونم... و به دنبال مریم راه افتاد.

سیمین به در بسته نگاه میکرد... لحظه ای بعد نگاهش را به سمت پله ها
چرخاند. قرار بود مریم نوتریکا را راضی کند برای صرف نهار... اما حال...

سری تکان داد و ظروفی که روی میز چیده بود را جمع کرد. نهار خوردن
تنهایی مزه ای نداشت.

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : . .

ساعت از هشت شب گذشته بود. نوتریکا نهار هم نخورده بود. در واقع اصلا میلی نداشت. نیما مانند شبهای دیگر در خانه ی پدری اش با نوید مشغول بر رسی سود ماهیانه ی شرکت بودند.

جاوید هم تلویزیون تماشا میکرد. نوتریکا هم مثلا داشت تلویزیون می دید اما تمام حواسش به حرفهایی بود که میخواست به طوطیا بگوید. صدای زنگ پیامش بلند شد.

از طرف طوطیا بود...

نوشته بود: کجایی؟ امروز اصلا ندیدمت...

نوتریکا منتظر همین اشاره بود. از جا برخاست. سیمین فوراً گفت: کجا؟

نوتریکا مادرش را بی جواب گذاشت و به سمت خانه ی خاله اش رفت.

مثل صبح سیما در راه رویش گشود.

سلامی به عمویش داد و داشت به سمت اتاق طوطیا میرفت که چشمش به طلا خورد.

چه مذخرف بود که به خاطر نسبتاً او زندگی برادرش شروع نشده به این روز افتاده بود.

خواست حرفی بزند که منصرف شد.

تقه ای به در زد و وارد اتاق طوطیا شد.

طوطیا داشت موزیک گوش میکرد.

لبه ی تختش نشست... طوطیا فوراً چشمهایش را باز کرد و با هیجان و صدای

بلندی گفت: چه عجب...

نوتریکا فکر کرد کر شد.....سیم هنزفری را از گوشش بیرون کشید وگفت:

درک نمیکنی این تو گوشته باید درش بیاری بعد حرف بزنی؟

طوطیا چینی به بینی اش داد و با مسخره گفت: تو درک میکنی؟؟؟

نوتریکا چپ چپ نگاهش کرد وگفت: فیافه اشو.... چرا عین بومی های

انگولایی شدی؟

طوطیا دستی به صورتش کشید وگفت: چمه مگه؟

نوتریکا سری تکان داد وگفت: جوش زدی....؟

طوطیا چشم غره ای به او رفت وگفت: کارتو بگو...

نوتریکا لبهایش را تر کرد وگفت: بریم تو باغ؟

طوطیا اهی کشید وگفت: طلا نمیداره....

نوتریکا ابروهایش را بالا داد وگفت: چرا؟؟؟؟

طوطیا حرصی گفت: چه میدونم... چرا اینو با اون شوهرش اشتی

نمیدین...هر روز هر روز خراب شده رو سر من....

نوتریکا هوومی کشید و در همان حال گفت: بس که خواهرت چشم سفیده....

نیما چقدر منتشو کشیده..

طوطیا به دفاع از طلا غرید: کو؟ کی.... ما کجا دیدیم اقا نیما رو.... خواهر

منو ول کرده به امون خدا....

نوتریکا جبهه گرفت: همین ور دل همن که...

طوطیا ریز خندید وگفت: چه فایده جدا میخوابن....

نوتریکا با صدای بلند خندید و طوطیا هم مقل او قهقهه میزد.

کمی بعد طوطیا رو به نوتریکا گفت: اینقدر دوست دارم خاله بشم....

نوتریکا باز خندید و طوطیا کمی بعد گفت: درد بگیره داداشت.... بگو بیاد این
اسمون خراش و ببرتش دیگه...

نوتریکا ساکت شد ... کمی در چشمهای هم خیره خیره نگاه کردند.

طوطیا به جای نوتریکا گفت: چیه ادم ندیدی؟

نوتریکا به سختی نفسش را بیرون داد وگفت: بریم باغ؟
طوطیا مخالفتی نداشت.

نوتریکا صندلی را نزدیک تختش برد. خواست کمکش کند اما منصرف شد....
بالاخره باید یاد میگرفت...

طوطیا متعجب گفت: بیخیال باغ شدی؟

نوتریکا به او نگاه کرد وگفت: خودت باید بشینی رو صندلیت...

طوطیا مسخره گفت: نا محرم شدم؟

نوتریکا خندید وگفت: بودی خبر نداشتی...

طوطیا لوس گفت: بیا کمکم کن دیگه....

نوتریکا: خیلی خوشت اومده ب*غ*لت کردما....

طوطیا: چندش کی ب*غ*ل تو رو خواست...

نوتریکا با اشاره ی سر گفت: پیر رو صندلیت.... میخوام کلی دور باغ
بچرخونمت...

طوطیا به سختی خودش را به لبه ی تختش رساند. در نظرش عجیب بود با این
همه جلسات فیزیوتراپی پاهایش اصلا یاری نمیکردند. مثل گرز سنگین و بی
تحرك و بی حس بودند.

دسته های صندلی را گرفت و سعی کرد خودش را از تخت به صندلی برساند
اما نتوانست.

با نگاهی از نوتریکا درخواست کمک کرد... اما نوتریکا مصرانه منتظر بود تا
خودش این کار را انجام دهد.

طوطیا م*س*تاصل گفت: نمیتونم...

نوتریکا متحکم گفت: باید بتونی.... برای دستشویی رفتن هم باید یاد
بگیری...

طوطیا فکر کرد اتفاق صبح چقدر ناراحت کننده بود... مادرش چقدر گریه
کرد... طلا چقدر خسته شد بعد از استحمام....

نفسش را فوت کرد. نوتریکا درست میگفت. تا زمانی که بتواند خودش راه
برود نباید اینقدر به مادر و خواهرش سخت میگذاشت.

برای بار سوم تمام زور و قدرت وانرژی اش را در دستهایش ریخت و خودش
را از تخت به صندلی رساند.

نوتریکا با لبخند گفت: افرین.. حالا شد....

طوطیا در حالی که پاهایش را بر روی پدال جلوی صندلی می گذاشت گفت:
کش سرمو بده موهامو ببندم....

نوتریکا نگاهی به میز کنسول طوطیا انداخت.

یک کیلیپس مشکی برداشت و گفت: این خوشگلتره...

طوطیا: بده من...

نوتریکا بچگانه گفت: خودم موهاتو میندم...

طوطیا از خدایش بود. اعتراضی نکرد و نوتریکا هم با ملایمت موهای نرم و سیاهش را با انگشت شانه میکرد و سعی داشت همه را با هم بگیرد...

یک دوره موهای طوطیا پیچ داد و با کیلیس ان را بست.

هر چند خیلی شل و ول بود ... اما طوطیا میمرد هم دست به ترکیب ان نمیزد... چرا که نوتریکا موهایش را بسته بود!!!

از در تراس اتاق طوطیا به باغ رفتند... تا طلا و جاوید و سیما گیر ندهند.

نوتریکا ارام چرخ را به هدایت در آورده بود. طوطیا هم فکر میکرد چقدر حس خوبی بود که نوتریکا موهایش را نوازشگر بست.

نوتریکا بی مقدمه گفت: یادته دبستانی که بودیم.... یه همسایه داشتیم...
پسرش هم سن ما بود.... با من میومد مدرسه؟

طوطیا: مجید و میگی؟

نوتریکا: اره....

طوطیا: چطور یاد اون افتادی؟

نوتریکا اهی کشید وگفت: هیچی همینطوری... یادته؟

طوطیا: اره... خوب...

نوتریکا با کمی مکث گفت: یادته یه برادر داشت که تو تصادف فلج شده بود...

طوطیا با کمی فکر گفت: اره....

نوتریکا گوشه ای از باغ زیر نور ماه نگه داشت و رو به روی طوطیا روی زمین نشست و گفت: یادته بعضی وقتا میومد دنبال مجید...؟

طوطیا خندید و گفت: اره... مجید همیشه مینشست رو پاهاش و اونم با
صندلی میبردش خونه...

نوتریکا لبخندی زد و گفت: همیشه میگفتی کاش ما هم یکی داشتیم فلج
باشه با صندلی چرخدار این ور و اون ور بریم....

طوطیا با صدای بلند خندید و گفت: وای خدا..... اره یادمه... چقدر اسکول
بودما.... الان دوست دارم هرچی زودتر از شر این صندلی خلاص بشم...
نوتریکا چهره اش در هم رفت.

طوطیا نفسش را فوت کرد.

نوتریکا به آرامی گفت: چرا هلم دادی؟

طوطیا م*س*تقیم در چشمان طوسی او خیره شد. چرایش که معلوم بود...
به آرامی گفت: خوب... خوب فکر کردم باید هولت بدم...

نوتریکا رک گفت: فکر نکردی شاید بمیری؟

طوطیا لبخندی زد و دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: خوب تو اون موقع
به این فکر نمیکردم که شاید بمیرم...

نوتریکا: به چی فکر میکردی؟

طوطیا م*س*تقیم در نگاه او خیره بود... شمرده گفت: فکر میکردم تو باید
زنده بمونی...

نوتریکا به زحمت نگاهش را از او گرفت و به زمین دوخت. زانوهایش را
دراغوش گرفت و چانه اش را روی آنها گذاشت.

نوتریکا: اگه میمردی؟

طوطیا: هیچی....

نوتریکا: واقعا هیچی؟

طوطیا خندید وگفت: خوب اره... می مردم دیگه... یه حرکت یه دفعه ای بود...
یعنی اصلا فکر نکردم که چی میشه... فقط میدونستم که باید پرت کنم تا به
تو نخوره... همین...

در حالی که به یک نقطه ی نا معلوم خیره بود گفت: اگه کور میشدی چی؟
طوطیا: خوب خودم خواسته بودم....

نوتریکا: برات مهم نبود که دیگه شاید هیچ وقت نبینی؟
طوطیا: نه....

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: اگه دستات از کار میفتادن چی؟
طوطیا شانه ای بالا انداخت وگفت: بازم خودم خواسته بودم.... حالا تو
امشب چرا گیر دادی؟

نوتریکا م*س*تقیم در چشمان طوطیا خیره شد وگفت: یادته بچه بودیم خاله
سیما نذری پخته بود.... بهمون کاسه ی اش میداد تا پخش کنیم بین در و
همسایه؟

طوطیا سرش را تکان داد.

نوتریکا ادامه داد: یادته اخراش خسته شده بودی...

طوطیا با خنده گفت: وای..اره.... صد بار کوچه رو پایین بالا رفتم....

نوتریکا با صدای خش داری بی انکه به طوطیا نگاه کند گفت: یادته گفتی
کاش فلج میشدم تا سر کوچه با صندلی چرخ دار میرفتم و میومدم...؟
طوطیا م*س*تقیم به نوتریکا خیره شد.

نوتریکا هنوز نگاهش نمی‌کرد... به آرامی گفت: آگه پاهات از کار میفتادن
چی؟

با مکث افزود: باز میگی خودت خواستی....

طوطیا مسکوت خیره نگاهش می‌کرد.

نوتریکا آرام و شمرده گفت: حالا تا هر وقت که بخوای میتونی تا سر کوچه
بری و بیای یا نه... تا هر جا که بخوای... بری... بدون اینکه خسته بشی....

طوطیا مبهوت با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد شده نگاهش می‌کرد.

نوتریکا خفه گفت: من ازت نخواستم بودم...

طوطیا با صدای پر بغضی گفت: هیچ امیدی نیست؟

نوتریکا سرش را پایین انداخت.

طوطیا نفسش را فوت کرد...

نوتریکا سرش را بالا گرفت.

طوطیا زمزمه وار گفت: خودم خواستم....

و یک قطره اشک به آرامی از چشمش پایین چکید.

نوتریکا نفسش را فوت کرد. طوطیا آرام اشک میریخت. نوتریکا آهسته گفت:

طوطی....

طوطیا نگاهش نکرد اما گریه اش شدید تر شد.

نوتریکا *م* *س* تاصل گفت: مگه خودت نگفتی که خودت خواستی....

طوطیا گریه می‌کرد... نوتریکا لبهایش را تر کرد و گفت: اینطوری نکن....

طوطیا جوابش را نمی داد.

نوتریکا باز گفت: کاسکو.... مگه با تو نیستم؟

طوطیا با صدای خش دار و بریده بریده گفت: میخوام تنها باشم...
نوتریکا نفسش را فوت کرد.
طوطیا تند گفت: نشنیدی؟
نوتریکا به آرامی گفت: طوطیا....
طوطیا فوری گفت: نمیخوام چیزی بشنوم.... برو....
نوتریکا نگاهش کرد.
به زور پرسید: چرا برم؟
طوطیا با حرص گفت: نمیخوام بینمت.... میخوام تنها باشم....
نوتریکا حس کرد در حال افتادن است. این چه مفهومی میتوانست داشته
باشد.
طوطیا با لحن مشوش و خشنی گفت: مگه کر شدی.... میخوام تنها باشم....
نوتریکا دهانش نیمه باز مانده بود.
طوطیا سرش پایین بود و به پاهایش نگاه میکرد و آرام اشک میریخت.
نوتریکا سرش را پایین انداخته بود از جا بلند شد و گفت: فقط...
طوطیا گوشه‌هایش را گرفت با حق هق گفت: برو.. برو.... میخوام تنها باشم...
چرا نمی فهمی....
نوتریکا لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: فقط خواستم بگم... ته دنیا این نیست.
و رفت.
صدای گریه ی طوطیا بلند و بلند تر میشد.

نوتریکا هم گام های تند و تندتر میشد. نمیخواست بشنود که او چه طور برای چیزی که تا دیروز داشت و امروز به خاطر خودش از داشتنش محروم بود میگریست.

با احساس تیر کشیدن شقیقه اش ... قدم هایش را که تلو تلو خوران بود سرعت داد. معده اش می سوخت... و دهانش تلخ شده بود. وارد خانه شد...

سیمین با حرص گفت: یک ساعته کجایی؟ غذا یخ کرد... ظهرم که نهار نخوردی...

نوتریکا چیزی نگفت...

جاوید پرسید: حالت خوبه؟

نوتریکا میخواست به سمت اتاقش برود که نیما هم سوال پدرش را تکرار کرد. هفت پله بیشتر بالا نرفته بود که باز یک مایع غلیظ پشت لبش را قلقلک داد... سرعتش را بیشتر کرد تا مادرش متوجه نشود.

به اتاقش رفت و در را بست. همان جا پشت در نشست. چشمهایش را بست. نفسش را سخت بیرون فرستاد.

نگاهش به میز قاضی خشک شده بود... صدای فریاد طوطیا که با یک اتومبیل برخورد کرد موسیقی متن فضا بود.

نگاهش را به صندلی هایی که در قبرستان چیده بودند می چرخاند. قاضی هنوز نیامده بود. فضا پر از مه بود... دو نفر بالای قبری ایستاده بودند.

و سعی داشتند یک جنازه ی کفن پوش را بیرون بیاورند.

شهرام و شهنام فریاد میزدند و نمیخواستند خواهرشان از خاک خارج شود.

جنازه را مقابل پاهای او گذاشتند.

به سختی اب دهانش را فرو داد.

پدرش گفت: این همون دختریه که به خاطر ت خودکشی کرد؟

خم شد تا نگاه کند..... نیمی از کفن گل الود را کنار زد... مثل برق گرفته ها

به عقب جهید. صورت طوطیا لای ملافه های سفید گم شده بود.

به سختی لابه لای پلکهایش را باز کرد... در اتاق غریبه ای بود. رنگ سقفس

را می شناخت.

به سختی سرش را تکان داد.

نوید سرش را لبه تخت گذاشته بود و خواب بود.

اب دهانش را فرو داد. کمرش درد میکرد.

نگاهی به دستش انداخت.... یک واحد خون سرمی به دستش متصل بود. هوا

روشن بود.

عکس العملی نشان نداد تا نوید بیدار نشود. سعی داشت بفهمد که چه اتفاقی

افتاد.... در اتاقش بود. آخرین تصویری که در ذهنش بود همین بود.

در به آرامی باز شد.

روز به با لبخند نگاهش میکرد.

در حالی که فشارش را خودش میگرفت آرام پرسید: خوبی؟

نوتریکا هم جواب داد: تشنمه...

روز به لبخندی زد و گفت: فعلا که نمیتونی چیزی بخوری... صبر کن این
واحد تموم بشه بعد...

نوتریکا پرسید: من از کی اینجام؟

روزبه: دیشب.... پشت در اتاق از حال رفتی....

نوتریکا سری تکان داد و روز به با شیطنت پرسید: کمرت درد نمیکنه؟

نوتریکا به او نگاه کرد. از کجا فهمید؟

روزبه لبخندی زد و گفت: از این به بعد خواستی از حال بری پشت در اتاق
جای خوبی نیست....

و با صدای پیجر موهای نوتریکا را اشفته کرد و گفت: باز بهت سر میزنم...

این داداش خوش خوابتم بیدار کن... مثلا گذاشتن مراقبت باشه؟

و سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

نوتریکا خشک شده بود... میخواست تکان بخورد. یک دستش که زیر سرم

خونی بود از یکی هم شده بود بالش برای نوید...

انگشتانش در حال سر شدن و خواب رفتن بودند.

گردنش هم میخارید... بالاخره که باید بیدار میشد... ساعت یازده بود.

محبت برادرانه را کنار گذاشت و وحشیانه دستش را از زیر سر نوید بیرون

کشید.

نوید مثل فنر سیخ نشست.

نوتریکا دستش را تکان میداد.

نوید گنگ گفت: چی شده؟ چه خبره؟

نوتریکا مسخره گفت: هیچی سلامتی... شما چه خبر؟

نوید خمیازه اش نصف نیمه بود.. چرا در بیمارستان بودند...؟ هان... نوتریکا
حالش بد شده بود....

م*س*تقیم به او خیره شد... با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟ پسر تو که مارو
نصف جون کردی....

نوتریکا چیزی نگفت.

نوید سری تکان داد وگفت: چیزی میخوری؟

نوتریکا حرصی گفت: با این وضعیت فکر میکنی بشه؟

نوید اهی کشید و گفت: من الان برمیگردم....

نوتریکا سری تکان داد و نوید از اتاق خارج شد. باید به سراغ مادرش
میرفت.. دیشب چه شبی بود. نوتریکا یک طرف... مادرش یک طرف.

چقدر مادرش دیشب گریه میکرد...

هنوز هم وقتی یادش می امد که چطور در را شکستند و نوتریکا را به یک
سمت پرت کرده بودند دلش هری میریخت. چقدر به خیر گذشت که نوتریکا

جز یک کوفتگی ساده صدمه ی دیگری ندیده بود.

حالش دیگر از هر چی بیمارستان و اورژانس و پزشک بود بهم میخورد. کی
میخواستند یک مدت را بی دغدغه سر کنند خدا می دانست.

در حالی که در تلفن شرح حال نوتریکا را بیان میکرد... از دور دید که ویلچر
طوطیا به همراه طلا به سمتش می آیند.

تماسش را زودتر به اتمام رساند.

طوطیا با او سلام علیک کرد.

نوید متعجب گفت: الان که وقت ملاقات نیست؟

طوطیا لبخندی زد و گفت: ما که خودمون مریضیم کسی کارمون نداره....

نوید لبخندی زد و طوطیا گفت: بیدار شده؟

نوید سری تکان داد و طوطیا گفت: بشین پیش داداش شوهرت مخشوبخور

ببین نیما دیشب چیکار کرده پیش کی خوابیده... اطلاعات و کسب کن تا من

بیام...

طلا چشم غره ای به او رفت و طوطیا هم صندلی اش را ویراژ داد به سوی اتاق

نوتریکا...

نوتریکا چشمهایش را بسته بود. طوطیا با سر و صدا وارد اتاق شد

و گفت: بعضیا چقدر لوس و دماغون... تو خجالت نمیکشی پشت در اتاق از

حال میری؟ عمومی من سر گنج نشسته؟ میدونی الان در چقدر گرون شده؟

نوتریکا با دهان باز داشت به او نگاه میکرد.

طوطیا مسخره گفت: قیافه اشو... چیه؟ سرت ضربه خورده؟ منو میشناسی؟

منم طوطیا ااا....

نوتریکا هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

طوطیا با شیطنت خاص خودش گفت: یکی دیگه میفهمه تا اخر عمرش باید

با سورتمه راه بره یکی دیگه پشت در اتاق از حال میره.... حالا پشت در اتاق

چی کار میکردی؟ هان.... ادم یاد پشت در اتاق علا حضرت میفته....

نوتریکا لبخندی زد و طوطیا گفت: چرا چشات چپ شده؟؟؟ خاک به سرم

نیما بد در و شیکونده ها.... مغزت جا به جا شده... حالا راست بگو پشت در

اتاق چیکار میکردی....

نوتریکا نفسش را فوت کرد و طوطیا پرسید: لال شدی؟

نوتریکا دستش را زیر سرش برد و به او نگاه میکرد.

طوطیا گردنش را خم کرد و گفت: نوتریکا؟ خوبی؟

نوتریکا اهسته و خفه گفت: تورو میبینم خوبم....

طوطیا یک لحظه گر گرفت.

نوتریکا با اخم پاتک زد: تو دیشب از افسردگی در حال موت بودی که....

طوطیا لبهایش را کج کرد و گفت: چیه دلت میخواد باز گریه کنم؟

نوتریکا: خوب نه... ولی... اخم کرد و افزود: چرا دیشب اونطوری گفتی؟

طوطیا لبهایش را تر کرد. خوب دیشب کمی تا قسمتی حق داشت... چراکه

واقعا شوکه شده بود. هرچند هنوز هم شوکه بود و فکر میکرد یک شوخی

مسخره است که به زودی تمام میشود اما وقتی فهمید نوتریکا به چه روزی به

بیمارستان منتقل شده است... هرچه که بود تنها این را میدانست که باید حتما

او را ببیند. از کی هم داشت مخ طلا را کار میگرفت.

با لبخند گفت: من گفتم بری تو باید میرفتی؟ با لحنی متفاوت و پر شیطنت به

همراه چاشنی حرص ادامه داد: اصالا تو یه ذره شعور نداری؟ نگفتی منو

میبری وسط باغ بین اون همه سنگ و کلوخ و گل و مارمولک و سوسک و

جیرجیرک من چطوری میومدم؟ چه طوری این چرخ کوفتی و تکونش میدادم؟

هان؟؟؟؟؟ یه جو عقل اگه داشته باشی.... نگفتی شبه همه ی جک و جونورا تو

باغن....

نوتریکا خندید و گفت: حقته....

طوطیا سری تکان داد و چینی به بینی اش انداخت و گفت: حق عمته... پر رو... نگفتی آگه سوسک میومد من چی می کردم؟ پای فرار دارم؟
نوتریکا گرفته گفت: خودت خاستی تنها باشی.

وسرش را به سمت پنجره چرخاند.

طوطیا رفع رجوع کرد و گفت: خودم غلط ز یادی کردم با تو که منو ول کردی.... حالا پشت در اتاقت چه خبر بود؟

نوتریکا خندید و به او نگاه میکرد و طوطیا با خنده گفت: از دیشب دارم فکر میکنم تو پشت در اتاقت چیکار میکردی که نیما با اون فصاحت اومده درو شکونده....

نوتریکا با صدای بلند خندید و طوطیا گفت: در دو تیکه شده...

نوتریکا با تعجب گفت: واقعا؟ برو بابا مگه من وزنم چقدره؟

طوطیا خندید و گفت: شایعاته پس...

نوتریکا از مسخرگی حرفش بلند خندید و طوطیا هم زنده میر*ق*صید. در واقع میخندید.

طوطیا یک بند چرت و پرت میگفت. به نظرش نوتریکا بیشتر افسرده بود تا خودش... هنوز زنده بود و نفس میکشید... مفاهیم را درک میکرد و اطرافیانش را می شناخت... نوتریکا سالم بود. پدر و مادرش را داشت. خواهرش در استانه ی زندگی جدید بود... همه چیز نسبتا خوب بود. حالا پاهایش راه نمیرفتند که نمیرفتند... فدای یک تار موی چشمهای خاکستری این پسرک لوس و بچه...! تازه ما هان کلی امید داده بود. پدرش گفته بود در فرانسه بیمارستان و تجهیزات پیشرفته ای وجود دارد. پس هنوز امید داشت...

خودش خواسته بود. نوتریکا که مجبورش نکرده بود... چقدر از رفتار شب گذشته شرمنده بود خدا میدانست. چقدر خوب بود که نوتریکا او را می بخشید.

نوتریکا هم نفس عمیقی کشید. خیالش راحت شده بود. شاید دیگر باید آماده میشد برای مراسم دامادی و...!

به موتورش تکیه داده بود و از پشت شیشه عینک پلیس کلاسیک آینه ای اش سعی داشت مشخصات دختری که حامد سفارشش را کرده بود بررسی کند. ماتوی سورمه ای چین ابی یخی... ال استار مشکی و کوله ی ادیداس... کیف مشکی گیتار... که روی بندش با غلط گیر رد پای سگ کشیده شده بود!!! با هر دختری که شمایل سورمه ای داشت فکر میکرد که همان دختری است که قرار است از طرف حامد به او شماره بدهد...

اعصابش از انتظار خرد شده بود. بدتر از همه هم اینکه حامد چقدر بی عرضه بود. چقدر مذخرف که نمیتوانست مخ دختری را بزند... از نظرش این گونه ایکس ایگرگ ها پپه هستند. حیف دست از کارهایش نسبتا برداشته بود وگرنه یک ال استار صورتی با ماتوی گل ریز سفید و سورمه بد جور چ شمش را گرفته بود.

نفسش را فوت کرد.

دختری با همان مشخصات از کنارش رد شد. کیف گیتارش روی شانه ی
چپش بود و مثل ادمهایی که روی پیست خودشان را به نمایش می گذاشتند
ضرب دری قدم بر میداشت...

عینکش را روی موهایش بالای سرش قرار داد. دستهایش را در جیبش فرو کرد
و پشت سر دختر راه افتاد. در حالی که جمله بندی اش را تنظیم میکرد تک
سرفه ای کرد وگفت: ببخشید خانم....

دختر به سمتش چرخید. عینک چيونچی دور سفید و شیشه سیاهش را با بهت
از روی صورتش برداشت.

نوتریکا داشت برای جمله اش فعل انتخاب میکرد که کلمه در دهانش ماسید.
دختر با چشمهای پر اشک زمزمه وار گفت: نوتریکا... ا... ا....

نوتریکا خودش را جمع و جور کرد و فکر کرد ان دختر سنگین رنگینی که
حامد مدام ازش حرف میزد همان ازاده است که هزار بار پيشنهاده کرده بود به
ویلايشان در لواسانات برود... و هر بار هم نوتریکا مخالفت میکرد...!

نوتریکا لبخندی زد وگفت: تویی... چه سوءتفاهمی....

ازاده ذوق زده گفت: حالت چطوره؟ و نگاهی به سر تاپایش انداخت وگفت:
هیچ معلومه چند وقته کجایی؟ میدونی چند هزار بار شماره اتو گرفتم؟ خطتو
عوض کردی؟

نوتریکا کلافه زیر رگبار سوالات او لبخند تصنعی ای زد وگفت: کنکورت
چطور بود؟

ازاده مسخره گفت: من کنکوری نبودم... یادت نیست؟

نوتریکا سری تکان داد وگفت: خوب خوشحال شدم...

ازاده اهی کشید... تصورش بعد از چند ماه مثل یک خواب شیرین بود. دلش نمیخواست این فرصت را از دست بدهد.

تند گفت: نظرت چیه یه قهوه با هم بخوریم....

نوتریکا ابرویش را بالا داد وگفت: آمممم... نمیدونم...

و کمی فکر کرد وگفت: بدم نمیاد...

ازاده لبخندی زد وگفت: این طرفا یه کافی شاپ خوب هست.... و بالحن

تلخی افزود: فکر کنم دیر بشه برای رفتن به پاتوق همیشگیمون....

نوتریکا ناچاراً لبخندی زد و ازاده پرسید: تو این مدت کجا بودی که اینقدر

سرت شلوغ بود؟

نوتریکا در را برایش باز کرد و ازاده با لبخند وارد شد.

نوتریکا صندلی راهم برایش عقب کشید... جنتلمن بازی هایش نگاه خیره ی

خیلی ها را به سمت خودش میکشید.

ازاده بعد از سفارش یک فنجان قهوه در نگاه خاکستری او غرق شده بود.

نوتریکا به آرامی پرسید: تو این مدت با کسی بودی؟

ازاده موهایش را عقب فرستاد وگفت: نه....

نوتریکا سری تکان داد و اهسته گفت: خوبه...

ازاده پر شوق پرسید: شما ره ی جدید تو بهم میدی؟

سفارشها روی میز گذاشته شد.

نوتریکا فنجان قهوه را به سمت ازاده هول داد و کاپوچینوی خودش را کمی مز

مزه کرد و گفت: استاد گیتارتون کیه؟

ازاده فکر کرد چه ربطی داشت؟!

بی حوصله گفت: کیایی...؟ چطور؟

نوتریکا در چشمانش خیره شد وگفت: چطور ادمیه؟

ازاده پوزخندی زد وگفت: غیرتی شدی؟؟؟

نوتریکا جدی بود. انقدر که ازاده لبخندش را جمع کرد و ترجیح داد که به سوالش پاسخ دهد.

اهمی کرد و گفت: خوب... خیلی متشخص و نجیبه.... همین.

نوتریکا سری تکان داد و ازاده گوشی اش را درآورد و گفت: شمارتو بگو بهت میس بندازم تا...

نوتریکا میان حرفش پرید وگفت: حامد از دوستانه... از تو بدش نمیاد.... منم فرستاده که باهات حرف بزنم...

ازاده خشکش زده بود.

نوتریکا کمی از محتویات درون فنجانش را سر کشید و به آرامی با همان لحن دخترکشش گفت: راستش نمیدونستم اون از تو خوشش اومده...

حالا...

ازاده چشهایش را ریز کرد و نوتریکا افزود: به هر حال بهش میگم که با تو قبلا شنایی داشتیم...

ازاده فکر کرد موقعیت خوبی است... تند گفت: اما بین من و تو هیچی نبوده...

نوتریکا مسخره خندید. همه ی دخترها مثل هم بودند؟!

حیف حامد...

نوتریکا: به هر حال بهش میگم. دیگه خودش میدونه....

کیف پولش را در آورد چند اسکناس روی میز گذاشت و به آرامی از جا بلند شد.

ازاده هنوز نشسته بود و مبهوت نگاهش میکرد. نوتریکا تند گفت: خداحافظ....

هنوز از کافه خارج نشده بود که دختری جلویش را گرفت و با لحن مذخرف و چندی اوری گفت: ببخشید اقا... شما میدونید این ادرس کجاست؟ نوتریکا نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: خودت تنها برو عزیزم.... من جای دیگه ای قرار دارم. و تند از کافه خارج شد.

موتورش هنوز جلوی آموزشگاه زبان بود. تا انجا دست هایش را در جیبش فرو برده بود و آرام قدم میزد. هوا هر روز گرم تر از دیروز! سوار شد که حامد سوتی زد و نوتریکا با تعجب گفت: وعلیکم.... حامد لبخند بزرگی روی لبهایش جا خشک کرده بود. چشمکی زد و با شوق پرسید: چی شد؟

نوتریکا بی رودربایستی صریحا گفت: دوست دختر سابقم بود.... آگه برات مهمه با جزییات بگم.

همینطوری هم حامد مثل مجسمه خشکش زده بود.

بعد از چند دقیقه نوتریکا سوار موتورش شد و گفت: در کل دختر بدی نیست.... یعنی نه خیلی مذخرفه نه خیلی فرشته ی پاک...

حامد نفسش را فوت کرد.

نوتریکا: برسونمت...

حامد لبخندی زد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و دوستانه فشرد.

نوتریکا سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی به سمت خانه راه افتاد.

حین عبور از چهار راه نزدیک خانه شان نگاهش به مغازه ی مربوط به فروش سرویس بهداشتی افتاد.

با فکری که در سرش بود هماهنگی داشت. شماره تلفنش را در گوشی اش ذخیره کرد و به سمت خانه حرکت کرد.

جلوی در خانه شلوغ بود. نیما و طلا کنار هم ایستاده بودند... مریم و ماهان و مهناز و فریدون هم حضور داشتند. متعجب از موتورش پایین آمد. با صدای بلندی سلام کرد.

بعد از اینکه جواب گرفت متوجه شد که طلا از خر شیطان پیاده شده است و قرار است با نیما به سر زندگی خودشان بازگردند.

هر چند چهره ی سیما به نظر دلخور می آمد... و طلا هم بق کرده بود. اما نیما خوشحال بود...

نوتریکا نفسش را فوت کرد.

طوطیا مدام سرش را بالا میگرفت تا چهره ها را ببیند.

این قضیه در مقابل نگاه خیره ی نوتریکا به کررات اتفاق افتاده بود.

بعد از نیم ساعت معطلی برای خداحافظی از طلا و نیما وارد خانه شدند.

ماهان با جلال صحبت میکرد... سیما هم به همراه مهناز و سیمین مشغول بودند.

مریم کنار نوید راه می آمد اما نگاهش به نوتریکا بود.

نوتریکا رو به طوطیا گفت: چطور راضی شد...؟

طوطیا خندید وگفت: بس که فک زدم... از کی دارم باهاش صحبت میکنم....

بالاخره امروز رضایت داد... خیال همه رو راحت کرد.

نوتریکا لبخندی زد. همه با هم وارد خانه ی خاله اش شده بودند.

طوطیا لبهایش را تر کرد وگفت: البته بابا هم خیلی صحبت کرد باهاش... قراره

برای من پرستار بگیرن به خاطر همین...

نوتریکا اهمی کرد وگفت: پرستار برای چی؟

طوطیا اب دهانش را فرو داد. از توضیحش عاجز بود.

نوتریکا منتظر نگاهش میکرد.

طوطیا سرش را پایین انداخته بود و همچنان به سکوتش ادامه میداد.

نوتریکا با اعتماد به نفس خدایی گفت: تو عملاً هیچ مشکلی نداری....

جلسات فیزیوتراپی و که میری و میای.... اتاقتم که طبقه ی پایینه.... تو اصلاً

به پرستار احتیاج نداری....

طوطیا با غیظ گفت: مگه فقط همیناست....؟

نوتریکا حق به جانب گفت: حموم کردن هم که خودت میتونی... با چرخ برو

زیر دوش.. به جای صاف و ایستادن صاف بشین... تو حموم که جفتک

نمیندازن.... پس مشکلی نیست.

طوطیا خنده اش گرفته بود.

نوتریکا هم گفت: من جدی گفتم... اصلا بقیه ی فلج ها چیه کار میکنن... بالاخره که باید یاد بگیری م*س*تقل باشی... هان؟
طوطیا یک لحظه حس کرد فرو ریخت. چقدر راحت به کار برد فلج...!
نوتریکا بی توجه به حالت طوطیا گفت: هم شون که پر ستار ندارن.... بالاخره باید عادت کنی دیگه...

هرچند نوتریکا اینقدر قصی القلب نبود. اما اینقدر راحت از عادت به این وضعیت حرف میزد که طوطیا بغضش هر لحظه شدیدتر میشد.
طوطیا با صدای مرتعشی گفت: تا آخر عمرم باید عادت کنم؟
نوتریکا تازه فهمید چه بندی را به اب داده است.

طوطیا با حرص گفت: این بلا سر خودتم میومد اینقدر راحت میگفتی عادت کن کاری نداره... مشکلی نیست.... هان؟

نوتریکا از تک و تا نیفتاد جدی گفت: توقع داری همه در خدمت باشن....

طوطیا با بغضی که دیگر نمی توانست پنهانش کند گفت: نه...

نوتریکا: چرا گریه میکنی؟

طوطیا دیگر کنترلی روی اشکهایش نداشت.

نوتریکا افزود: خورش میاد همه برات دل بسوزونن؟ و خودش جواب خودش

را داد وگفت: اره... دیگه... الکی هی بزن زیر گریه دل بقیه رو ریش کن....

چی نصیبت میشه؟

طوطیا به هق هق در آمده بود.

نوتریکا با نهایت تحکم گفت: بس کن....

طوطیا بدتر شده بود.

نوتریکا مقابلش زانو زد و دسته های ویلچر را گرفت و گفت: طوطیا....

طوطیا به زانو هایش خیره بود.

نوتریکا با حرص گفت: خودت خواستی مگه نه؟

طوطیا با حرص به نوتریکا خیره شد.

نوتریکا هم عصبی گفت: منو اینطوری نگاه نکن... من ازت نخواستم بودم...

طوطیا با صدای خش داری گفت: اره... خودم خواستم که فلج بشم...

نوتریکا نفسش را فوت کرد.

طوطیا هنوز در چشمانش خیره بود.

نوتریکا با حرص و عصبانیت گفت: اصلا تو گه خوردی که منو هل دادی....

نجاتم دادی که چی؟ بهت کاپ طلا دادن؟

طوطیا شانۀ هایش به لرزه افتاده بود. مثل ابر بهار اشک میریخت.

نوتریکا بلند شد... چند قدمی جلویش رژه رفت و دست اخر با لگد سنگی را

شوت کرد.

به طوطیا که با کف دستش اشکهایش را پاک میکرد نوتریکا نگاهی به او

انداخت و م*م* تاصل گفت: ببخشید...

خواست برود که طوطیا گفت: وایسا....

نوتریکا سر جایش ایستاده بود.

طوطیا با صدای خفه ای گفت: منو نگاه کن...

نوتریکا پشت به او ایستاده بود.

طوطیا چرخ را جلو کشید و گفت: مگه با تو نیستم...

نوتریکا ناچارا به سمتش چرخید.

طوطیا نفسش را بیرون فرستاد و لبخند تلخی زد وگفت: بیخیال این بحثا... .

نوتریکا چیزی نگفت.

طوطیا: باشه؟

نوتریکا سری تکان داد.

طوطیا بار دیگر صورتش را از اشک زدود اهسته گفت: من به فکری کردم... .

نوتریکا مشتاق شنیدن بود.

طوطیا شمرده گفت: ماما اینا رو راضی کن منو بفرستن اسایشگاه... .

نوتریکا فکر کرد جریان برق به او متصل کردند. خشکش زده بود.

طوطیا ادامه داد: اونجا میشه کمکم کنن... .

نوتریکا روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت.

طوطیا باز صندلی اش را نزدیک تر برد وگفت: خوبی؟

نوتریکا سرش را بلند کرد. مثل لبو سرخ شده بود و تند نفس میکشید. پره های

بینی اش به تندی باز و بسته میشدند... .

طوطیا اب دهانش را فرو داد.

نوتریکا خفه گفت: چرا مذخرف میگی... .

طوطیا ارام گفت: این تنها راهه... . ماما خسته شده... بعدشم من که دیگه

خوب نمیشم... .

نوتریکا اب دهانش را از گلوی خ شکش پایین فر ستاد و مات گفت: طوطیا به

خدا می کشمت... چرا چرت و پرت میگی... مگه عمو فریدون نگفت که به

پزشک تو فرانسه خیلی معروفه مگه عکس ها و ازمایش های تو رو برایش
نفرستادن.... مگه نگفته که امیدی هست....

طوطیا پوزخندی زد وگفت: تو باور میکنی....

نوتریکا سرش را تکان داد. اصلا از کجا به اینجا رسیده بودند!

لبهایش را تر کرد وگفت: به خاطر حرفهای من به این نتیجه رسیدی؟

طوطیا سرش را پایین انداخت و گفت: نه... خیلی وقته که تو فکر اینم...

نوتریکا نفسش را فوت کرد.

با کمی مکث گفت: تو به کمک هیچ کس احتیاجی نداری....

طوطیا م*س*تقیم در چشمان طوسی او خیره شده بود. چرا نوتریکا نمی

فهمید که او مثل یک بچه ی نوزاد است که شبها روی اینکه مادرش را صدا

کند تا برای اجابت خواسته اش به کمکش بیاید....

نوتریکا با کمی مکث گفت: طوطیا من میگم کاراتو خودت انجام بدی.... تو

میگی برم اسایشگاه؟ اونجا هم باز باید چند نفر در خدمت باشن... من میگم

تو حتی به پرستار هم احتیاج نداری.... این همه ادم که پاهاشون مشکل دارن

و تنها زندگی میکنن چه طوری از پس خودشون بر میان... خوب تو هم یکی

از اونا...

طوطیا مسخره گفت: همیشه نوتریکا... همیشه... تو بعضی مسائل و نمی

فهمی.... تو....

نوتریکا حرفش را نا تمام گذاشت وگفت: چه مسائلی؟ دستشویی رفتن؟

طوطیا توقع نداشت اینقدر رک در رویش این را عنوان کند.

نوتریکا تند گفت: خوشت میاد مادرت زیرت لگن بذاره...

طوطیا طاقتش را از دست داد وگفت: نوتریکا...

نوتریکا هم با حرص گفت: هان؟

طوطیا با خجالت سرش را پایین انداخت وگفت: ادامه نده....

نوتریکا جدی گفت: تو بیست سالته... نصف افسردگی خاله به خاطر غصه

ی توه.... بقیش هم به خاطر همین.... بیست سال دختر بزرگ نکرده که حالا

مجبور باشه زیرشو جمع و جور کنه....

طوطیا با ز داشت به گریه می افتاد.

نوتریکا بی رحمانه ادامه داد: اون مادرت خسته شده... وای به حال یه پر ستار

غریبه... وای به حالی که بری اسایشگاه... تو باید خودت به فکر خودت

باشی...

طوطیا دوباره اشکش درآمده بود. حس میکرد شخصیتش در حال له شدن

است.

نوتریکا بی توجه به وخامت حال او توضیح داد: بهتره به فکر دیگه بکنی...

طوطیا با بغض گفت: بمیرم سنگین ترم....

نوتریکا ریلکس گفت: مرگ؟ اوووم... ایده ی خوبیه.... میخوای خودم خفت

کنم تا از این خفت نجات پیدا کنی؟

طوطیا چیزی نگفت.

نوتریکا: به خدا دلم میخواد لهت کنم... دختر تو مگه چقدر اشک داری؟

بعدشم اینم یه امر طبیعیه... فقط تو که جیش نمیکنی... و مسخره خندید.

طوطیا با حرص گفت: نوتریکا....

نوتریکا خندید وگفت: مرض.... به خدا از دست تو یوب* و*ست گرفتم...
طوطیا فکر کرد قبلا اینقدر بی ادب نبود.
نوتریکا خندید وگفت: قیافه اشو....
طوطیا با اخم گفت: ادامه نده دیگه... اه...
نوتریکا: خیلی خوب... ولی گوش بده بین چی میگم.... این دری وریا هم
که برم اسایشگاه و این حرفا رو بذار کنار... من به فکری کردم....
طوطیا با حرص گفت: فکراتو بذار برای خودت...
نوتریکا بی توجه به جمله ی طوطیا گفت: اگه یه سرویس فرنگی فیکس
بذاریم تو حموم اتاقت مشکل حل میشه....
طوطیا اشکهایش را پاک کرد و به نوتریکا خیره شد.
نوتریکا لبهایش را تر کرد وگفت: تو که دیگه یاد گرفتی چه طوری از روی
صندلی و تخت بشینی روی ویلچرت.... خوب اونم همینه دیگه... برای
حموم هم با همین بی صاحب برو دوش بگیر... نجسم شد به درک تو که نماز
نمیخونی.... و یک نفس عمیق کشید تا جمله هایش را اتمام بخشد.
طوطیا فکر کرد: چطور به ذهن خودشان نرسیده بود. اینطوری اینقدر عذاب
وجدان را تحمل نمیکرد. بالاخره که باید یاد میگرفت... یا عادت میکرد. به
قول نوتریکا این همه ادم فلج....
نفسش را فوت کرد. با اینکه کلی جلوی نوتریکا سرخ و سفید شده بود اما به
هر حال ایده ی قابل تاملی بود!

هر چند این یک واقعیت بود... حقیقتی تلخ اما باید می پذیرفت که حالا حالاها باید قید راه رفتن را میزد!

"قسمت ششم: تا مرز جنون"

جلال به مانیتور خیره بود... بیوگرافی رضا صامت در جلوی چشمانش خود نمایی میکردند... پز شک پر شهرتی که ایرانی الاصل بود اما در فرانسه بزرگ شده بود و حالا یکی از متخصصین پر تجربه ی مغز و اعصاب بود. انقدر که به سرش قسم میخورند و شهرتش جهانی شده بود. از جای جای دنیا به فرانسه می آمدند تا درمان شوند.

هرچند خیلی خوب نمی توانست فارسی حرف بزند اما وقتی فهمیده بود که طوطیا ایرانی است و از ایران قصد سفر دارد او را نسبت به همه ی بیمارانش در اولویت قرار داده بود و زودترین وقت ممکن را به او داده بود.

و تا آن زمان مدت زیادی باقی نمانده بود اما حالا....

زندگی واینده ی دخترش به او وابسته بود!

طوطیا اگر میفهمید که به زودی میتواند دوباره روی پاهایش بایستد و راه برود مسلما باز هم صدای خنده هایش کل خانه را فرا میگرفت.

چقدر دلتنگ آن طوطی سر زنده اش بود... نه دختری که صبح تا شب را در اتاقش سر میکرد و هر روز فکر جدیدی به سرش میزد تا کمتر سربار خانواده اش باشد. هنوز هم از اینکه دخترش برای راحتی پدر و مادرش حاضر بود با سختی کار هایش را خودش انجام دهد در هم فرو میرفت. چقدر بد که دختر مانند گلش اینطور پژمرده شده بود و تمام هم و غمش این بود که مبادا برای خانواده اش مشکل ساز باشد.

با کلافگی موهای جو گندمی اش را به چنگ گرفت وگفت: حالا من باید
چیکار کنم؟

ماهان کمی از فنجان چایش را نوشید وگفت: دکتر صامت احتمال هفتاد
درصد داده... این یعنی طوطیا میتونه دوباره روی پاهاش بایسته...

جلال شقیقه هایش را فشرد وگفت: وقتی نتونیم بریم....

ماهان در چشمان جلال خیره شده بود. نگاهش پر از خستگی ورنجیدگی بود.
ماهان در حال ادای جمله ای بود که جلال گفت: اگه به من ویزا و اقامت ندن

که نمیتونم دو تا زن تنها رو بفرستم اون طرف....

ماهان دوباره محتویات فنجانش را مزه مزه کرد وگفت: اخه من هنوزم نمی
فهمم برای چی؟ شما مگه سابقه ی خاصی دارید؟

جلال به ماهان خیره شد.... در توضیح گفت: افسر ارتش بودم... استعفا
دادم... حالا هم که با تقاضای ویزا و اقامت به پاریس به مشکل خوردم....

ترسیدم بیشتر ادامه بدم کامل ممنوع الخروج بشم...

ماهان: فقط برای فرانسه به مشکل برخوردید...؟

جلال مسخره گفت: فقط به کشورهای زیارتی میتونم سفر کنم.... واقعا
مضحکه... گفتن باید تحقیقات لازمه رو انجام بدیم بعد میتونیم تصمیم

گیری کنیم...

ماهان پوفی کشید وگفت: این خودش شیش ماه طول میکشه... با کمی مکث
گفت: پرونده ی طوطیا رو نشون دادید؟ گفتید برای درمان دخترتونه که قصد

دارید تا..

جلال میان کلامش امد وگفت: اره... همه چیز و بهشون گفتم... اما انگار نه انگار... ادم تو کارشون میمونه...

ماهان اهسته گفت: برای دو ماه آینده با دکتر صامت قرار ملاقات و ویزیت طوطیا رو گذاشتیم... اگه نتونیم تا اون وقت به پاریس بریم... معلوم نیست که کی بتونیم دوباره وقت بگیریم...

ماهان به چهره ی خمیده و دلخور جلال خیره بود... نفسش را فوت کرد وگفت: خوب اجازه ی مرخصی میدید؟

جلال لبخندی زد وگفت: اره پسرم... برو به سلامت... ببخش که وقتتو گرفتم...

ماهان سری تکان داد وگفت: حتما راه حلی هست... نگران نباشید....

جلال: امید به خدا...

ماهان از جلال خداحافظی کرد و به سمت خانه در حرکت بود. فکری در سرش رژه میرفت و بیش از حد تمایل داشت تا به زبان جاری شود.

در تمام مدت مثل مرغ سرکنده از این سو به آن سو میرفت. تمام ذهنش را یک فکر پر کرده بود که بیش از حد داشت ازارش می داد.

نیما متعجب به حرکات ماهان نگاه میکرد.... از زمانی که به شرکت باز گشته بود اصلا حواسش سر جایش نبود.

نوید هم که بدتر از یک ساعت تمام معلوم نبود با چه کسی در حال جر و بحث است.

هرچند که گذاری نام مریم را از زبانش می شنید اما هنوز مطمئن نبود منظور مریم خواهر ماهان است یا ...!

از نوید بعید بود که اهل این قبیل رفتار ها باشد.
اما در ذهنش هم نمی گنجید نوید نسبتا خجالتی جلوی ماهان برادر نامزدش
اینقدر راحت بگوید: تو نمیفهمی... و چند طعنه و تکه کلام دیگر...
ماهان هم که کلا پرت بود.

نیما سرش را تکان داد و در پرونده ها فرو رفته بود.
خودش کم در دسر نداشت. وقتی یادش می افتاد که هنوز سه ماه بیشتر از
ازدواجشان نگذشته و اینگونه طلا ساز مخالف میزند وای به حال چند سال
دیگر...

اهی کشید که با کوبیدن تلفن روی دستگاه یکی شد.
نوید با حرص از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.
خوبی اتاق کارشان این بود که سه تایی در سه گوشه ی اتاق بودند... میز نوید
و ماهان درست رو به روی هم بود و میزن خودش هم وسط این دو...
اتاق دیگر هم اختصاص به دو کارمند حسابدار و مترجم داشت.
و منشی هم در سالن کوچکی که وسط اتاق ها بود به کارها رسیدگی میکرد.
در کل شرکت جمع و جوری بود و در مدت کوتاهی که از عمرش می گذشت
توانسته بود نام و شهرتی را در کنار هم صنفانش داشته باشد.
نیما ترجیحا بی خیال نسبت به ماهان و نوید به کارش مشغول شد. امیدوار بود
عصر وقتی به خانه باز میگردد عطر خوب یک غذای ساده و خانه ای مرتب
همسری اراسته که با نهایت عشق منتظرش است انتظارش را بکشد.

ناصر با خنده گفت: حالا تو چته نیوشا؟

نیوشا بق کرده گفت: من کسی و ندارم باهام خرید بیاد...

ناصر خندید وگفت: تو که همه ی خریداتو کردی....

نیوشا با اخم گفت: نخیرم... منظورم جهزیه است...

ناصر با صدای بلند خندید و نیوشا آرام گفت: کوفت...

ناصر بلند تر خندید و گفت: عزیزم ... وسایل خونه تکمیله...

نیوشا متعجب به ناصر نگاه میکرد. به خاطر مرا سمی که در پیش داشتند از

کی در تهران در خانه ی یکی از دوستانش به سر میبرد.

نیوشا بغض کرده بود. جدی جدی باید در اصفهان زندگی میکرد.

ناصر با آرامش گفت: باز چی شده؟

نیوشا اهی کشید و بغضش را فرو خورد وگفت: دوست ندارم از اینجا برم...

ناصر لبخند مهر بانی زد وگفت: مطمئن باش اونجا شهر خوب و

قشنگیه... اصفهان با تهران هیچ فرقی نداره....

نیوشا اهی کشید وگفت: خیلی دوره...

ناصر با ملایمت گفت: با ماشین یه کله از اونجا تا اینجا همش پنج ساعت

اختلافه... بعدشم اتوبانه و رفت و آمدش راحتته...

نیوشا چیزی نگفت.

ناصر هم سکوت کرده بود.

نیوشا پرسید: راستی من خونمون و که ندیدم... چطوری براش وسیله گرفتی؟

ناصر لبخند مهر بانی زد وگفت: خونه مون که طبقه ی سوم خونه ی عمو

ایناست... اونجا قشنگه... دو خوابه است... خیلی هم شیکه... وسایلش هم

اصل کاریا رو خریدیم... تلویزیون و یخچال و گاز که مدل نمیخواست...
بعدشم اصفهان کمتر از تهران نیست... از هرچی خوشتر نیومد عوضش
میکنیم....

نیوشا سری تکان داد وگفت: به سلیقه ی تو اعتماد دارم...

ناصر یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: جدی؟

نیوشا با شیطنت خندید وگفت: اره دیگه... به هر حال تو منو انتخاب کردی...

ناصر بلند خندید و نیوشا با کنجکاوی پرسید: عموت اینا که طبقه ی اولن...

پس دوم کی میشینه؟ م*س* تاجر؟

ناصر لبخندی زد وگفت: نفس و حساب نمیکنی؟

نیوشا متعجب گفت: تنها تو خونه بمونه؟

ناصر: تنها که نیست... ما هستیم.. عمو اینا هستن....

نیوشا: خوب باشه... بالاخره.... بعدشم ازدواج کنه چی؟

ناصر نفس عمیقی کشید وگفت: خوب اونجا خونه ی خود شه... عمو اینا که

دخترش رفته سر زندگی خودش... بعدشم اون خونه دو طبقه اش برای پدرم

بود.... یعنی قبل از فوتشون اون زمین وخریده بودن... قرار بود پنج طبقه باشه

که همه همون جا زندگی کنیم که دیگه قسمت نشد... بعدشم جواز چهار

طبقه رو نتونست بگیره و به سه طبقه رسید... دختر عموم هم شوهر خوب و

پولداری نصیبش شد که زندگی خودشو داره... اون دو طبقه هم یکی برای

ماست یکی برای نفس....

نیوشا از ما گفتن ناصر غرق لذت شد... با این حال زیر لب زمزمه کرد:
خدارحمتشون کنه....

ناصر دستش را روی دست نیوشا گذاشت وگفت: مطمئنم بهم افتخار میکنن
به خاطر انتخابم...

نیوشا لبخندی زد وگفت: خوبه حالا... فکر کرده چه تحفه ای گیرش اومده....
ناصر بلند خندید و نیوشا هم همراهش شد.

با صدای آلام گوشی اش از جا بلند شد... کش و قوسی به اندامش داد ودم
پایی رو فرشی اش را به پا کرد... خواب الود حین خمیازه کشیدن به سمت
دسته شویی رفت.... پس از شست شوی دستها و مسواک ... صورتش را با
صابون مخصوص می شست...

در چشمهای خاکستری اش خیره شده بود. شمارش معکوس آغاز شده بود.
فقط سیزده روز دیگر باقیمانده بود تا رسما و شرعا به عقد ناصر در بیاید.
ضمن آنکه هنوز نیمی از خرید هایش را نکرده بود... امیدوار بود طلا و
مادرش و خاله سیما برای عصر وقت داشته باشند.

سیزده روز... چه عدد شومی... دلهره ی عجیبی داشت. زود نبود؟! ان هم در
یک شهر دور و غریب.... صورتش شبیه دختر بچه ها بود. به خصوص که
خیلی هم دست کاری نکرده بود.

موهای سیاهش پریشان صورتش را قاب گرفته بودند. بلندی اش تا ارنجش
می رسید. زیر چشمش درست مثل پدرش کمی گود بود و چشمهایش را
درشت تر نشان میداد ضمن اینکه پوست گندمگونی داشت با چانه ولبهایی که

کاملاً شبیه مادرش بود فرم لبهایش کوچک و برجسته بود... هر چند چپ بودن چشمهایش کمی در ذوقش میزد. البته به عقیده ی خیلی ها مشخص نبود اما نمیدانست چرا به چشم خودش اینقدر تابلو است.

واقعاً داشت عروس میشد؟ چه زود... قیافه اش اصلاً شبیه عروس ها نبود... یا قبلاً خودش فکر میکرد عروس ها ممکن است چه ویژگی هایی داشته باشند... نمی دانست. دلهره ی بدی بود. امیخته با ترس... بیشتر شبیه استرس و اضطراب قبل از امتحان بود. نه کمی از آن هم بیشتر. دستهای سردش را روی صورت خیسش گذاشت... طوطیا را ساغدوشش می دانست... از بچگی... اما اتفاقی که برای طوطیا افتاده بود باعث شد در چشمهایش اشک جمع شود. فکر میکرد او و نوتریکا و طوطیا هر سه در یک شب به خانه ی بخت رهسپار میشوند. سه قلوبهای جدا نشدنی حالا هر کدام زندگی خودش را داشت.

نوتریکا هم که اصلاً فکر نمیکرد خواهرش در حال مزدوج شدن است... اتحاد مزدوج!

یادش به خیر معلمش وقتی اتحادها را درس میداد... چقدر سر این اتحاد مزدوج میخندیدند....

چقدر در دبیرستان با دوستانشان و طوطیا مسخره میکردند اگر روزی ازدواج کنند... فلان میکنند... چه ها که نمی کنند. مردهای رویایی... از خوش تویی نمیشد در چشمهایشان نگاه کرد. از داشتن زندگی لوکس... داشتن یک کاخ... عروسی لوکس در یک باغ هکتاری!

حالا داشت با پسر جوان بیست و هفت ساله ای که شغل ساده ظاهر ساده ای داشت و شهرستانی بود در یک شهر دیگر زندگی اش را آغاز میکرد. رویایش چه بود و واقعیتی که در پیش رو داشت چه بود... اصلا ناصر چه داشت که در دلش اینقدر جا باز کرده بود! لبخندی زد... مهر بانی داشت... احساس داشت... لطافت داشت... سادگی داشت... همین سادگی اش یک دنیا می ارزید. حس خوبی بود. حسی که تمام تنش را گرم میکرد. زیبایی فخورانه ای نداشت... چهره ی ساد و نمکین... مگر خودش زیبای خفته یا سیندرلا بود... ناصر خوب بود. انقدر خوب بود که پدر و مادرش اینقدر سریع همه چیز را فراهم کرده بودند. به خانواده اش اعتماد داشت.

انها صلاحش را میخواستند... پس ناصر خوب بود. میتواندست خوشبختش کند... وضع مالی شان هم که بد نبود... شاید از خود شان کمی پایین تر اما انها هم خوب بودند.

نفس را دوست داشت... نگاهش به او مثل خواهر شوهر عقرب زیر فرش نبود... نگاهش به او مثل یک دوست بود.

یک دوست خوب و مهربان... قرار بود با هم و در کنار هم زندگی کنند... یک زندگی واقعی... نه خاله بازی... انگار در دلش رخت می شستند. بدون مادرش... نیما... نوید... نوتریکا... چندی... طوطیا که مثل خواهرش بود... اصلاح کرد... خواهرش بود. مثل نه... واقعا خواهرش بود. خواهری که نمی توانست در عروسی اش ر*ق*ص چاقو داشته باشد.

چشمه‌هایش را بست همین که زنده مانده بود غنیمت بود... چقدر روزهای بدی را گذرانده بودند.

مشتی اب به صورتش پاشید. اصلاً شبیه عروس ها نبود...!

دلش هوای یک دل سیر گریستن را داشت.

به آرامی از دستشویی خارج شد و به اتاقش رفت. سرش را روی بالشش گذاشت... نگاهش به کمد عروسک‌هایش ایست کرد. اشک‌هایش آرام روی گونه‌هایش جاری میشدند. دلش برای اتاقش تنگ میشد. وسایلش... اسباب بازی‌هایی که حتی یکی از آنها را هم دور نینداخته بود.

گریه‌اش شدیدتر شد... کاردستی که پنجم دبستان درستش کرده بود و را هنوز داشت.

نقاشی‌ای که راهنمایی برای روز مادر کشیده بود را هم همینطور... شال گردن صورتی‌کش بافتی که سر کلاس حرفه و فن بافته بودش را هم به گردن یکی از عروسک‌هایش به نام شقایق پیچیده بود.

چشمه‌هایش را بست... اشک‌ها تندتر به صورتش فرود می‌آمدند. دوباره پلک‌هایش را از هم باز کرد... نگاهش به کمد عروسک‌هایش بود. چشمش روی عروسکش با موهای زردی که در گذر زمان کدر و بدرنگ شده بود ماند... پیراهن چین‌دار صورتی با گل‌های ریزابی و صورتی... چشم‌های ابی درشت و گرد... لبی که با پرگار سوراخش کرده بود تا پستونک عروسک دیگرش را به زور در دهان شقایق فرو کند... بعد از اینکه لباس را پاره کرده بود

ناراحت شده بود ... انگشتان دست های کوچکش را هم لاک زده بود... یادش به خیر چقدر با او بازی کرده بود.

با این حال هنوز گوشواره ی گل قرمز که وقتی روی قلب شقایقش را می فشرد... صوت کودکانه ای عروسک قشنگ من را میخواند... روشن و خاموش می شدند. یادش می آمد که چقدر از روشن و خاموش شدن گوشواره های قرمز ذوق میکرد!

کم کم به حق می افتاد. پتو را جلوی دهانش گرفت تا صدایش خفه شود... چقدر دلش گرفته بود... چه صبح بدی... اصلا نمیخواست ازدواج کند... نمیخواست زندگی نویی را آغاز کند... شروع یک زندگی یعنی خداحافظی با ...

فکرش بی پایان ماند. صدای زنگ موبایلش بلند شد. حتما ناصر بود با هیجان برخاست. تند صورتش را از اشک پاک کرد. چند تک سرفه تا نا صر متوجه صدای خش دار ناشی از اشک ریزانش نباشد. به آرامی پاسخ داد: بله....

-سلام عزیزم... صحبت به خیر....

همان عزیزم برای اینکه باز فکر کند زندگی با ناصر چقدر شیرین خواهد بود کافی بود!!!

ساعت از یازده گذشته بود که رضایت دادند تماس را به اتمام برسانند مضاف بر اینکه عصر هم یکدیگر را زیارت میکردند.

با هیجان ازاتاقش بیرون آمد. در حالی بود که دیگر فکری راجع به شقایقش در ذهنش نبود... جای همه را ناصر پر کرده بود!

بعد از صرف صبحانه به سمت خانه ی خاله اش رفت.

طلا هم انجا بود.

با هیجان به سمت طلا رفت. طلا بی حوصله گفت: خوبی نیوشا؟

نیوشا با شوق گفت: بله زن داداش... شما خوبین؟ داداشم خوبه؟

طلا مسخره گفت: زهر مار...

نیوشا با خنده گفت: چیه مگه... اشکالی داره زن داداش صدات کنم؟

طلا لبخندی زد وگفت: بدم میاد نگو....

نیوشا لبخندی زد وگفت: چشممم... راستی عصر با من میاید بریم خرید؟

سیما اهسته گفت: نه خاله جون... من وقت نمیکنم... باید شام بپزم... کلی

کار دارم...

نیوشا امیدوارانه به طلا خیره شد.

طلا هم اهسته گفت: راستش منم حوصله ی خرید کردن و ندارم....

دروغ چرا... به نیوشا بر خورد.

فرصت اینکه در چهره اش ناراحتی اش را به نمایش بگذراد طوطیا در اتاقش را

باز کرد وگفت: به به ... ببین کی اینجاست... احوالات عروس خانم..

نیوشا با هیجان به سمت طوطیا آمد وگفت: سلام علیکم خواهر... حال

شما... بابا پارسال دوست امسال اشنا....

طوطیا: مرض... منو تو که دیروز ور دل هم بودیم...

نیوشا با خنده گفت: من شب باز میام پیش تو میخوابم...

طوطیا خندید وگفت: اقاتون اجازه میدن؟

نیوشا مسخره گفت: اقامون غلط زیادی کرده... اجازه ی خودشم دست منه...
طوطیا چشمهایش را ریز کرد وگفت: ای دیکتاتور ناخلف...
نیوشا هم صدایش را کلفت کرد وگفت: همین که هست.. از قدیم گفتن گربه
رو باید دم هجله بکشی... فعلناش که اقامون عین موش ازم حساب میبره...
طوطیا خندید وگفت: اقاتون به پا ندزدن...
نیوشا به موضوع دیگری پرید وگفت: عصر میای با من بریم خرید؟
طوطیا میخواست جواب دهد که طلا گفت: خیلی پای راه او مدن داره...
نیوشا به جای طوطیا گفت: چرخ که داره...
طلا حرصی گفت: جلوی دست و پاتونو میگیره بدتر سربار میشه... ولش
کن... با نفس برو...
طوطیا ماتش برده بود... این خواهر دلسوز و مهربانش بود که اینچنین جلوی
رویش این حرف را میزد؟! سر بار؟ جلوی دست و پای چه کسی را گرفته بود
که خودش هم خبر نداشت.
نیوشا با دلخوری علنی ای گفت: نفس که تهران نیست... هفته ی دیگه
میاد...
طلا به سمت اشپزخانه رفت و جوابی به نیوشا نداد.
نیوشا انقدر رنجیده بود که نفهمد طوطیا هم اخم هایش در هم فرو رفته است.
نیوشا راست ایستاده بود... چهره اش بق کرده بود. درست بود به زودی
مسئولیت یک خانواده را برگردن میگرفت اما این دلیل بر این نمیشد که سنش
بیشتر از بیست سال باشد... ناراحت شده بود.

او که خواهر نداشت... مادرش هم که با ناراحتی قلبی خیلی نمیتوانست هم
پایش بیاید. خاله سیما هم که دل و دماغ نداشت.
طوطیا به آرامی به سمتش آمد و گفت: نیوشا...
نیوشا به او نگاه کرد. چرا فلج شده بود؟!
طوطیا ناراحتی اش را بروز نداد و گفت: بیا به رمان جدید برات دانلود کردم...
تو نظر سنجی خیلی تعریفشو کردن...
نیوشا لبخندی زد و گفت: باید برم خونه... ناصر میاد که بریم خرید...
طوطیا مسخره گفت: کشتی مارو با این اقا ناصرت..
نیوشا حرفی نزد... زمزمه وار گفت: فعلا... و منتظر جواب طوطیا نماد و از
خانه ی خاله اش خارج شد.
طوطیا نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد و به اتاقش رفت. تازگی تنها کاری
که میتوانست انجام دهد این بود که در اتاقش یا موزیک گوش دهد یا در دنیای
مجازی بچرخد... چراکه پای راه رفتن در واقعیت را نداشت!

نفسش را به زور بیرون فرستاد... انقدر کار برای انجام دادن داشتند که
نمیدانست کجا را بگیرد که در نرود.
از تکمیل پروژه ای که برای شرکت بود منصرف شد و با کش قوسی که به
کمرش داده بود از جا برخاست.
با صدای زنگ موبایلش دوباره روی میز کارش خم شد. نوید پیام داده بود:
کارتها رو نوشتی... فردا باید پخششون کنیم.

با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید. قرار بود کارتهای عروسی نیوشا به دست خط او باشد چرا که خط زیبایی داشت.

بی خیال جواب دادن به نوید شد و از اتاق بیرون آمد. طلا در حال تماشای تلویزیون بود.

رو به او گفت: کارتهای نیوشا رو کجا گذاشتی؟
طلا: بالای کمد فکر کنم....

نیما به اتاق خوابشان رفت... حینی که دستش را دراز کرد تا از انجا بردارد با عث شد تا مجسمه ای که بالای کمد است به پایین بیفتد.
هرچند جنسش از کائوچو بود و خوشبختانه نشکست وگرنه طلا سرش را می برید...

اما کلاه مجسمه که اتفاقاً یک مترسک زشت بود را نمی توانست پیدا کند.
کارتهای را روی میز گذاشت و خم شد تا کلاه آن مجسمه ی بخت برگشته را به سرش بگذارد. طلا حتماً او را میکشت. روی زمین خم شد. فکر اینکه شاید زیر تخت افتاده باشد مصر شد تا کاملاً روی زمین پهن شود.
دستش را زیر تخت برد... از تاریکی نمیتوانست چیزی را ببیند... دوباره بلند شد و از کشوی میز اینه چراغ قوه ی کوچک را برداشت.
آن را زیر تخت روشن کرد... کلاه سیاه مجسمه را یابید به همراه چند پوشه و یک نایلون سیاه...

با کنجکاوای آنها را از زیر تخت بیرون کشید.

اول مترسک را کامل به سر جایش برگرداند سپس به نایلون سیاه نگاه کرد... با کنجکاوای پوشه را باز کرد... نگاهش به چند آزمایش بود.

علامت قرمز positive... روی برگه باعث شد دقیق تر نگاه کند.... وقتی برگه را بالا زد یک عکس سونوگرافی هم روی زمین افتاد.

مبهوت داشت به تصویری که در مقابلش بود نگاه میکرد.

قلبش از هیجان داشت از جا کنده میشد.... با دستهایی که اشکارا می لرزید پوشه هارا نگاه میکرد.

ازمایش ها مربوط به طلا بود و سونوگرافی از یک جنین... با لبخند پت و پهنی که روی لبش بود فکر کرد چرا طلا به او نگفته است...

نایلون را باز کرد...

چند کیسول و دارو و قوطی قرص مقابلش ظاهر شده بود.

یکی دو تای آنها باعث شد حس کند از عرق کمرش خیس شده است.

نگاهش به یک کارت بود... سقط جنین بالای سه ماه بدون درد... وادرسی که زیرش نوشته شده بود.

اب دهانش را به سختی از گولیش پایین فرستاد. نگاهی به قوطی کوچکی انداخت که با دست خط بزرگی رویش نوشته شده بود ال دی ... ضد بارداری بدون عوارض جانبی!

موهایش را با کلافگی عقب فرستاد. چشمهایش تار میدید... طلا چه کار کرده بود؟

با فکری که در ذهنش رژه میرفت با حرص به سمت در اتاق رفت. با لمس دستگیره منصرف شد.

در اتاق چند باری راه رفت... با احساس سردرد لبه‌ی تخت نشست. برگه‌ی سونوگرافی در دستش بود و به صفحه‌ی سیاهی که مثل برفک تلویزیون بود نگاه میکرد.

توده‌ای وسطش مشخص بود... با انگشت شصت داشت صفحه‌را نوازش میکرد... در یک حرکت یک لحظه‌ای کارت را برداشت... گوشی‌اش را از جیبش در آورد و با شماره‌ای که روی کارت نقش بسته شده بود تماس گرفت. بعد از دقایقی زنی جواب داد.

نیما با تته پته پرسید: سلام...

زن با لحنی متعجب گفت: بفرمایید....

نیما اهمی گفت و اهسته پرسید: میخواستم بپرسم اون جا کجاست؟

زن متعجب گفت: شما؟

نیما عرقی که از روی شقیقه‌اش پایین می‌آمد را با سر انگشت گرفت و گفت:

اونجا کیلینیکه؟

زن با حرص گفت: مزاحم نشید اقا....

نیما تند گفت: من میخواستم یه سوال بپرسم...

زن مشکوک گفت: فکر نمیکنم بتونم کمکتون کنم...

نیما: میخواستم بپرسم تا به حال بیماری به نام خانم طلا نیکنام داشتید؟

زن با غیظ گفت: متأسفانه نمیتونم اطلاعات محرمانه‌ی بیماران و بهتون

بدم...

و قبل از اینکه نیما چیزی بگوید تماس قطع شد.

نیما گوشی اش را به روی تخت پرت کرد. موهایش را عقب فرستاد. دوباره به برگه‌ی آزمایش نگاه کرد و به قوطی قرص ... به کارتی که مسلمان‌زبانگر یک جای معتبر نبود!

به سختی روی پاهایش ایستاد... از اتاق خارج شد.
طلا هنوز در حال تماشای تلویزیون بود. نیما کنارش ایستاد. طلا اهمیتی نداد.
طلا از صدای نفس‌های متعجب گفت: طوری شده؟
نیما بی‌هیچ حرفی همچنان در چشمان طلا خیره بود.... برگه‌های آزمایش و قوطی قرص‌های ضد بارداری را روی میز مقابلش پرت کرد.
طلا مات و مبهوت به آنها نگاه میکرد.

نیما از سکوت او کلافه شد و با حرص گفت: چطور تونستی؟
طلا به سختی نفسش را بیرون فرستاد... به آرامی از جایش بلند شد و مقابل نیما ایستاد.

نیما هنوز به چهره‌ی مضطرب او نگاه میکرد.
طلا با من من گفت: از ... از کجا پیداش کردی؟
نیما باز پرسید: چطور تونستی؟
طلا ادهانش را به سختی فرو داد و گفت: خوب.. خوب.. من .. نیما خیلی زود بود....

و به نیما خیره شد. از عصبانیت صورتش مثل لبو سرخ شده بود. حتی گوشه‌هایش هم قرمز بود.

لبه‌ایش به کبودی میزد... رگ گردنش متورم شده بود... چشم‌هایش از فرط حرص از حدقه بیرون زده بود و پره‌های بینی‌اش باز و بسته میشد. دست‌های مشت کرده‌اش را هم میتوانست ببیند... بی اراده یک قدم عقب رفت و گفت: نیما... من... نیما سرش را خم کرد و گفت: داشتیم بچه دار میشدیم؟ طلا به گریه افتاد و گفت: زود بود نیما... به خدا خیلی زود بود... نیما: به من نگفتی طلا نه؟

طلا با صدای بلند گریه میکرد...

نیما به آرامی با صدای آهسته‌ای پرسید: از بین بردیش و بازم به من نگفتی؟

طلا سرش را پایین انداخته بود و گریه میکرد.

نیما نفسش را فوت کرد و گفت: طلا داشتم پدر میشدم؟

طلا به هق هق میفتاد.

نیما موهایش را عقب فرستاد و با صدای مترعش از عصبانیت گفت: داشتی

مادر میشدی؟

طلا به نیما نگاه کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: به خدا... ب... خدا...

می... میخواس... تم... به... ت... بگم...

نیما دندان‌هایش را روی هم می‌سایید...

با همان حالت گفت: چطور تونستی بچتو بکشی... بچمونو طلا... چطوری؟

هان؟

طلا با زاری گفت: نیما...

نیما فریاد زد: زهر مار نیما...

طلا خودش را جمع کرد.

نیما کنترلش را از دست داد و یک قدم به سمتش رفت و با فریاد گفت: چرا به من نگفتی؟ اینقدر عوضی و سر خود شدی که هر گهی که دلت خواست بخوری؟

طلا با حق هق ناچارا سکوت کرد.

نیما با عصبانیت باز داد زد: به چه حقی خودت تنهایی تصمیم گرفتی...

دستش را بالا برد.

طلا یک قدم عقب رفت و با گریه و صدایی که اشفتگی از آن می بارید گفت: دست به من زدی نزدی نیما... نیما حق نداری... گه تو میخوری... عوضی تویی... اصلا خوب کردم... برای چی حامله ام کردی... خوب کردم من نمیخوام ازت بچه داشته باشم... بعد چهار ماه هنوز یک ماهم نشده که باهات زندگی میکنم... برای چی منو آوردی اینجا... من میخوامم خونگی با بام بمونم... برای چی به زور منو آوردی اینجا؟ بچه ی چی داشته باشم ازت؟ نمیخوام... حالم ازت بهم میخوره... ازت متنفرم... من اصلا طلاق میخوام... بچه داشته باشم که چی بشه؟ ازت بدم میاد میفهمی؟

نیما با جمله ی آخر طلا قبل از آنکه بفهمد کنترلش را از دست داد و سیلی محکمی به صورت طلا زد و نفهمید کی او را به زمین پرت کرد.

طلا روی زمین خزید و با ناله و زاری گفت: کثافت... نیما... خیلی اشغالی...

نیما در خانه را باز کرد وگفت: گمشو برو بیرون... گمشو از این خونه برو بیرون...

طلا روی زمین نشسته بود... با گریه گفت: نمیرم...

نیما باز گفت: مگه حالت ازم بهم نمیخوره؟ پس برو... مگه طلاق نمیخوای؟

عین سگ طلاق میدم... برو گمشو... صدایش در راهرو می پیچید...

طلا هم فکر همسایگی را نمیکرد و با صدای بلند گریه میکرد.

نیما از چوب لباسی مانتو و روسری اش را به سمتش پرتاب کرد وگفت: پاشو

برو خونه ی بابات... مگه همینو نمیخوای.. برو گمشو... برو طلاق بگیر...

برو هر غلطی که دلت میخواد بکن... به درک... برو گمشو... بیرون... همین

الان...

طلا با گریه به مانتو و روسری اش نگاه میکرد. نیما هم دیگر حرفی نزد و به

اتاق رفت و در را محکم بست.

طلا طعم خون را خیلی وقت بود در دهانش حس میکرد... بی توجه به درد

گونه و لباس مانتو و روسری اش را به تن کرد و از جا بلند شد.

به تلافی در ورودی خانه را محکم بست و سوار اسانسور شد.

از نگهبان خواست که با یک آژانس تماس بگیرد.

پیرمرد از تعجب چشم از طلا بر نمیداشت. بعد از تماس هم برایش یک لیوان

اب خنک آورد. طلا مثل ابر بهار گریه میکرد. قبل از آنکه از اب بنوشد...

ماشین رسید و نگهبان او را صدا کرد تا سوار شود.

با صدای زنگ نوید که در حیاط بود و تازه رسیده بود و ماشین را پارک می کرد
با سرعت از اتومبیلش پیاده شد رفت تا در را باز کند.
ظاهر پریشان طلا باعث شد یک لحظه خشکش بزند.
صورت کبود و لبی که خون آلود بود...

نوید با نگرانی پرسید: چی شده؟

طلا با صدای خفه ای گفت: پول آژانس و حساب میکنی؟

نوید تنها سرش را تکان داد و از جلوی در کنار رفت. طلا به سرعت به سمت
خانه شان می دوید.

نوید ا شفته به هر طرف کوچه نگاه میکرد... میخواست نیما را پیدا کند. وقتی
از گشتن ناامید شد که صدای کلفت راننده گفت: عمو این کرایه ی ما چی
شد؟

نوید از کیفش یک اسکناس ده هزار تومانی به دستش سپرد و راننده خواست
بقیه را حساب کند که نوید ا شفته در را بست و با قدم هایی تند به سمت خانه
شان می رفت.

سیمین در حالی که سلام پسرش را پاسخ میگفت رو به نوتریکا تشر زد: بس
کن دیگه....

نوتریکا داشت با ویولونش ور میرفت و سیمین سرسام گرفته بود.

نوتریکا محل مادرش نگذاشت و حینی که سازش را کوک میکرد متوجه پچ
پچ نوید و پدرش شد.

سیمین حین چیدن میز نیوشا و نوید و جاوید را صدا کرد. اما جاوید مات حرفهای نوید بود...

جاوید به سمت تلفن رفت تا ماجرا را از نیما پیرسد... چطور همسر تازه عروSSH تک و تنها این موقع شب با صورتی درب و داغان با اشفتگی به خانه آمده بود!

جاوید تلفن را برداشت که سیمین با غر گفت: آقا میخوایم شام بخوریم... نیوشا هم از پله ها پایین می آمد...

جاوید بی توجه به حرف همسرش در حال شماره گیری بود که صدای کوبیدن در آمد...

نوید در را باز کرد.

سیما با چشمهای خیس و جلال با نگاهی سرخ به همراه طلا با صورتی کبود جلوی در ایستاده بودند.

نوید خودش را کنار کشید و سیما با گریه رو به خواهرش که با بهت به طلا خیره بود غرید: سیمین ...

و ناگهان جیغ زد: سیمین چرا پسرات دست از سر دخترای من بر نمیدارن....

اون یکی که ناقص کردین این یکی هم میخواین بکشین؟

و با حق هق گفت: این دختریه که من تحویل پسر تو دادم؟؟؟ این همون

عروسه که به شیش ماهم نکشیده... اینطوری تحویلش داده بودم؟

بچه هات چی از جون بچه های من میخوان... چرا نمیدارید یه اب خوش از

گلمون پایین بره... چرا پسرات دارن اتیش به زندگیم میزنن...

به خداوندی خدا نمی بنخست سیمین... من دیگه خواهر ندارم...

و قبل از آنکه جوابی از سیمین بگیرد از خانه خارج شد.

جلال هم با صدای خفه ای گفت: این رسمش نبود داداش... و به همراه دخترش که مثل بید می لرزید و گریه میکرد بی توجه به در باز و چهره های بهت زده از خانه خارج شدند.

سیمین سینه اش را می فشارد.

نوتریکا دهانش خشک شده بود.... حرفهای خاله اش مثل پتک بود... صورت طلا هم در مقابل چشمانش بود. از نیما ی همیشه منطقی و آرام بعید بود.

او که دست بزن نداشت.

سرش را به سمت مادرش چرخاند.

سیمین چهره اش در هم رفته بود.... نوتریکا بلند گفت: ماما... توجه جمع به سمت سیمین جلب شد.... نیوشا فوراً قرص هایش را آورد و نوید هم شانه های مادرش را می مالید... لحظاتی بعد به کمک نیوشا به اتاق خواب رفت.

جاوید هم بعد از آنکه از وضعیت همسرش مطمئن شد ترجیح داد رو در رو با نیما صحبت کند... پسرش چطور توانسته بود طلا را به این روز بیندازد!

نیوشا پرستاری مادرش را به عهده گرفته بود.

جاوید هم قبل از اعتراض نوید و نوتریکا از خانه خارج شد.

نوتریکا روی صندلی نشسته بود و به نقطه ی نا معلومی خیره بود. نوید میخواست دلداری بدهد که متوجه لرزش گوشی اش شد.

مریم بود....

صحبت با او را به بعد موکول کرد... گوشی اش را خاموش کرد و کنار نوتریکا نشست.

نیما همیشه کسی بود که همه را درک میکرد و با حرفهایش آرامش بخش بود... اما حالا باید خودش جور برادر بزرگ را می کشید.

یعنی چطور شده بود که نیما انقدر عصبی شده بود که چنین بلایی به سر همسرش بیاورد...

دستش را روی شانه ی نوتریکا گذاشت...

میدانست که باز هم عذاب وجدان فلج شدن طوطیا را مرور میکنند... کنارش نشست و اهسته گفت: غذا یخ کرد...

نوتریکا هیچ حرفی نزد.

نوید برایش کشید وگفت: نخوری جواب مامان و من نمیدم ها...

نوتریکا سرش را روی میز گذاشت و اهسته گفت: همش تقصیر منه...

نوید: دعوی زن و شوهری طلا و نیما به تو چه مربوطه...

نوتریکا خفه گفت: طلا نمیخواست بره اونجا... میخواست با خاله اینا زندگی کنه... میخواست مراقب طوطیا باشه...

نوید شانه اش را فشرد وگفت: نوتریکا تو مقصر نیستی....

انقدر لحنش مطمئن بود که نوتریکا سر بلند کند و به او نگاه کند.

نوید لبخندی زد وگفت: خوشمزه است ها...

نوتریکا اهی کشید و نوید در ادامه گفت: از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن...

ابلهان باور... بعدشم دعوا نمک زندگیه...

نوتریکا ناچاراً لبخندی زد و نوید هم برایش برنج کشید..

اما هر دو می دانستند که نمک زیادی هم زندگی را شور میکند.
طوطیا به چهره ی خیس از اشک طلا خیره بود... سیما هم سعی میکرد او را
آرام کند.

طوطیا میخواست حرفی بزند که طلا از جا بلند شد و به اتاقش رفت. طوطیا
هم بی هیچ حرفی ویلچرش را به سمت اتاقش هدایت کرد.
سیما نگاهش را به پله ها و مسیری که طلا آن را طی کرده بود دوخت... اهش
را فرو خورد.

با صدای بسته شدن در به اتاق طوطیا نگاه کرد.... چشمهایش پراز اشک بود.
احتیاج به مأمنی داشت تا آرام بگرید و خود را خالی کند...
نفسش را به سختی از سینه خارج کرد. بغض بدی در گلویش سنگینی
میکرد...

بوی دود سیگار باعث شد کنجکاوانه در سالن را باز کند و به ایوان سرک
بکشد. جلال روی صندلی ای نشسته بود و به دود های سیگارش خیره بود.
با احساس حضور سیما پرسید: طلا حالش خوبه؟

سیما خودش را روی صندلی رها کرد و گفت: چه خوبی... پست فطرت
صورت بچم و سیاه و کبود کرده...
جلال متعجب به همسرش نگاه کرد.
سیما به نقطه ی نا معلومی خیره بود.
جلال اهسته گفت: به نیما زنگ زدم...
سیما با تندى به سمت همسرش چرخید.

جلال با آرامش سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با لحن متاسفانه گفت: به نیما حق میدم...

سیما ماتش برده بود.

جلال ادامه داد: طلا سر خود کاری کرده که... و به چشمان پر تعجب و پر غیظ همسرش خیره شد و گفت: بدون اینکه به نیما یا حتی ما حرفی بزنه...

سیما میان کلام جلال پرید و گفت: چی شده؟

جلال اهی کشید و گفت: بچشو پنهانی سقط کرده.. بدون اینکه به کسی بگه... سیما حس کرد یک پارچ اب یخ رویش ریختند. سیخ نشسته بود و به صورت جلال خیره بود.

جلال بی طاقت پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و یکی را گوشه ی لبش گذاشت.

قبل از آنکه روشنش کند سیما با صدای مرتعشی گفت: نیما اینو بهت گفت؟ جلال فندکش را با چند تقه روشن و کرد و دود سیگارش را بیرون فرستاد. به تکان سری اکتفا کرد و به آسمان خیره شد.

سیما چشمهایش را بست و لحظه ای دیگر باز کرد.

به آرامی پرسید: چرا؟

جلال پیشانی اش را مالید و گفت: خیلی عوض شده... دیگه اون طلای سابق نیست... وضعیت طوطیا هم روش تاثیر گذاشته...

سیما در صدد دفاع برآمد و فوراً گفت: اما نیما حق نداشت چنین کاری باهاش بکنه...

جلال آرام گفت: شاید منم جای اون بودم....

و سیما قبل از آنکه جلال جمله اش را کامل کند از روی صندلی بلند شد
وگفت: دیر وقته...

خواست وارد خانه شود که جلال گفت: سیما؟

سیما منتظر به چهره ی خسته ی همسرش نگاه میکرد.

جلال سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و بی مقدمه گفت: نظرت در باره ی
ماهان چیه؟

سیما فکر کرد زندگی طلا چه ربطی به پسر دختر خاله اش دارد؟!

خواست با نگاه از زوایای صورت جلال پی به موضوع ببرد که نتوانست.

جلال سوالش را تکرار کرد.

سیما با گیجی گفت: پسر خوبیه...

جلال هوممی گفت و یکی به سیگارش زد و پرسید: میشه بهش اعتماد کرد؟

سیما دوباره روی صندلی نشست و هاج و واج گفت: برای چی میپرسی؟

جلال کام دیگری از سیگارش گرفت و با مکث دودش را از بینی خارج کرد.

سیما هنوز منتظر بود.

جلال با لحن خسته ای گفت: همیشه فکر میکردم نوتریکا دامادم باشه... بعد

از تصادف طوطیا شک نداشتم... وقتی بهوش اومد همش منتظر یه

حرکت از جانب اون یا جاوید بودم...

سیما به دور دست خیره شد و با لحن پر بغضی گفت: با شرایط طوطیا فکر

میکنی سیمین و جاوید موافقت کنن... و پوزخندی چاشنی جمله اش کرد.

جلال اهی کشید... سیگار دومش هم به پایان رسیده بود و زیر سیگاری انتظار
ته مانده اش را می کشید.

جلال بی توجه به بحث قبلی به شاخه ی دیگری پرید وگفت: نتونستم برای
ویزای خودم کاری بکنم...

سیما سرش را پایین انداخت. دوقطره اشک آرام روی گونه هایش چکید.
جلال با کمی مکث گفت: اما کارای تو و طوطیا تموم شده... همه چیز برای
سفرتون مهیاست... بعد از عروسی نیوشا...

سیما میان کلامش امد وگفت: پس توچی؟ ما تنها بریم؟
جلال به همسرش نگاه کرد.

سیما انگار که با خودش حرف بزند اما بلند بلند گفت: من و طوطیا تنها تو
کشور غریب چه کار کنیم!؟

و به صورت جلال خیره شد وگفت: طلا رو چه کنم؟ با این وضعیت سفر ما
درسته؟

جلال لبخند آرامش بخشی زد وگفت: با ماهان میرید ...
سیما از شوکه شدن سیخ نشسته بود.

جلال افزود: دکتر صامت اعتقاد داره که مدت ماندگاری طوطیا ممکنه خیلی
طول بکشه و دوره ی درمانش مسلما خیلی زود به پایان نمیرسه... شاید لازم
با شه چند عمل در فوا صل طولانی روی نخاع و عصب هاش انجام بده... با
این شرایط...

سیما اب دهانش را فرو داد.

جلال از جا بلند شد و در سکوت کمی قدم زد... بعد از چند دقیقه ای رو به روی سیما ایستاد وگفت: شاید اقامت ماهان لازم باشه... من موافقت کردم... سیما م*س*تاصل گفت: با چی موافقت کردی؟ جلال ارام و شمرده گفت: ماهان طوطیا رو از من خواستگاری کرده... سیما حس کرد خشک شده است. مات به جلال خیره بود. جلال اهسته گفت: اونا همین جا عقد میکنن... آگه تو هم نگران طلا هستی و نخواستی باهاشون بری خوب مشکلی نیست اون با شوهرش میره و... سیما دهانش خشک شده بود.

جلال به کلامش سرعت بخشید وگفت: ماهان به طوطیا علاقه داره... مطمئنم بیشتر از چشمش مراقب اونه... حتما همه چیز درست میشه... من امید دارم که طوطیا حالش خوب میشه... شاید یه مدتی طول بکشه اما اینکه تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم که چرا دخترمو نتونستم بفرستم جایی که درمان بشه عذابم میده... میخوام هرکاری از دستم برمیاد برای طوطیا انجام بدم... به هر قیمتی... من نمیتونم حالا حالاها از ایران خارج بشم... آگه این فرصت و از دست بدیم... طوطیا رو باید تا آخر عمر نشسته ببینیم... سیما آگه تو تردید داری...

سیما با رخوت از جا بلند شد... بدون آنکه نگاهی به همسرش بیندازد گفت: منم مخالفتی ندارم...

جاوید نفس راحتی کشید.

اما بالحن مشوشی گفت: رضایت طوطیا هم...

سیما میان حرف جلال پرید و قاطع گفت: راضی میشه...
و بی هیچ حرفی وارد خانه شد. بغضش سنگین تر شده بود.

با صدای پیام کوتاه گوشی اش نگاهش را از صفحه ی مانیتور برداشت و به موبایلش دوخت.

از طرف نوتریکا بود.

در این دوروزی که طلا انجا سر میکرد نوتریکا هم کمرنگ شده بود.

با اتفاقی که برای طلا و نیما پیش آمده بود نه نوتریکا به خانه ی خاله اش آمده بود نه آنها به خانه ی سیمین رفته بودند.

نوتریکا پر طعنه نوشته بود: پارسال دوست امسال اشنا!

طوطیا خواست جوابی بدهد که با چند تقه که به در تراس خورد متعجب نگاهش را به آن سمت دوخت. نوتریکا صورتش را به شیشه چسبانده بود و به او زل زده بود.

طوطیا لبخندی زد و در را باز کرد و گفت: سلام...

نوتریکا مسخره گفت: وعلیکم خواهر... احوالات شما...

طوطیا خندید و گفت: چرا از اون در نیومدی؟

نوتریکا پوزخندی زد و گفت: ترسیدم مورد غضب واقع بشم...

طوطیا: تو هم که چقدر از غضب این و اون میترسی...

نوتریکا ابرویش را بالا داد و گفت: حالا...

طوطیا: خوب؟ کاری داشتی؟

نوتریکا سرش را تکان داد و گفت: فقط خواستم ببینم زنده ای یا نه... مثل اینکه خدا در رحمتش به رومون بسته و توهنوز نفس میکشی...

طوطیا بی حوصله گفت: خیلی لوس بود...

نوتریکا با دلخوری گفت: عین خودت...

طوطیا سری تکان داد و نوتریکا پرسید: پنیری شده؟

طوطیا: هاااان؟

نوتریکا خندید و گفت: چیز یعنی پنیر... در واقع پنیر یعنی چیز... و برای

استفاده نکردن از این کلمه ی نا به هنجار...

طوطیا میان کلامش امد و گفت: نه...

نوتریکا متعجب گفت: مطمئنی؟

طوطیا کسل گفت: مگه باید طوری شده باشه؟

نوتریکا جدی گفت: دعوی دیگران به ما ربطی نداره... اگه به خاطر نیما و

طلاست تو خودتو مثل من دخالت نده.

طوطیا فکر کرد چقدر احمقانه که نوتریکا تمام ناراحتی او را منهای صندلی

چرخ دارش می بیند.

واقعا نمیتوانست ببیند یا فکر کند که از نشستن و ساکن بودن خسته شده

است...

با این حال ابروهایش را بالا داد و گفت: به قول تو چرا دخالت بدم خودمو....

نوتریکا خندید و گفت: افرین دختر خوبم...

طوطیا مسخره گفت: خواهش میکنم بابایی!!!

نوتریکا بی توجه به لحنش گفت: خروس جنگی شدی؟ خروس جنگی بریم
یه دوری بزیم؟

طوطیا اهی کشید وگفت: نه... حوصله ندارم....

نوتریکا: بمونی خونه خوبه؟

طوطیا: اره...

نوتریکا: اینقدر بشین اینجا که بترکی...
طوطیا با حرص گفت: پیام بیرونم نشستم... پس فرقی نمیکنه...

نوتریکا حرصی گفت: من بفهمم دردت چیه به خودم یه نوبلی... اسکاری

سیمرغی چیزی میدم....

طوطیا تنها نگاهش کرد. هنوز هم دوستش داشت... هنوز هم تک تک حرکات

او باعث میشد تا مطمئن شود که چقدر دوستش دارد... هنوز هم...!

کاش او هم چنین حسی نسبت به او داشت... مگر نمیگویند دل به دل راه

دارد.... پس کو؟!!

نوتریکا نفسش را در صورت طوطیا فوت کرد.

طوطیا اهسته گفت: نکن بدم میاد....

نوتریکا ملایم گفت: باز چه مرگت شده کاسکوی من...

کاسکوی من... طوطیا یک لحظه تکان خورد.

نوتریکا نگاهش کرد وسوتی زد وگفت: هی بلدرچین... چته؟

طوطیا آرام گفت: هیچی...

نوتریکا مشکوکانه پرسید: مطمئنی؟

طوطیا نفسش را فوت کرد.

نوتریکا نچ نچی کرد و تند گفت: باز که تودپ زدی... میشه بگی مشکل
چیہ؟

طوطیا مضحک گت: هیچی...

نوتریکا با پر رویی جواب داد: پس اگه مشکلی نداری این چه قیافه ایہ؟ یہ
نگاهی تو اینہ کردی؟ ژیلت و خمیر ریشمو برات بیارم؟

طوطیا با تحکم گفت: نوتریکا....

نوتریکا سری تکان داد وگفت: ابروہات پاچه بزى شده....

طوطیا سرخ شده بود.

نوتریکا خندید و ادامه داد: فکر کنم پایین تنه و بالا تنه ہمیش جنگلیہ نہ؟

طوطیا مشتى به بازویش زد وگفت: خفه شو... بی ادب... بی تربیت... برو

بیرون...

نوتریکا چشمهایش را گشاد کرد وگفت: پاچه میگیریا...

طوطیا: همینہ کہ هست... و م*س*تقیم در چشمان نوتریکا خیره شد

وانگشت اشاره اش را بالا آورد و با لحن محکوم کننده ای گفت: بار آخرت

باشہ...

نوتریکا چیزی نگفت.

در موجهای خاکستری غرق بود.

طوطیا ناچاراً مشتى به پهلوی نوتریکا زد وگفت: شنیدی یا نہ؟

نوتریکا لبخندی زد و بی توجه به بحثی کہ حتی نمیدانست موضوعش چیست

گفت: میدونی.... میخواستم یہ چیزی و بہت بگم....

طوطیا پوفی کشید وگفت: بنال و برو... حوصلمو سر بردی...
نوتریکا از حالت خلسه اش بیرون امد چینی به بینی اش انداخت وگفت:
اصلا نمیگم....

طوطیا شانه ای با بی قیدی بالا انداخت وگفت: نگو... چیکارت کنم....
نوتریکا لبخند مرموزانه ای زد وگفت: خیلی کارا میتونی با من بکنی...
طوطیا لبش را گزید...نوتریکا چه مرگش بود.

با حرص گفت: برو بیرون ببینم...این وقت روز او مدی چرت و پرت تحویل
میدی؟

نوتریکا با خنده گفت: اره تو پولو... قصد شومم همین بود که مختو به کار
بگیرم....

قیافه ی طوطیا دیدنی بود.

با همان لبهای برجیده گفت: فکر کردم چه حرف مهمی داری.... برو
دیگه....منو اونطوری هم نگاه نکن... وگرنه جفت پا میام تو صورتت....
طوطیا لحنش به شوخی ادا شد.

نوتریکا هم با لحنی که مزاح داشت گفت: تو؟ تو جفت پا بیای تو صورت
من.... اصلا میتونی...

طوطیا مات به او خیره شد.

چقدر بد بود که هر بار به هر نحوی به رویش می آورد که فلج است و نقصی
دارد.

نوتریکا از درهم رفتن چهره ی طوطیا فهمید که باز هم بند را اب داده است.

اهمی کرد و خواست رفع رجوع کند.

تند گفت: من منظوری نداشتم...

طوطیا بغض کرده بود... چشمهایش هم پر از اشک بود.

نوتریکا به آرامی گفت: من... باور کن اصلا نمیخواستم که...

طوطیا سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: گاهی یادم میره... خوبه یکی

هست که همش یادآوری میکنه بهم...

نوتریکا کلافه موهایش را عقب فرستاد وگفت: طوطی...

طوطیا سرش را بالا گرفت. مژه هایش به خاطر اشکها بهم چسبیده

بودند. چشمهای طوسی اش برق میزد.

نوتریکا آرام گفت: باور کن منظوری نداشتم...

طوطیا: کاری نداری؟

نوتریکا فقط توانست بگوید: طوطیا...

طوطیا آرام گفت: از ادمایی که همیشه ضعفای بقیه رو به روشن میارن بدم

میاد....

نوتریکا اهسته گفت: از من بدت میاد؟

طوطیا جوابی نداد.

نوتریکا با لحن ز صیحت گرایانه ای گفت: من توی طوطیا ضعیفی نمیبینم....

خودت خودتو ضعیف نشون میدی...

طوطیا مسخره گفت: اره که برام دل بسوزونن... اتفاقا یکی از دل سوزهای دو

اتیشه هم رو به روم ایستاده...

نوتریکا مات گفت: طوطیا..

طوطیا با لحن تلخی گفت: حالم از این رفتارای ترحم انگیزت بهم میخوره...
نوتریکا تنها توانست نیشخند تلخی بزند.
طوطیا صندلی اش را عقب کشید.
نوتریکا هنوز ایستاده بود و طوطیا گفت: خدا حافظ...
و قبل از اینکه از نوتریکا جوابی بگیرد در را بست پرده را هم کشید.
نوتریکا خودش را لعنت میکرد.
مو هایش را عقب فرستاد... پیامی فرستاد... مبنی بر عذرخواهی
بود... چشمه‌هایش به گوشی خشک شده بود. اما طوطیا جوابی نداد.
دوباره فرستاد... این بار اصلا نرسید.
به گوشی اش زنگ زد. خاموش بود.
نوتریکا نفسش را مثل اه خارج کرد... چقدر احمق بود.
طوطیا با خیال اسوده ای سرش را روی میز گذاشت... حالا تا صبح
عذرخواهی کند... چه فایده ای داشت وقتی که حرفش را میزد و بعد در صدد
جبران برمی آمد... چه فکرها و ارزش‌هایی درسش نپروانده بود... چه رویاهای
شیرینی برای خودش و نوتریکا نساخته بود... تا مرز جنون پیش رفته
بود... حالا جز یک صندلی و یک دلسوزی مضحک چیز دیگری نصیبش
نشده بود!

با سرو صدایی که از اتاق رو به رویی می آمد نمیتوانست بخوابد.
چند باری به پهلو غلت زد... اما صدای جابه جا کردن وسایل مثل گرز
بودند... ساعت از یک شب گذشته بود و او هنوز نخوابیده بود... ضمن این که

هشت صبح هم باید بیدار میشد و چقدر فجیع بود که چشمهایش از بیخوابی سرخ باشد یا پف کرده باشد یا زیرش گود تر از همیشه به نظر برسد. همه او را عروس خواب الود و تنبل صدا میکردند.

کلافه از جا بلند شد. نوتریکا این وقت شب چه مرگش شده بود؟!

با حرص در اتاق را باز کرد و به اتاق او رفت.

با زشدن درخواست بلند بلند حرف بزند اما مراعات کرد و گفت: این موقع

شب معلومه داری چه غلطی میکنی؟

و نگاهی به وضع اشفته ی اتاقش انداخت... چه خبر بود؟! فیل و بار و شتر با

هم گم می شدند...

نوتریکا ارا م گفت: دنبال یه چیزیم... تو برو بگیر بخواب...

نیوشا با حرص گفت: فکر میکنی میتونم؟؟؟

نوتریکا نمیخواست شب عروسی اش با او بحث کند... حالا مگر میشد.

با دندان قروچه گفت: برو بگیر بخواب... من باید پیداش کنم...

نیوشا اخم کرد و گفت: فکر میکنی با این شرایط بتونم؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد و با کلافگی گفت: اه ه ه... برو گم شو بیرون بذار

به کارم برس... چه سرتقی هستیا...

نیوشا چینی به بینی اش انداخت و گفت: سرتق منم یا تو... ساعت یک صبحه

ها...

نوتریکا میخواست فکش را پایین بیاورد.

دستهایش را مشت کرد و گفت: نیوشا با زبون خوش بهت میگم برو بیرون...

نیوشا با قلدری گفت: هان؟ مثلا نرم چه غلطی میکنی؟
نوتریکا خفه گفت: صداتو بیار پایین... این موقع شب میخوای همرو بیدار
کنی؟

نیوشا با حرص گفت: کی به کی میگه... خوب خودتم بگیر بکپ دیگه...
نوتریکا چشمهایش را بست و دوباره باز کرد.... با حرص صدایش را کمی با
لا برد وگفت: برو تا اون روی سگم بالا نیومده..

نیوشا با لجباجت گفت: هه... مثلا میخوای چیکار کنی؟ تو که سگ خدایی
هستی...

نوتریکا بازوی نیوشا را گرفت وکشان کشان داشت او را میبرد که نیوشا اخس
درآمد....

نوتریکا ناچارا ایستاد.

نیوشا به دیوار تکیه داد. کف پایش می سوخت... به آرامی زانویش را بالا آورد
تا ببیند چه در کف پایش فرو رفته است.

نگاهش به یک پلاک ستاره وزنجیر طلایی افتاد... یکی از پنج پر ستاره ی
طلایی شکسته بود و کمی خراش در کف پایش بوجود آمده بود.

نوتریکا نفسش را فوت کرد و با حرص گفت: لعنت به تو همینو میخواستی...
شکستیش خیالت راحت شد...

و خم شد تا ان پلاک و زنجیر را بردارد.

نیوشا متعجب گفت: خوبه افتاده بود اینجا... حالا خوبه بدله....

نوتریکا ابروهایش را بالا داد وگفت: بدل؟ احمق طلا بود... میدونی چقدر پولشودادم؟ یک ساعت داشتم دنبالش میگشتم... اصلا کی بهت گفت پاشی بیای اینجا... بزخم دهن تو سرویس کنم...

نیوشا دست به سینه ایستاد و گفت: به جهنم.. به درک... اصلا خوب شد... مال هر خری که بود بهتر که شکست...

نوتریکا اهی کشید و روی زمین نشست و به بدنه ی تختش تکیه داد و با عصبانیت گفت: میخواستم سر سفره ی عقد بدمش بهت... اه.. گمشو گورتو گم کن...

نیوشا مات گفت: یعنی مال من بود؟

نوتریکا جوابش را نداد... داشت به پلاک نگاه میکرد که ناقص شده بود.

نیوشا لبهایش را تر کرد و به سمتش آمد و لبه ی تختش نشست وگفت: یعنی اینو برای من خریده بودی؟

نوتریکا محلش نگذاشت.

نیوشا با هیجان گفت: جدی جدی مال من بود؟

نوتریکا مسخره گفت: برو بابا... حالا که شکست...

نیوشا اهسته گفت: مرسی...

نوتریکا نگاهش کرد... چه آرام شده بود.

نیوشا با بغض گفت: خیلی قشنگ بودش...

نوتریکا به ساعت نگاه کرد. زمزمه وار گفت: ساعت دوئه... برو بگیر بنحواب.

نیوشا چیزی نگفت.

بعد از لحظه ای نفسش را فوت کرد.

سپس با صدای خفه ای گفت: تا به حال هیچی بهم نداده بودی... اینم که اینجوری شد...

نوتریکا با من من گفت: خوب همینجوری قبولش نمیکنی...؟
نیوشا چیزی نگفت.

نوتریکا به سقف خیره شد با کمی مکث گفت: پنجشنبه جمعه ها بیا تهران خوب؟

نیوشا فکر کرد چه ربطی داشت.

نوتریکا باز گفت: هر روزم زنگ بزنی...

نیوشا مسخره گفت: سفر قندهار که نمیرم...

نوتریکا زنجیر را بین انگشتانش پیچ و تاب میداد... در همان حال گفت: ناصر اذیتت کرد بگی ها...

نیوشا خنده اش گرفته بود.

نوتریکا نگاهی به او انداخت و گفت: چته؟

نیوشا لبخندی زد و گفت: از تو کمتر سر به سرم میداره...

نوتریکا چیزی نگفت... نیوشا روی تخت او دراز کشید و گفت: تا به حال رو تختت نخواییده بودم.

نوتریکا همچنان چیزی نمی گفت.

نیوشا به سقف خیره بود. ان ببر سیاه چه خوب بود که سر جایش نبود...

نوتریکا بعد از دقایقی گفت: میدونی... بری جات خیلی خالی میشه... یعنی فکر نمیکردم اینقدر زود عروس بشی...

با تته پته گفت: زود به زود بهمون سر بزن...

از حرفهایی که میخواست به زبان بیاورد یعنی نمیخواست چیزی بگوید.... ولی باید میگفت... کمی هم خجالت میکشید... اما نیوشا فردا داشت عروس میشد.

به آرامی گفت: خوب میدونی نیوشا... دلمون برات تنگ میشه... خودش هم نمیدانست چرا همه ی فعل هایش جمع است... نمیتوانست بگوید که دلم به عنوان یک برادر برایت خیلی تنگ میشود. به زبان آوردن حرف دلش سخت بود.

دوباره گفت: نیوشا... آگه از ناصر خوشتر نمیداد هنوزم دیر نشده ها... به نظرم اصلا ادم خوبی نیست..

چقدر عالی میشد اگر فردا نیوشا زیر همه چیز بزند.

باز گفت: میدونی به نظرم باید یه کم صبر میکردی... اصلا خیلی زوده... تو هنوز بیست سالته... ممکنه بهتر از ناصر بیاد...

و اهسته گفت: هرچند ناصر پسر خوبیه... یعنی نمیدونم... زندگی خودته به ما که مربوط نیست... فکر کنم تو فردا خیلی قشنگ بشی... ناصر خیلی گنده تر از دهنش برداشته... میدونی تو خیلی...

بعد م*س* تاصل و تند گفت: من خیلی دلم برات تنگ میشه...

و نفسش را فوت کرد. انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

به آرامی به سمت نیوشا چرخید... خواب خواب بود... یعنی در تمام طول مدت سخنرانی های نوتریکا خواب بود...!

نوتریکا اهی کشید ونگاهی به پلاک شکسته انداخت... با فکری که در سرش بود به احسان پیامی داد... امیدوار بود صبح ببیند.

یکی از دو ستانش طلا فروشی داشت و میتوانست یک پلاک دیگر بگیرد... دلش میخواست هدیه ی خوبی باشد...

اهی کشید چرا هیچ وقت به او هدیه نمیداد در حالی که نیوشا هر سال تولدش کادویی برایش میخرید... چقدر تلخ که... اهی کشید.

پتورا رویش مرتب کرد و با سر انگشت پیشانی اش را نوازش کرد. چقدر شبیه هم بودند... یک لحظه فکر کرد چقدر بد که فردا باید از او خداحافظی کند و او را به دست یک مرد بسپارد... مردی که معلوم نیست چطور آدمی باشد...! همسر... شوهر... به اعتقاد او خیلی زود بود. نیوشا حق نداشت به این زودی ازدواج کند هنوز بچه بود... اصلا پدر و مادرش چطور راضی شده بودند... کاش خواهرش شوهر نمیکرد... نمیتوانست تحمل کند!

اصلا چه معنی داشت که او اینقدر زود وارد یک زندگی مشترک شود.

با حس اینکه چیزی در چشمش رفته و کمی پلکهایش خیس شده انگشتش را در چشمش فرو برد... اب دهانش را به همراه توده ای که به هیچ وجه اسمش را بغض نمی گذاشت فرو داد...!!!

بد تر آنکه نمی فهمید چرا پلکهایش تند تند خیس میشوند وان چیز از چشمش در نمی امد و ان توده هر لحظه بزرگتر میشود...!

با سرو صداهایی که از طبقه ی پایین شنیده میشد نمیتوانست تمایل خوابیدنش را ندید بگیرد... ام*ا* چاره ای هم جز بیدار شدن نداشت... تمام شب را نشسته کنار تخت خوابیده بود.

کش و قوسی به کمرش داد... روی تخت را نگاه کرد. برای اولین بار مرتب بود. احتمالاً کار نیوشا بود.

گوشی اش را برداشت احسان سه پیام داده بود.

خوشبختانه مشکل پلاک حل شده بود. نوتریکا نوشت که حتما پولش را حساب میکند. بعد از تعارف نگاهش به ساعت افتاد...

چشمه‌ایش در صدم ثانیه مثل توپ پینگ پنگ شده بودند. از دوازده و نیم گذشته بود. و مراسم عقد ساعت پنج شروع میشد.

مثل فرفره از جا بلند شد و به حمام رفت. خیلی سعی کرد پا روی دلش بگذارد و گریه شور کند اما نمیشد... عروسی خواهر ده دقیقه بزرگترش بود.

با نهایت سرعت بعد از یک ساعت و نیم از حمام دل کند.

از اتاقش بیرون آمد... فقط پدرش و نیما و نوید طبقه ی پایین بودند.

جاوید نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: کاراتو کردی؟

نوتریکا خمیازه ی طولیلی کشید و با سر جواب داد.

خوبی اش این بود که نیازی به بزرگ دوزک کردن نداشت... بی بی حینی که

قربان صدقه ی قد و بالایش میرفت و ارزو میکرد دامادی اش او هم زنده باشد

و خدمت کند او را به اشپزخانه کشاند تا کمی غذا بخوردش بدهد. صبح

حلیم گرفته بودند... چرا که مشخص نبود کی نهار صرف کنند. اصلاً نهار

صرف کنند یا با شام یک کاسه اش کنند.

در حالی سعی داشت ان ماده ی کش دار را از حلقش پایین بفرستد... صدای

زنگ در بلند شد. و لحظاتی بعد صدای روزبه و عمه هایده را شناخت.

صدای عزیز آمد که به سوال پرسش مبنی بر این که فائزه کجاست جواب پس میداد.

از لابه لای حرفهایشان فهمید که عمه فائزه اش خودش تنها به سالن عقد می‌رود. همین مشخص شد که همه آمده بودند تا باهم از خانه ی عروس به سمت تالار بروند.. این مسائل خیلی برایش مهم نبود.

بعد از صرف آن ماده ی شیرین کش دار که نه دوستش داشت نه بدش می آمد از اسپزخانه خارج شد.

حس و حال سلام علیک نداشت با این حال ناچارا کار چندش آورد رو ب*و*سی با عمه هایده را به جا آورد. عزیز هم برایش بهانه آورد که سرما خورده است.

عزیز چشمهایش خیس اشک شد...

اگر عزیز اینقدر زود مسائل را برای خودش حل و فصل میکرد نوتریکا نمیتوانست...

بعد از چند لحظه ای که کنارشان نشسته بود صدای زنگ ایفون بلند شد.

نوتریکا نزدیکتر بود ... گوشی را برداشت. ناصر بود. یعنی ممکن بود پشیمان شده باشد!

در رازد و دقایقی بعد ناصر به همراه نفس وارد شدند. پسرک چاپلوس دست عزیز و جاوید را ب*و*سید...

نوتریکا میخواست خرخره اش را بگوید... چطور رضایت داده بود نیوشا برای او شود...؟ نیوشا برای آنها بود چه معنی داشت که او را به اصفهان ببرند!

کاش میتوانست اعتراض کند.

جاوید با لحن پدرانه ای که ارزو و داغش همیشه بر دل نوتریکا مانده بود اما حالا نصیب ناصر میشد گفت: پسرم اینجا چیکار میکنی؟

ماشین و گرفتی؟

ناصر خسته روی کاناپه ای نشست و گفت: نه اقا جون... نیوشا رو بردم ارایشگاه.. ماشینم هنوز کارش تموم نشده... قرار بود نفس و زن عمور و بیرم ارایشگاه که متاسفانه نشد...

چهره ی نفس هم بق کرده بود...

ناصر ادامه داد و گفت: اگه ممکنه با شما بیاد تالار چون ما که دیگه جا نداریم... هتل هم شلوغ بود... نمیتونست به کاراش برسه...

جاوید لبخندی زد و گفت: کار خوبی کردی بابا جون... با ما میاد...

نفس چیزی نمیگفت. ناصر هم زیر گوشش چیزی گفت و نفس هم به حالت قهر رویش را برگرداند.

دست اخر هم برای اینکه خودش هم نیاز داشت به ارایشگاه برود از همه خداحافظی کرد و نفس را در خانه ی جاوید گذاشت.

نوتریکا بی هیچ قصدی کنارش نشسته بود.

طوطیا جواب پیامش را نمی داد ...

نوتریکا اصرار داشت رنگ لباسش را بداند. طوطیا هم نمیگفت.

نفس انقدر دلخور بود که امواجش نوتریکا را تحت تاثیر قرار داده بود. ناچارا

پرسید: شما حالتون خوبه؟

نفس با غیظ گفت: نخیر...

نوتریکا ارام گفت: بله...

نفس شرمنده گفت: میدونید...

و ساکت شد.

نوتریکا با شیطنت گفت: نه متاسفانه نمیدونم...

نفس لبخندی زد و گفت: من میتونم دوش بگیرم...

نوتریکا سرش را تکان داد و نفس گفت: نه ولش کن...

نوتریکا: چرا؟

نفس با حرص گفت: یادم رفت لباسمو از ماشین ناصر بردارم...

نوتریکا به کاور لباس نفس نگاهی انداخت و گفت: ناصر که لباستونو آورد...

نفس: نه... ساک لباسامو کلا....

نوتریکا: اهان... خوب لباسای نیوشا هست....

نفس: نه نمیخواه....

نوتریکا: عیبی نداره....

نفس م*س*م*تاصل مانده بود چه کند... اگر ان ارایشگر زپرتی پدرش فوت

نمیشد این بساط را نداشتند. در هتل میتوانست حمام کند همه ی کارهایش را

انجام دهد. اما از انجایی که ناصر نمیتوانست معطل شود ناچارا همراه او شده

بود... و حالا در خانه عروسشان احساس غریبگی میکرد.

نوتریکا باز گفت: حموم طبقه ی بالا ابش گرمتره... اینجا بی بی هی اب

مصرف میکنه فشار اب کم میشه....

نفس لبخندی زد و گفت: ممنون...

نوتریکا چیزی نگفت و نفس هم به اتاق نیو شافت. خو شبخانه مسیر را بلد بود و احتیاجی به راهنما نداشت. حمام هم در اتاق نوتریکا بود و میتوانست استفاده کند ...

نوید و نیما بلند شدند تا آماده شوند و زودتر به تالار بروند.

بر خلاف تظاهر نیما اما همه به وضوح متوجه چهره ی دمغش میشدند... به خصوص که عزیز هم چند باری پرسیده بود: از طلا چه خبر... و نیما سعی میکرد با جواب های کوتاه کنجکاوی عزیز را سر هم آورد.

بعد از اینکه جفته شان آماده شدند ماهان و مریم به همراه مهناز و فریدون سر رسیدند...

نوید به فرم چشمهای مریم نگاه میکرد در سایه ی صورتی اکلیلی غرق بودند... و موهایی که حلقه حلقه دور صورتش را قاب گرفته بود. پیراهنش کوتاه بود و با اینکه مانتو پوشیده بود اما ساق های عریانش را به خوبی نمایش گذاشته بود.

فرصت ابراز نظری نداشت چراکه نیما فوراً بازویش را کشید و او را با خود برد. مریم کنار نوتریکا نشست.

نوتریکا با لبخند گفت: کاش یه قرار میذاشتید از عروس خوشگلتر نشید.... مریم بلند خندید و نوتریکا باز گفت: خواهر من امشب به چشم نیاد تقصیر شماست...

مریم بالبخند گفت: ممنون از تعریف...

نوتریکا: جدی گفتم..

مریم نفسش را بیرون داد و خواست چیزی بگوید که نفس نوتریکا را صدا کرد.

نوتریکا از پله ها بالا رفت.

نفس لباس نیوشا را پوشیده بود و موهایش خیس و فر شده بودند.

نوتریکا آرام گفت: عافیت...

نفس تند گفت: شما سشوار دارید؟

نوتریکا به اتاقش رفت و گفت: بیاید داخل...

نفس بی رودر بایستی وارد شد.

نوتریکا سی سشوار را به برق زد و آن را روشن کرد.

نفس تشکر کرد و در حالی که سعی داشت پشت موهایش را خشک کند

نمیتوانست هم سشوار را بگیرد هم موهایش را خشک کند.

نوتریکا که تلاش او را دید پرسید: کمک نمیخواید؟

نفس اهسته گفت: شما اینو بگیر... اه اه... برم موهامو از ته بزنم...

نوتریکا سشوار را گرفت و گفت: نکنی این کار و...

نفس: چرا؟ خیلی بلنده... دستتو بگیر بالاتر گردنمو سوزوندی...

نوتریکا اهسته گفت: چشم...

با این حال در ذهنش نگفت: چقدر پر رو... به نفس حق میداد.

دوتایی جلوی اینه ایستاده بودند نفس دوستی به جان موهایش افتاده بود و

نوتریکا مثل مترسک سشوار را گرفته بود.

تقه ای که به در خورد در صدای بلند سشوار گم شد.

مریم بی اراده اخم کرده بود.

جلو آمد وگفت: نفس جون میخوای من کمکت کنم؟

نفس لبخندی زد وگفت: لطف میکنی مریم جون...

مریم سشوار را با اخم و تخم از نوتریکا گرفت و نوتریکا کاور لباس و جعبه ی کفشش را از کمدهش برداشت... دوباره برگشت و اتومو و ژل و تافت و جورابش را هم برداشت.

نفس با هیجان گفت: کارتون تموم شد اتوی موتونو به منم قرض میدید؟

مریم چشم غره ای به نفس رفت.

نوتریکا لبخندی زد و گفت: البته....

و به اتاق نیوشا پناه برد تا کمی به پیرایش وراستگی خودش برسد!

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است : .

-دوشیزه ی محترمه مکرمه ایا وکیلیم...

نوتریکا مثل مادر مرده ها به نیوشا نگاه میکرد.

سیمین هم مدام چشم می چرخاند تا سیمما و جلال را ببیند... اما نبودند. شاید از نظرش یک تلافی بود یا بی احترامی... چرا که سیمین خواهر بزرگ بود و سیمما حق نداشت چنین رفتاری داشته باشد... وقتی سیمین او را به خاطر رفتار ان شبش بخشیده بود... این دلیل نیامدن ازار دهنده به نظر می رسید.

نگاه هایی که به نیما میشد... و نبود طلا را کنار پرسرش میتوانست در نگاه فامیل بخواند.

لبخندی تصنعی زد و به دخترش که مثل فرشته ها شده بود نگاه کرد.
نیوشا هم چشم میچرخاند. منتظر طوطیا بود. میشد بدون اینکه او باشد جواب
بله را بدهد؟!

عاقده برای بار سوم داشت خطبه را میخواند فیلمبردار با چشم و ابرو تذکر داد
حواسش به صفحه ی باز قران باشد.

یک لحظه دلش گرفت... طوطیا نبود. جو ساکت بود... بار سوم بود... باید بله
را میگفت. لرزش کتاب مقدس کلام خدا که در دستان ناصر بود هم باعث
میشد تا تعجیل کند در جواب گفتن اما طوطیا نبود.. خواهرش نبود. همبازی
دوران کودکی اش کنارش نبود... حتی قند بالای سرش هم نفس و مریم می
ساییدند و دخترعموی ناصر و احتمالا نفر چهارم حمیده بود....

دلش گرفته بود... همسر برادرش هم نبود.

عاقده برای بار چهارم خطبه را میخواند.

نیوشا نفسش حبس شده بود. صدای مرتعش ناصر که در گوشش با لوکنت
گفته بود: چرا نمیگی؟

هم باعث شده بود بیشتر اضطراب داشته باشد. واقعا میخواست ازدواج کند؟!
میخواست مسئولیت یک زندگی را به دوش بگیرد... باز جو ساکت شد.

نفسش را سخت بیرون داد. قامت نوتریکا با آن لباس اسپورت مقابل دیدش
بود.

نفسش را یکجا خالی کرد و به آرامی با صدا و لحنی که خجالت از ان می
بارید زمزمه کرد: با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگترها....

نگاهش به رو به رو بود. در باز شد و صندلی طوطیا و طلا با هم وارد شدند.

با هیجان گفت: طوطیا....

و انگار که از سنگینی نگاه‌ها فهمید که چه حرف بی‌ربطی زده است.

عاقده متعجب گفت: بله؟

نیوشا تند و با صدای کش‌دار و سرحال و مطمئنی گفت: بله...!

و صدای کل‌کشیدن و هل‌هل‌کل‌فضا را پر کرد. لحظاتی بعد نوبت ناصر شد

قبل از آنکه خطبه کامل خوانده شود ناصر با هول گفت: بله حاج‌اقا... بله

تمومش کنید تا پشیمون نشده...

طوطیا دست نیوشا را فشرد.

نیوشا با دلخوری گفت: تو روحت چرا دیر اومدی؟

طوطیا خندید و گفت: مرض عروس بی‌ادب... به ناصر میگما...

نیوشا چینی به بینی اش داد و پس‌گردنی به طوطیا زد و گفت: خیلی خری...!

من همش منتظر تو بودم...

طوطیا خندید و گفت: به خدا تو ترافیک موندیم..!

وزیر گوشش گفت: ناصر چه دلبری شده؟

نیوشا با جیغ گفت: چشماتو درویش کن در به در...!

و باز فکر کرد شد دو تا سوتی...!

طوطیا مرده بود از خنده... چه عروسی بود نیوشا...!

ظرف غسل را جلو آوردند. نفس با پیراهن دکلمته‌ی فوق‌باز سینی را گرفته بود.

ناصر چیزی نمیگفت. در مورد لباس نیوشا هم ایرادی نمیگرفت. کلا برایش

مهم نبود. از این نظر نیوشا چقدر خوشبخت بود!

طوطیا زیر گوش نیوشا گفت: این یکی دست طیبه رو هم از پشت بسته...
نیوشا چندشش میشد انگشتش را در دهان ناصر کند با این حال انگشت
کوچکش را در ظرف عسل فرو برد. لعنتی زیر ناخن مصنوعی اش هم عسل
رفته بود.

ناصر با عشق نگاهش میکرد.

به خدا اگر اینقدر معصومانه و عاشقانه نگاهش نمیکرد همین الان عقد را بهم
میزد.

انگشتش را در دهان ناصر برد.

گرمای دهان ناصر باعث شد گر بگیرد... نه تنها چندشش نشده بود خیلی هم
!...

وقتی نوبت ناصر شد با شیطنت انگشتش را گاز گرفت... صحنه های عقد را
جالب رقم زدند. انقدر که خاطرات شیرینی شود.

موقع اهدای کادو ها شده بود. نیوشا مثل بچه ها ذوق میکرد.

اول خانواده ی نیوشا.. و چه حیف که پدر و مادر ناصر حضور نداشتند. نیوشا
کمی احساساتی شده بود.

نفس برادرش را محکم در اغوش گرفته بود. اشک همه داشت در می امد...

نوبت برادرهایش شد. نیما بدون طلا هدیه اش را به دست نیوشا سپرد.

بعد نوید به همراه مریم...

و در اخر ان نوتریکای فکستی... یعنی میخواست ان پلاک شکسته را به
دستش بدهد.

نوتریکا جلو آمد. رو به ناصر با لحنی خیلی جدی و وحشتناک مغضوبانه گفت: مراقب خواهرم باش...

ناصر با لحنی قاطع گفت: حتما...

نوتریکا پوفی کشید و یک جعبه ی مخمل قرمز قلبی را به سمت نیوشا گرفت و درش را باز کرد.

یک زنجیر طلای سفید و پلاکی که دو قلب در هم فرورفته بود... انقدر زیبا بود که چشمهای نیوشا برق بزند.

دست دورگردن نوتریکا انداخت و گونه اش را ب* و* سید.

نوتریکا فکر کرد چرا اینقدر در چشمش چیز میز میرود !!! با این حال خودش را کنترل کرد.

سیما به سمت سیمین رفت... سیمین با بی تفاوتی کنار مهناز ایستاده بود. سیما دستش را روی شانه ی سیمین گذاشت.

سیمین چیزی نگفت.

سیما با لحنی دلجویانه گفت: باور کن ترافیک بود....

سیمین اهی کشید وگفت: تا باشه از این بهانه ها.... و با چهره ای که مشخص بود باور نکرده است و دلخور به سمت مهمانان تازه وارد رفت.

مرا سم عقد بالاخره تمام شد و مهمانان دقایقی نیوشا و ناصر را در اتاق عقد تنها گذاشتند.

صدای ارکست بلند شده بود... طوطیا و طلا کنار هم نشسته بودند. سیما هم به جمعشان آمد.

طلا به نیما نگاه میکرد که در کنار ماهان و نوید ایستاده بود. به جز آنکه با جاوید سلام علیک کرد دیگر محلش نگذاشته بود.

ته مانده ی کیودی صورتش را با کرم پودر ورژ گونه و غیره تاحدی نامشخص کرده بود.

شاید برنز خیلی به او نمی آمد اما به هر حال بهتر از این بود که صورت کیودش مشخص باشد.

اه بلند بالایی کشید... اتفاقات پشت سر هم رخ داده بودند. هنوز نتوانسته طعم زندگی زنا شویی را بچشد... کاش نمی فهمید. کاش بچه دار نمیشدند که بفهمد!

چرا قبل از ازدواج چنین فکر نکرده بود. چرا فقط به یک مدرک استناد کردند در حالی که...!

نفسش را بیرون داد. بهتر بود امشب فقط خوش بگذراند.

از حق نمیگذشت نیوشا بیش از اندازه دوست داشتنی شده بود. به ناصرمی آمد. چه بسا از او سرتر هم بود.

یک نفر در جمع ر*ق* صندگان کم بود ان هم خواهرش بود که... باز داشت بغض میکرد.

ریملش ضد اب نبود وگرنه تا به حال صد بار گریه کرده بود...

طوطیا برای خودش خیار پوست می کند. نفس کنارش نشست وگفت: خوب اینم از داداش ما....

طوطیا خندید وگفت: دست خوب کسی افتاده....

نفس با نهایت سادگی گفت: خویش اینه نیوشا هم سن خودمه... آگه ازم بزرگتر بود اصلا نمیداشتم با ناصر عروسی کنه..

طوطیا خندید وگفت: هواشو داشته باش... اون تا به حال تنها جایی نمونده....
نفس خندید وگفت: نه بابا حواسم هست.... من که خیلی خوشحالم که دیگه تنها نیستم....

طوطیا اهی کشید... چقدر بد که او تنها می شد. اگر دل سوزی برای بی کسی نفس نبود حتما طعنه و تکه ای نصیبش میکرد اما دختر خوبی بود... نیوشا را هم دوست داشت.

طوطیا پیش دستی خیار را به سمت نفس گرفت...

نفس تکه ای برداشت وگفت: اون دختره کیه؟

طوطیا مسیر نگاه نفس را تعقیب کرد. در کمال ناباوری طیبه هم در مجلس حضور داشت. درست در ردیف رو به روی کنار خواهر و مادرش و عزیز نشسته بود.. لباس ساده ای پوشیده بود و موهایش را ازاد روی شانه رها کرده بود.

ان موقع که باید سادگی اش را حفظ میکرد ... اهی کشید نمیتوانست از او متنفر باشد.... در ذاتش نفرت از دیگران را نیاموخته بود.

به آرامی گفت: دختر عمه امه.... خواهر حمیده...

نفس هومی کشید و با شنیدن اهنگ خوشگلا باید بر*ق* صن مثل فنر از جا بلند شد وگفت: من برم وسط طوطیا جون تو هم....

طوطیا ادا مه ی کلامش را فهمید. با این حال لبخندی زد وگفت: برو منم از اینجا حمایت میکنم....

نفس لب برچید وگفت: تنها میمونی....

طوطیا هولش داد وگفت: برو بینم چطوری میر*ق*صی.... برو بعد بیا بهت امتیاز میدم....

نفس خندید و به سمت فضای مخصوص رفت و در جمعیتی که انجا در هم می لولیدند گم شد.

طوطیا موزی پوست کند قبل از انکه به دهان بگذارد.... کسی از پشت زیر گوشش گفت: ترکیدی....

طوطیا با حرص به نوتریکا گفت: چی؟ من که هنوز چیزی نخوردم....
نوتریکا کنارش نشست و موز را از دستش گرفت وگفت: چه خبرته؟ به خیارم خوردی...
طوطیا فکر کرد چه خوب که حواسش به او بوده...

لبخند بی اراده ای روی لبهایش جا خشک کرده بود اما از تک و تا نیفتاد و تند گفت: اونو که نصفشو نفس خورد...

نوتریکا حینی که موز میخورد گفت: چی؟ اون فقط یه تیکه اشو خورد.... همشو خودت خوردی... بعد شم هیکلشو نگاه کن... از اونا ست که هر چی بخوره اب از اب تگون نمیخوره... خودتو هم با این واون مقایسه نکن...
طوطیا با حرص گفت: چیه چشمتمو گرفته؟

نوتریکا: اره... خیلی خوش هیکله.... بعضیا یاد بگیرن...

طوطیا توپید: برم برات خواستگاریش..

نوتریکا پشت چشمی برای طوطیا نازک کرد وگفت: برو... خیر از جوونیت

ببینی....

طوطیا لبهایش را میگزید در همان حالت گفت: عمرا... دختر مردمو بدبخت
نمیکنم...

نوتریکا خواست جوابش را بدهد که چشمش به طیبه افتاد. نگاه خیره اش روی
طوطیا و خودش بود.

اهمیتی نداد...

هنوز درگیر ان بود که جواب طوطیا را بدهد.

اما نفس جلو آمد و خودش را روی صندلی رها کرد.

نوتریکا لبخندی زد.

طوطیا با مهربانی گفت: خیلی خوشگل میر*ق*صیا....

نفس اهی کشید وگفت: حیف تنهام... من بدم میاد یار ندا شته باشم.. حتما

باید یکی جلوم باشه.... دختر عمومم حامله است نمیتونه....

طوطیا به دهان نوتریکا خیره بود. امیدوار بود از ان تعارف های یلخی اش را به

زبان نیاورد!

خوشبختانه نوتریکا خیال تعارف زدن نداشت.

نفس لیوانی اب نوشید و رو به نوتریکا گفت: تو نمای وسط؟

نوتریکا: حالا بعدا...

طوطیا یک نفس عمیق و اسوده کشید.

نفس: تو که قشنگ میر*ق*صی.... عروسی طلا یادم نرفته... پاشو دیگه....

نوتریکا لبخندی زد رو به طوطیا گفت: اجازه می فرمایید بانو؟

طوطیا هسته گفت: جان؟

نوتریکا چیزی نگفت.

نفس رو به طوطیا گفت: اقاتونو دو دقه قرض بده...

طوطیا: اقا؟ و رو به نوتریکا گفت: ما کی صاحب اقا شدیم که خودمون خبر

دار نشدیم؟

نفس با خنده گفت: حالا نومزدتون...

طوطیا مسخره خندید...

نوتریکا واکنشی نشان نداد.

فقط مات به طوطیا نگاه کرد... صرفا رسما نامزد نبودند درست... اما به هر

حال کل فامیل که می دانستند... حتی به خاطر حرفهایی که شنیده بود آمده

بود و کنار طوطیا نشسته بود... اما حتی در حد یک شوخی هم طوطیا حاضر

نشد یک لحظه هم نقشش را بازی کند... اصلا شوخی کجا بود. انها قرار بود

برای هم باشند. حتی اگر طوطیا نمیخواست! قبل از عروسی طلا مادرش چند

بار گفته بود؟... یا خاله اش... یا...

با حرص درخواست نفس را پذیرفت و به میان جمع رفت.

طوطیا چیزی نگفت. هرچند صورتش سرخ شده بود... یعنی نوتریکا سعی

داشت او را با این حرف مسخره کند؟ یا شوخی بود... بانو!

نیش خندی زد... این الفاظ را باید برای دوست دخترانش به کار برد... نه او...

دست به سینه نشسته بود و سعی داشت به لبخند های نوتریکا و دلبری ها و

عشوه های نفس بی توجه باشد.

کمی ویلچرش را جا به جا کرد... میز کناری چند نفر از فامیل های دورشان

نشسته بودند. ناچارا برایشان سری تکان داد و لبخند زد.

یکی از آنها پسرش خواستگار سابق طوطیا بود.

نمی دانست در آن هیاهوی بلند صدای ارکست و جیغ و هلهله ی جمیع ر*ق*صندگان چطور شنید که آن زن به کنار دستی اش گفت: خدا خواست که پسرم دختره رو رد کرد وگرنه من چه خاکی به سرم میریختم با یه عروس ناقص.....

دیگری هم حرفهایش را تایید میکرد.

طوطیا سر تا پا گوش شده بود.

نفسش را سخت بیرون داد و شنید که یکی از آنها گفت: پسر خالشم مثل اینکه ردش کرده... سیما که میگفت نوتریکا و طوطیا از تولد به اسم هم خوردن اما پسره اصلا محلش نمیکنه...

در جواب شنید: کی دختر فلج و قبول میکنه اخه... مثل اینکه واسه خاطر همین پسره به این روز دراومده...

-من از اول مجلس حواسم بهش هست چشمش خواهر داماد و گرفته... مدام به پرو پای اون میچسبه... الانم که دیگه دارن با هم میر*ق*صن...

-اتفاقا بهمم میان... این دختر عمه شون هست...؟

-طیبه؟

-نه اون یکی.... بزرگه...

-حمیده؟

-اهان همین.... مثل اینکه پسره رو برای اون نشون کرده بودن نخواستته....

-حقم داشته این خواهر داماد قد و بالای قشنگی داره....

و باز کسی گفت: بهم میان...

طوطیا در حال انفجار بود...دیگر نمیتوانست تحمل کند.

به آرامی به طلا گفت: میرم یه هوایی بخورم...

طلا کنجکاوی نکرد چرا اینقدر صورتش سرخ است.

جلوی در تالار ایستاده بود. نیوشا و نا صر هنوز در اتاق عقد احتمالا در حال عکاسی بودند.

چند نفس عمیق پی در پی کشید... نوتریکا با همه یک جور رفتار میکرد. نفس و غیر نفس نداشت... هر کس دیگری هم بود پیشنهاد ر*ق* صش را می پذیرفت.

برای خودش توجیه می آورد و دلیل می تراشید. اما ته دلش می ترسید... اگر واقعا ان گفته های بی سر و ته صحت داشته باشند! با صدای مردانه ای که گفت: امشب خیلی زیبا شدی... سرش را به عقب چرخاند.

ماهان با لبخند ایستاده بود و نگاهش میکرد.

طوطیا چیزی نگفت.

ماهان اهسته پرسید: طوری شده؟

طوطیا با صدای لرزانی گفت: نه...

کنترل چانه ی لرزانش را نداشت. هوا سرد نبود از بغض می لرزید.

ماهان کتش را درآورد و گفت: چرا اومدید بیرون؟

طوطیا خودش را ب*غ*ل کرد. بازوهای تپلش لخت بود و یک برچسب خالکوبی نمای پروانه هم رویش نقش بسته بود. لباسش یک تاپ حریر

صورتی چین دار بود و شلوار سفید و صندل صورتی.... موهایش را لخت کرده بود و یک تل سفید با گل کاموایی صورتی تزیین شده بود را به سرش زده بود. با ارایش ملایم نقره ای خواستنی شده بود.

طوطیا چیزی نگفت. ماهان کتش را روی شانه هایش انداخت.

طوطیا لبخندی زد و گفت: ممنون... سردم نیست. کتتون چروک میشه....

ماهان اخمی کرد و گفت: چروک بشه بهتره تا تو سرما بخوری.... نگفتی چرا اومدی بیرون؟

طوطیا: سرو صدا زیاد بود... اومدم یه هوایی بخورم....

ماهان کنار صندلی اش ایستاد و گفت: امشب شب ناراحت کننده ایه...

طوطیا با اخم گفت: چرا؟

ماهان به او نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: خوب مگه با نیوشا خیلی صمیمی نیستی.... اون بره تو تنها میشی....

طوطیا: اهان... از اون لحاظ... خوب اره یه کم.. ولی براش خوشحالم...

ماهان خواست جمله ی دیگری به زبان بیاورد که نیوشا و ناصر دست در دست هم به سمت داخل سالن حرکت میکردند.

طوطیا صندلی اش را به حرکت درآورد و گفت: دارن میرن داخل...

ماهان تند گفت: اجازه میدی کمک کنم؟

طوطیا لبخندی زد و گفت: ممنون.... خودم میتونم...

ماهان بی توجه به اظهار نظرش دسته ی صندلی را گرفت و گفت: میدونم خودت میتونی ... اما تو به جای من دست و سوت بزنی ... اینطوری بهتره... راستش من به اعترافی باید بکنم... من

طوطیا: چی؟

ماهان آرام گفت: خجالت میکشم دست بزنی... بذار اینطوری بگم دستام بنده ... کسی ازم انتظار نداشته باشه....

طوطیا خندید وگفت: یعنی همه ی بی ابرویی یا برای من باشه دیگه...

ماهان هم متقابلا خندید وگفت: خوب تو هم دوربین منو بگیر و فیلمبرداری کن که مجبور نباشی دست بزنی...

طوطیا باز خندید وگفت: چه راه حل هایی.... من میگم همیشه دستتون و با به چیزی پر میکنید.... نگو قضیه اینه.... اما من ترجیح میدم این بی ابرویی و به جون بخرم ...

وانگشت شصت و اشاره را در دهانش کرد و سوت کش دار و بلند بالایی زد که در میان هلله ها گم شد.

ماهان هم میخندید.... طوطیا انقدر گرم تماشای نیوشا بود و با ماهان اظهار نظر میکرد که توجهش به هیچ وجه به دو نگاه سرخ خاکستری که با حرص به او خیره بود جلب نشد.

نیوشا با شیطنت راه می رفت... با صدای بلند می خندید و دست ناصر را هم ول نمیکرد.

ناصرهم آرام و محبوب کنارش راه می آمد و میز به میز سلام و خوش آمد گویی میگفتند. ماهان صندلی طوطیا را تا میزی که طلا و مادرش اینجا نشسته بودند هدایت کرد .

طوطیا تشکر کرد. نیوشا بالاخره یک جا آرام گرفت... هر دو کنار هم در صدر مجلس نشسته بودند.

طوطیا با لبخند نگاهشان میکرد.

صدای عمه فائزه باعث شد توجه اش به گفت گوی مادرش و عمه اش جذب شود. آنها کی به این سمت آمده بودند؟ طیبیه صندلی اش را نزدیک طوطیا بود. ارکست موزیکی زد تا عروس و داماد دو نفره بر*ق*صند... لحظاتی بعد خانواده های دو طرف هم اضافه شدند.

و باز زوج نوتریکا و نفس در راس نگاه پر تشویش طوطیا بود.

طیبیه به آرامی زیر گوشش گفت: از اینکه نه مال من شد نه مال تو خوشحالم.... طوطیا مات به او خیره شد.

طیبیه بر خلاف ظاهر نمادین ساده اش هنوز همانی بود که میشناخت...

لبخند خونسردی زد و گفت: متوجه منظورت نمیشم ...

طیبیه ابرویش را بالا داد و سری تکان داد که یعنی فهمیدی و خودت را به نفهمیدن زدی.

طوطیا اهمیتی نداد....

قامت نیوشا جلوییش سبز شد.

طوطیا خندید و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

نیوشا خودش را روی صندلی رها کرد و با حرص گفت: نه میتونم لباسای ملت و نگاه کنم نه ناصر با من حرف میزنه... خیلی امشب بیس شده... وای طوطی اون دختره هست مشکی پوشیده از فامیلای ناصره عین بوقلمون میر*ق*صه....

طوطیا با صدای بلند خندید. نیوشا شب عروسی اش هم ول کن نبود. نیوشا زیر گوش طوطیا گفت: این عتیقه اومده ور دلت که چی بشه؟ طوطیا شانه ای بالا انداخت.

نیوشا تند گفت: حالا چی میگه؟ و بی انکه منتظر جوابی از سوی طوطیا باشد گفت: بی شرف روزبه میبینی چه شیش تیغ کرده؟ طوطیا باز خندید...

اهسته گفت: دیوونه تو داری شوهر میکنی....

نیوشا با اخم گفت: میخوام شوهر کنم نمیخوام که تاریک دنیا بشم؟ راستی این دوستای نوتریکا هم خوشگلنا... نفس میگفت عاشق احسان شده.... اون قد بلنده حامدم به نظرم خوبه...

طوطیا ارام گفت: پسر خاله ی ناصر هست

نیوشا: اقا فریبرز؟

طوطیا: پسرش...

نیوشا چشمکی زد و گفت: میخررم برات...

طوطیا: چشماش خیلی درشته....

نیوشا: ماهانم امشب خیلی ناز شده....

طوطیا به نوتریکا خیره بود. با آن پیراهن مشکی و شلوار اسپورت مشکی و یک کلاه شاپوی طبق معمول همیشه منحصر به فرد و جذاب بود.

طوطیا با حرص گفت: داداشت چه خوش سلیقه شده امشب... نیوشا: نفس؟ نه بابا... بخاری ازش بلند نمیشه... نوتریکا هم که مثل همیشه تنش میخاره... وزیر گوش طوطیا گفت: میگم نفس و بیارمش پیش طیبه یه دوره ببینه... زمینه اشو داره...

خواست حرف دیگری بزند که ناصر گفت: عروس خانم؟ نیوشا ریز خندید و گفت: بله اقا داماد... ناصر ناراحت گفت: منو تنها گذاشتی؟ نیوشا چینی به ابرویش انداخت و گفت: پیشت بودم که صداتم درنمیومد... ناصر خندید و گفت: بیا بریم وسط... من دیگه نمیتونم... نیوشا با خنده بلند شد و رو به طوطیا گفت: یخش اب شده... بچم قرتو کمرش مونده... بریم سر پا بگیرمت خالی شی... و خنده کنان طوطیا را تنها گذاشتند.

طوطیا هنوز از حرفهای نیوشا لبخند میزد.

با صدای ارکست که اعلام میکرد عروس باید داماد را بب* و*سد.

نیوشا با شیطنت لبهای ناصر را ب* و*سید.

مهمانان توقع نداشتند... برای همین اهنگ دوباره دوباره را میخواندند...

نیوشا هم در کمال ریلکسی بار دیگر ناصر را ب* و*سید...

حتی در اعلام اینکه داماد عروس را بب* و* سدنا صر خجالتی هم خجالت را کنار گذاشت....

جالب اینجا بود که سه برادر مثل لبو سرخ شده بودند. خدا رحم کرده بود ناصر شوهرخواهرشان بود!!!

تا پاسی از شب مراسم ادامه داشت.

بعد از اینکه در خیابان ها هم چرخیدند... جلوی هتل ایستادند تا نیوشا و ناصر را به اتاق انتخابی شان بدرقه کنند.

در لحظات آخر خداحافظی نیوشای همیشه خندان چنان گریه ای سر داده بود که هیچ کس نمیتوانست کنترلش کند...

قرار بود هفت صبح فردا به مقصد اصفهان پرواز داشته باشند. خواسته ی نیوشا برای ماه عسل ابتدا دیدن از شهر همسرش بود بعد شهرهای دیگر... سیمین هم گریه میکرد و سیما سعی داشت آرامش کند. با وضع قلبش این تشنج های احساسی چندان برایش جالب نبود.

یکی یکدانه دختر بودن همین بود!

دراغوش طوطیا هم چند دقیقه ای گریه کرد... طوطیا هم با گریه و خنده سعی داشت آرامش کند... درحالی که خودش نیاز داشت تا کسی آرامش کند.

نوتریکا هم یک گوشه جدا از جمع ایستاده بود و سیگار میکشید. نوید ونیما هم کم کم داشتند به گریه می افتادند. بیشتر شبیه مجلس عزا بود تا شب

عروسی...

نفس هم دست کمی نداشت... او هم داشت یک برادر و حامی را از دست دادن که نه... اما دور شدن شاید گزینه‌ی بهتری بود... داشت از برادرش که همه کسش بود دور میشد.

حیف که نیوشا را دوست داشت...

نیوشا در اغوش نیما و نوید به ترتیب کمی خودش را خالی کرد. به نوتریکا خیره شده بود. نوتریکا به لبه‌ی لباس نیوشا نگاه میکرد که تا یک وجب سیاه شده بود.

نیوشا با بغض گفت: نوتریکا...

نوتریکا دستش را گرفت و اهسته گفت: خوشبخت باشید...

نیوشا خودش را در اغوش نوتریکا پرت کرد و با صدای بلند تری به گریه افتاد... ده دقیقه بیشتر خدا حافظی آنها طول کشید. انقدر یکدیگر را محکم فشار میدادند که انگار بار آخر است که ممکن است همدیگر را ببینند...

بعد از لحظاتی نیوشا از اغوش نوتریکا بیرون آمد. در باورش هم نمی گنجید که چشمهایش پر از اشک باشد... همین هم برای نیوشا زیادی بود.

نوتریکا فکر کرد نیوشا چه بی صدا گریه میکرد.

با کف دستهایش اشک‌های او را پاک کرد و هم خم شد و پیشانی خواهر بزرگش را ب*و*سید.

نیوشا*و*س دل کندن از خانواده‌ی عزیزش را نداشت.

جاوید اهسته گفت: بابا جون فردا صبح زود باید بیدار بشی... همین الانم خیلی دیر وقته...

نیوشا به صورت تک تک افراد خانواده اش دقیق نگاه میکرد. انگار که میترسید
دیگر تصویری از آنها نداشته باشد.

بالاخره دست ناصر را گرفت.

وقتی دو نفری وارد هتل شدند....نوتریکا فکر کرد یه تکه از وجودش بود که
جدا میشد.

"قسمت هفتم: تنهایی"

از اینکه منتظر ماهان بود خودش هم در تعجب بود.

حوصله اش را ندا شت... اصلا برای چه منظوری ماهان از او خواسته بود که
زیارتش کند؟!!

نفسش را مثل آه از سینه خارج کرد... قبل از اینکه به اینجا بیاید انتخاب واحد
هم برای ترم جدید انجام داده بود. از مهر کلاس های دانشگاهش شروع میشد.
نیوشا که مرخصی گرفته بود... لبخندی به لب آورد. ان شب زیبا شده بود....
نمیخواست اعتراف کند که چقدر دلش برای خواهرش تنگ شده بود. اما با
این حال باید به وضعیت موجود عادت میکرد.

خوبی اش این بود اصفهان نزدیک بود... ناصر برای شهر دیگری بود چه
میکرد.... مثلا خارج کشور....!

پاکت سیگارش را در آورد و یکی را گوشه ی لبش گذاشت... دختری با
صندلی چرخ دار از مقابل در شیشه ای کافی شاپ گذشت.

از طوطیا خیلی وقت بود که خبر نداشت.

وقتی هنوز طلا در خانه ی مادرش بست نشسته بود و نیما هم مدام به انجا در
رفت و آمد بود نه میتوانست تفکرش را برای غصب اتاق نیما به اجرا درآورد نه

خیلی میتوانست حضورش را کنار طوطیا پر رنگ کند. بعد از شب عروسی که چهار روز هم از آن گذشته بود نمیتوانست حرکات و لبخندهای ملیحش را که مدام نثار ماهان میکرد فراموش کند.

حالش از ماهان بهم میخورد پسرک هیز...

فرستی برای اتمام جمله اش ندا شت ماهان از در وارد شد. اگر رسم فامیلی نبود می مرد هم به احترامش بلند نمیشد...

هرچند سن و سالش هم موجب میشد تا کمی رعایت رفتارش را داشته باشد. ماهان محترمانه با او دست داد و مقابلش نشست.

در حالی که منو را باز میکرد پرسید: چیزی سفارش دادی؟

نوتریکا مشکوکانه او را زیر نظر گرفته بود... در همان حال سرش را به علامت منفی تکان داد.

ماهان به کسی اشاره کرد و وقتی فرد با لبخندی مصنوعی و کلامی کلیشه ای مبنی بر این که چی میل دارید و ظایفش را اجرا کرد، ماهان گفت: خوب من یه قهوه یه کیک شکلاتی میخورم... تو چی؟

نوتریکا با جدیت گفت: مسلما نیومدی که فقط قهوه و کیک شکلاتی بخوری؟!

ماهان مسخره لبخندی زد و گفت: پس ملت برای چی میان کافی شاپ؟ عموما برای خاطر صرف یک فنجان قهوه و...

نوتریکا میان کلامش امد وگفت: میدونم... لازم نیست تفسیر کنی... من چیزی نمیخورم ...

ماهان یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: اینطوری که خیلی بد میشه؟! من بخورم و تو نخوری....

نوتریکا کم کم داشت کلافه میشد . کاش زودتر زرزرش را بکند و برود!!!! از روی ناچاری یک فنجان قهوه مثل همیشه تلخ سفارش داد.

ماهان : کیک میوه هاش معرکه است...

نوتریکا ترجیح میداد ماهان را تکه تکه کند و بخورد.

ماهان با اصرار گفت: جدی میگم کیکهای خوشمزه ای داره...

پیش خدمت هنوز ایستاده بود.

نوتریکا سری تکان داد... و ماهان در حالی که به اطراف نگاه میکرد

گفت: جای قشنگیه... چطوره یه بار با طوطیا بیایم...

فهمیدن اینکه بحث در رابطه با طوطیاست اصلا مشکل نبود.

نوتریکا م*س*تقیم در چشمان ماهان خیره شده بود. فعلی که به کار برد از

بیخ و بن مشکل داشت.

با طوطیا بیایم؟؟؟

یعنی او هم حضور داشته باشد...

نوتریکا لبخند منحصر به فردش را به لب آورد و گفت: اره حتما طوطیا رو با

خودم میارمش...

ماهان اهمیتی به کنایه ای که در حرفش پنهان بود نداد.

پیش خدمت سفارش هایشان را آورد. دقایقی که صرف نوشیدن قهوه شد به

سکوت میگذشت.

ماهان فنجان را به نعلبکی مربعی شکل سفید برگرداند وگفت: میخوام باهات مثل یه مرد صحبت کنم... هرچند هنوز نمیتونم بگم که خیلی بزرگ شدی. اما به هر حال...

نوتریکا واکنشی نشان نداد. ترجیح داد بعد از اتمام صحبت‌های ماهان دق و دلی اش را خالی کند.

ماهان کمی کیک خورد و دهانش را با دستمال پاک کرد و م*س*تقیم به اصل مطلب پرداخت:

میدونی که به زودی طوطیا به فرانسه میره تا دکتر صامت و ملاقات کنه؟

نوتریکا جوابی نداد. میدانست... اما موضوع چیز دیگری بود.

ماهان هم منتظر جواب نماند. ادامه داد: برای عمو جلال مشکلی پیش اومده که نمیتونه به خارج از ایران سفر کنه و تا وقتی که سفارت سفر عمو جلال و تایید کنه ما وقتی که از سر لطف دکتر صامت داریم واز دست میدیم و معلوم نیست که کی دوباره چنین فرصتی پیش بیاد؟!

ماهان در حالی که ته مانده ی فنجانش را مز مزه میکرد سکوت کرد.

نوتریکا منتظر گفت: خوب؟

ماهان لبخندی زد وگفت: الان مریم اینجا بود میخواست فال قهوه بگیره...

نوتریکا چیزی نگفت. میل داشت ادامه ی حرفهای ماهان را بشنود.

ماهان با همان لحن خشک ادامه داد: خاله سیما و طوطیا رو نمیشه تنها فرستاد... منم قراره باهاشون برم...

نوتریکا تکانی خورد و سیخ نشست. م*س*تقیم در چشمان ماهان خیره شد. واضح صورتش در هم رفته بود و چشمهایش سرخ شده بود. انقدر واکنشش اشکار بود که ماهان تلخ خند مسخره ای به لب بیاورد.

در حالی که تند تند نفس میکشید با نهایت تلاشی که برای کنترل صدایش داشت با این حال فریاد زد: فکر کردی کی هستی؟

ماهان با نگاهی به اطرافش به او فهماند که حرکتش صحیح نیست.

نوتریکا بی توجه به نگاهش ادامه داد: اصلا به تو چه مربوطه که خودت قاطی مسائل خانوادگی ما میکنی؟ تو کی هستی که به خودت اجازه میدی که برای

بقیه تصمیم بگیری...

ماهان با تحکم صدایش کرد: نوتریکا....

نوتریکا با حرص از جا بلند شد اصلا تمایلی نداشت که به حرفهای صد تا به غاز ماهان گوش بدهد.

ماهان بازویش را گرفت و مجبورش کرد تا بنشیند.

با صورتی منقبض شده و پر از غیظ گفت: میدونی که حوصله ی سر وکله زدن با پسر بچه ها رو ندارم.... پس سعی کن برای یه بارم که شده مثل یه مرد رفتار

کنی... چون من امروز اوادم باهات مردو مردونه حرف بزنم...

نوتریکا پشت پلکش از حرص می پرید. تند نفس میکشید... پسر بچه؟! این حرف مسلما برای ماهان گران تمام میشد.

ماهان در حالی که م*س*تقیم در چشمانش خیره شده بود با صراحت گفت: میدونی که تو به طوطیا بدهکاری...اینده اشو... باعث و بانی این قضیه فقط و

فقط خود تویی و تنها کسی که این وسط زندگیش تباه شده طوطیاست... حالا

هم باید کمکش کنی... چون از تنها کسی که تاثیر میگیره خود تویی... آگه امروز اینجام... و دارم با یه پسر بچه ی لوس و خودخواه سر و کله میزنم فقط به خاطر آینده ی طوطیاست... چون نه تو برام مهمی نه احساسات... خوشبختی طوطیاست که مجبورم کرده...

نوتریکا میان کلامش آمد و از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت: واضح حرف بزن...

ماهان به صندلی اش تکیه داد... بی حاشیه گفت: باید را ضییت کنی... چون میدونم به همین راحتی رضایت نمیده...

نوتریکا چشمهایش را ریز کرد و پرسید: به چی باید رضایت بده؟ سفر به فرانسه؟

ماهان بعد از مکث کوتاهی گفت: برای سفر باید به مرد همراهشون باشه... ویزای عمو جلال با مشکل مواجهه...

نوتریکا پوزخند مضحکی زد و تند گفت: لابد اون مردم تویی... خوبه که طوطیا رضایت نمیده با تو بیاد سفر... تو چه سنخیتی باهاش داری؟ پسر دختر خاله ی مادرش... یه کمی عملت زیادی خیرانه نیست؟

ماهان سکوت کرد و نوتریکا لبخندش جمع شد!؟

ماهان به آرامی گفت: دوره ی درمان طوطیا ممکنه خیلی طول بکشه... اقامت در پاریس مسلما خیلی به دادش میرسه من به عمر اونجا زندگی کردم... از زبان گرفته تا همه ی مشکلات دیگه... عمو جلال و خاله سیما کاملاً را ضی هستند...

نوتریکا دچار استرس شده بود. ماهان چرا لقمه را دور دهانش می چرخاند.
ماهان با همان آرامش شمرده شمرده گفت: من به عمو پیشنهاد کردم که
حاضریم با طوطیا عقد کنم تا برای اقامت مشکلی نداشته باشه... البته این یه
عقد سوریه... و اگه طوطیا تمایل داشت مسلما دائمی میشه... اما...

نگاهش را از چهره ی بهت زده ی نوتریکا به میز دوخت و گفت: میدونم که
طوطیا راضی نمیشه... اینم میدونم که علاقه ام یک طرفه است اما اونقدر
برام مهم هست که به خاطرش هر کاری بکنم... حالا هم ازت میخوام عاقلانه
فکر کنی... الان تنها مسئله ای که مهمه زندگی واینده ی یه دختر نوزده ساله
است که به خاطر تو به این روز افتاده... کسی که جونشو گذاشت وسط تا تو
رو نجات بده مطمئنم به همون اندازه هم ازت تاثیر میگیره و حرفاتو میپذیره...
باید قانعش کنی این کارا به خاطر خودشه... وهرچی زمان بیشتر بگذره ووقت
از دست بره این خودشه که بیشتر روی صندلی چرخ دارش میمونه... ضررش
به هیچ کس نمیرسه جز خودش... به گفته ی دکتر صامت شاید طول درمان به
یک سال هم بکشه... عاقلانه ترین و منطقی ترین راه ممکن همینه...

نوتریکا حتی حاضر نبود اب دهانش را قورت بدهد... حرفهای ماهان را
نمیتوانست هضم کند. مثل چوب خشک به دهان او نگاه میکرد و سعی میکرد
صوت منطقی کلامش را در ذهنش بگنجانند اما نمیشد.

چهره ی طوطیا مقابل چشمش بود. صحنه ی تصادف... اشکهای طوطیا...
روزهای تلخی که پشت سر گذاشته بود... تنه ای که خیلی وقت بود ان را
راست ندیده بود... قامتی که تا شده بود... پاهایی که توان راه رفتن نداشتند...

ماهان افزود: آگه عاقل باشی میفهمی که مقصری اما تاوان اشتباهت و کسی
میده که هیچ تقصیری نداره... من آگه جای تو بودم از عذاب و جدان تا به حال
دق کرده بودم... اما تو... نفسش را فوت کرد. با کمی تعلل عمدی گُفت: بچه
بازی و بذار کنار به فکر آینده وزندگی طوطیا باش... امروزم نیومدم با رقیب
احتمالیم که البته بعید میدونم تو باشی در رابطه با دختر مورد علاقه ام دوئل
کنم... او مدم ازش کمک بخوام... آگه طوطیا برات مهمه پس کمکش کن...
یه تصمیم اشتباه یعنی بازی کردن با زندگی یه خانواده... میبینی که مادر
و پدرش چطوری خم شدن... میبینی که خودش چطوری از کار افتاده
شده... هنوز هم برای سلامتیش امیدی هست... امیدوارم امیدشونا امید
نکنی... پس بهتره عاقل باشی...

و پول میز را حساب کرد و بی خداحافظی نوتریکا را تنها گذاشت.

نوتریکا سرش را میان دستهایش گرفته بود. چشمهایش را بسته بود و فکر میکرد
طوطیا را میتواند در کنار ماهان ببیند و دم نزند؟! آخرش هم از همان که
میترسید به سرش آمد... از نگاه هایی که خوشش نمی آمد. از همان دیدار اول
چهره ی ماهان منفور بود... نگاهش عذاب اور بود. حالا می فهمید چرا از
دیدار اول اصلا از او خوشش نیامد!!!

حالا منطقی تر میتوانست احساساتش را درک کند... حالا قانع میشد که چرا
از ماهان متنفر بود... چه کار میکرد؟ میان یه دوراهی... یا شایدم سه راهی
قرار گرفته بود و نمی دانست که باید به کدام خط فکری اش مجال عبور
بدهد... طوطیا در کنار ماهان در غربت... این نیت خیرخواهانه ی ماهان

فقط و فقط برای رسیدن به خواسته اش بود. اینکه طوطیا برای خودش باشد...
مگر میشد او را از آن خود کند بعد از بهبودی دست از آن بکشد؟! خندید...
خنده ی تلخ و زهر الود...

خنده ی عصبی اش به قهقهه تبدیل شد.

نیما با کلافگی شماره ی طلا را می گرفت و هر بار اوای خاموش است را می شنید.

از خانه شان تا خانه ی خاله اش چند قدم بود؟ تا رسیدن به اتاق طلا... تا یک
اشتی کنان اساسی... توضیح منطقی ای نمیتوانست برای رفتار های طلا داشته
باشد.

کلافه باز شماره گرفت و باز شنید خاموش است.

نفسش را فوت کرد. با تقه ای که به در خورد نیم خیز شد. نوید با لب تاب و
پرونده هایی که دستش بود رو به رویش نمایان شد. آن یک لحظه حوصله ی
تنها چیزی که نداشت امور شرکت بود.

نوید در حالی که پرونده ها را نگاه میکرد نمایشگر لب تاب را مقابل نیما
گذاشت و گفت: ببین این طرحها چگونه...؟

نیما بدون اینکه نگاه کند تند گفت: خوبه...

نوید به او خیره شد و گفت: خودت چی؟

نیما با گمان اینکه سوال قبلی تکرار شده است گفت: چند بار میپرسی نوید...
گفتم که برای قرار داد تکمیله...

نوید اهسته گفت: نیما؟ تو اصلا شنیدی من چی گفتم؟

نیما به او خیره شد. نوید وقت گیر آورده بود؟!

نوید در حالی که پرونده هارا می بست گفت: خوب چرا نمیری سراغش...
تو که نمیتونی اینطوری تحمل کنی...

نیما سرش را به دیوار تکیه داد وگفت: نمیدونم نوید... من مقصر نبودم...

نوید اهسته گفت: برو باهاش حرف بزن... این طلا... طلای سابق نیست.

نیما به نوید خیره شد وگفت: توهم فهمیدی؟

نوید شانه ای بالا انداخت وگفت: یه چیزی ناراحتش می کنه... تو که شوهرشی باید کمکش کنی... خیر سرت!

نیما پوزخندی زد وگفت: اونقدر قابل نبودم که بدونم دارم پدر میشم...

نوید به چهره ی گرفته ی نیما خیره شده بود. میخواست دلداری اش بدهد...
بهتر بود اشتهی کنند. این موقعیت برای هیچ کدام خوشایند نبود.

در حالی که از جا برمیخاست گفت: از اینجا تا طلا چند قدم راهه؟ برید سر
زندگیتون... مامان کم فکر و خیال نداره...

و از اتاق خارج شد. اما نیما هنوز نشسته بود... سرش را میان دستهایش گرفته
بود و سعی داشت اتفاقات را حلای کند و به نوعی برای خودش هضمشان
کند.

سرش را خاراند... موهایش را بالا داد. شاید باید او قدم پیش میگذاشت. هر
چند که مقصر هم نبود... اما...

ترجیح میداد با سر و وضعی مرتب به سراغ طلا برود. بالاخره که یک نفر باید
کوتاه می آمد. برای رفتن به خانه شان طلا کوتاه آمد و این بار هم نیما...

مهم این بود که آنها بهم علاقه داشتند...

مهم دوست داشتن بود و شناختی که... نه روی دومی نظری نداشت. با اینکه از کودکی باهم بزرگ شده بودند اما نمی‌شناخت... واقعا طلا گاهی رفتارهایی داشت که او از تفسیر آنها عاجز می ماند.

دیگر نمیتوانست تحمل کند... از شب عروسی نیوشا که هنوز جذابیت منحصر به فرد طلا را از یاد نبرده بود... *ه* و *س* ر *ق* ص دو نفره با طلا را داشت.

از اتاقش بیرون رفت... اما باز دوباره وارد اتاق شد... ابتدا بهتر بود به حمام میرفت. برای منت کشی اراستگی شرط اول بود...!

سیما در را باز کرد. با دیدن قامت نیما و یک شاخه گل رزمات اما بی اراده لبخندی زد. هرچند هنوز تصویر گریان و کبود طلا را از یاد نبرده بود اما از سوی دیگر دخترش را بیشتر مقصر می دانست تا نیما...

به آرامی از جلوی در کنار رفت. نیما سرش را پایین انداخته بود. به اهستگی وارد خانه شد. و سلام کرد.

سیما با لبخند گفت: سلام اقا نیما... خوبی خاله...

نیما سرش را بالا گرفت و با لحن مشوشی گفت: طلا هست؟

سیما لبخندی زد و گفت: بالاست... فکر کنم رفته دوش بگیره...

نیما: اجازه هست...

سیما اهی کشید و گفت: خیلی وقته که منتظر چنین روزیه... برو خاله...

نیما تند از پله ها بالا رفت. طوطیا در اتاق را باز کرد و با هیجان ویلچرش را

تند به سمت مادرش هدایت کرد و گفت: نیما بود؟

سیما با لبخند گفت: اره... و دسته های صندلی را گرفت و گفت: خدارو شکر...

طوطیا تند گفت: وای که پدرمون و دراورد...

سیما به همراه طوطیا به آشپزخانه رفتند.

طلا در حمام حوله ی روبدوشامی صورتی اش را به تن کرد. موهایش که تا ارنجش می آمدند خیس و تاب دار بودند. صورتش سرخ شده بود و مژه هایش از خیسوی بهم چسبیده بودند.

به آرامی در را باز کرد.

سیخ در چهار چوب در ایستاد. باز رویا میدید و یا واقعا نیما بود که روی تختش نشسته بود و با شاخه گل سرخی بازی میکرد.

نیما با حس سنگینی نگاه طلا سرش را با لا گرفت.

بی اراده لبخندی زد. از جا بلند شد... طلا بغض کرده بود.... چشمهایش پر از اشک بود. چقدر دلش برای نیما تنگ شده بود. نیما به او نزدیک میشد... طلا نفسش تند شده بود. برای اغوشش له له میزد... نیما با گلبرگ های گل صورتش را نوازش کرد و به آرامی به سمت لبهایش جذب شد.

طلا گر گرفت.... لحظاتی بعد حس کرد کمر بند حوله اش شل شد...!

ساعت از یازده شب گذشته بود... نیما ساعتها بود که جلوی تلویزیون خاموش خشکش زده بود. جاوید در اتاق خواب به کارهای شرکت رسیدگی میکرد و نوید هم در اتاقش بود. سیمین و بی بی با هم صحبت میکردند.

هرچند که سیمین نصف حرفهای بی بی را نمیشنید... یک نگاهش به چهره ی ماتم زده ی نیما بود... یک نگاهش به ساعت بود و حواسش پی غذا بود و نوتریکایی که هنوز نیامده بود!

بی بی اهسته گفت: غذا از دهن افتاده... دیر وقتم هست شام و بکشم... سیمین ناچارا پذیرفت. نوتریکا چرا نیامده بود؟! اگر بار اول در مقابل این دیر آمدن هایک بر خورد صحیح با او میشد دیگر به خودش این اجازه و جرات را نمی داد که تا این هنگام شب بیرون خانه بماند...!

از اشپزخانه بیرون آمد. قبل از اینکه به اتاق جاوید برود بار دیگر به نیما نگاهی انداخت. م*س*تقیم به صفحه ی خاموش و سیاه تلویزیون خیره شده بود. سیمین اهی کشید و وارد اتاق شد. اتاق پر از دود سیگار بود. جاوید سالها بود که ترک کرده بود.

با حس خفگی دستش را جلوی دهانش گرفت وگفت: جاوید... جاوید فوراً سیگارش را خاموش کرد و پنجره را باز کرد وگفت: برو بیرون برات خوب نیست...

سیمین سری تکان داد و کنار پنجره ایستاد وگفت: بعد به پسر میگی؟ جاوید حرفی نزد... به ساعتش نگاه کرد واهسته گفت: بالاخره رضایت دادی به ماشام بدی؟

سیمین به چشمهای سرخ هم سرش نگاه میکرد. حالتش بی شباهت به نیما نبود. این خیرگی این صورتی که سعی داشت بی تفاوتی را به نمایش بگذارد. قبل از آنکه جاوید از اتاق خارج شود بازویش را گرفت و او را لبه ی تخت نشانند و خودش هم کنارش نشست و منتظر به جاوید خیره شد.

جاوید از نگاه تند و تیز سیمین که نمیتوانست فرار کند. بالاخره که باید می فهمید.

سیمین به کمکش امد واهسته گفت: چی شده؟
جاوید نفسش را فوت کرد.

سیمین موهایش را کنار زد وگفت: جاوید...؟
جاوید ارنجش را قائم به زانو هایش تکیه داد...

سیمین باز پرسید: چی شده جاوید؟
هنوز با سکوت شوهرش مواجه بود.

دیگر طاقتش طاق شد و نالید: من که دق مرگ شدم مرد....

جاوید آرام گفت: امروز نیما رفت پیش طلا...

سیمین چشمهایش برقی زد و با شوق گفت: اشتی کردن؟
جاوید بی توجه به سوالش گفت: اره اما...

سیمین با اخم گفت: چی؟

جاوید به صورت سیمین خیره شد و آرام توضیح داد: یه مسئله ای هست که حق تصمیم و گذاشته به عهده ی نیما...

سیمین ماتش برده بود.

جاوید نمیدانست چطور باید رک و پوست کنده حرفهای نیما را که همگی با بغض ادا میشد را برای سیمین بازگو کند. پسر تازه دامادش که هنوز هم جوهر امضای عقدشان خشک نشده بود باید فکر تنهایی را در سرش می پروراند.

سیمین نفس عمیقی کشید و به آرامی پرسید: چی شده جاوید؟

جاوید سری تکان داد و نفسش را مثل یک اه بلند بیرون داد و اهسته گفت:
امروز که نیما رفته بود تا به قضیه ی قهرشون فیصله بده...

سیمین میان کلامش امد وگفت: طلا لِح کرده؟ نیما؟ نکنه طلاق میخواد؟ با
کف دست به پشت دست دیگرش ضربه ای نواخت وگفت: خدا مرگم بده...
هنوز شیش ماهم نشده... باهم نساختن... خاک بر سرم... جواب مردم و چی
بدم؟

جاوید تند گفت: سیمین اروم باش...

سیمین از جا برخاست و حینی که عصبی جلوی جاوید قدم رو میرفت گفت:
چی چی و اروم باشم؟ بذارم دستی دستی خواهر زادم پسر مو بدبخت کنه...
اسمشو بندازه تودهن مردم... یا خدا طلا چرا اینطوری شده...
جاوید با عصبانیت گفت: تقصیر طلا نیست... اصلا موضوع اون نیست...
سیمین مقابل جاوید ایستاد و ساکت شد.

سیمین: پس جریان چیه؟ چرا طلا این همه اخلاقش عوض شده؟ فقط به
خاطر طوطیا؟

جاوید نفسش را فوت کرد وگفت: هم به خاطر طوطیا هم به خاطر سقط
بچه... از کاری که کرده خودشم پشیمونه... تو دوران بارداریش یه کم خلق
و خوش عوض شده بود حالا هم... اشتی کردن تموم شد رفت... تو اینقدر
قضیه رو کش نده... موضوع اینه که طلا از نیما خواسته که به فرانسه بره... اینه
که نیما رو ناراحت میکنه...

سیمین نفس راحتی کشید. حالا میتوانست دلایل منطقی تری برای برخورد های طلا داشته باشد. چطور به فکر خودشان نرسیده بود که این قضیه باعث شده بود رفتارش را تحت تاثیر خود بگیرد.

سیمین کلافه گفت: خوب بره فرانسه چیکار؟

جاوید شانه ای بالا انداخت وگفت: فکر میکنم بهتر باشه که طلا هم همسفرشون باشه... یعنی نمیدونم...

سیمین م*س*تقیم به چشمهای جاوید نگاه کردو با مکث پرسید: قضیه ی اصلی چیه؟

جاوید هم به چشمای همسرش خیره شد.

جاوید: ماهان از طوطیا خواستگاری کرده...

سیمین با نگاه تردید آمیزی گفت: خوب این که بار اولش نیست...

جاوید: این بار جلال موافقت کرده... قراره با سیما به فرانسه برن و طلا هم به خاطر طوطیا ترجیح میده تو این سفر همراهیشون کنه... البته رفتن طلا به نظر نیما بر میگرده...

سیمین زیر لب گفت: نوتریکا...

جاوید نفسش را بیرون فرستاد و آرام گفت: منم نگران همینم...

سیمین با خیالی نا آرام به صورت جاوید نگاه میکرد.

سیمین به سمت در اتاق رفت و با لحن مشوشی گفت: یعنی چی میشه؟

جاوید موهای جو گندمی اش را به چنگ کشید و آرام با لحن خفه ای گفت: نمیدونم...

سیمین اهسته گفت: من نمیذارم نوتریکا با این شرایط طوطیا باهاش ازدواج کنه...

جاوید مسکوت به سیمین خیره شد.

سیمین از اتاق خارج شد و در همان حال به تندی گفت: شام آماده است... ساعت از دوازده هم گذشته بود.

سیمین به زور قرصهایی که میخورد خواب بود... ولی نیما و جاوید مثل مرغ سرکنده نشسته بودند. نوید هم از جو موجود حدس هایی زده بود. اما حوصله ی کنجکاوی نداشت. ترجیح میداد همیشه کنار بکشد و خودش را در مواردی که به او ربطی ندارد دخالت ندهد.

جاوید زیر لب گفت: ساعت یک شد...

نیما نگاهی به پدرش انداخت و باز به ساعت خیره شد. انگار که به کلامش شک داشته باشد.

نیما آرام گفت: بابا برین بخوابید...

جاوید انگار منتظر همین یک تعارف از پسرش بود. با این حال میدانست که حتی اگر به اتاق هم برود و دراز بکشد تا صدای آمدن و حضور نوتریکا را نشنود به هر حال خوابش نمی برد.

اما دیگر توان نشستن هم نداشت.

نیما و نوید شب به خیر کوتاهی گفتند.

نوید رو به نیما گفت: شاید خونه ی حامد واحسانه؟

نیما دستهایش را روی سرش قلاب کرد و گفت: زنگ زدم گفتن از بعد عروسی خبری ازش ندارن... وای به حال امشب...

نوید با حرص گفت: باز اون دیوونه زده به سرش...

نیما ترجیح داد سکوت کند.

یک ساعت دیگر هم گذشت. نوید در حال چرت زدن بود... در با صدای بدی

باز شد و نوید از جا پرید.

نیما با حرص گفت: چه عجب... ب.... کلمه در دهانش ماسید.

نوتریکا تلو تلو خوران سعی داشت در خط م*س*تقیم راه برود.

نیما جلو آمد و با عصبانیت گفت: نوتریکا....

نوتریکا به سختی سرش را بالا گرفت و با سکسکه گفت: چ...ه...ه... خبر ته....

داد... نزن.. نو... ید..

انقدر م*س*ت بود که نفهمد نیما بود که شما تیش میکرد.

داشت از پله ها بالا میرفت که نرده را گرفت و گفت: عین... میله ی

اتوب*و*س...هه...

و خم شد...

نیما از پشت کمرش را گرفت تا نقش زمین نشود.

همانطور که کج و معوج سعی داشت نوتریکا را بالا ببرد. نوید هم به کمکشان

آمد و با حرص گفت: باز کدوم قبرستونی رفته بودی...

نوتریکا بلند خندید.

نیما جلوی دهانش را گرفت و اهسته گفت: زهرمار چه خبرته؟

نوتریکا دستش را پس زد و بریده بریده گفت: ولم م م کن ن ن...

نیما اگر او را رها میکرد با مغز پله ها را فرود می آمد.

با هزار بدبختی اورا به اتاقش رسانده بودند... جفتشان هم مانده بودند نوتریکا چگونه این همه م*ش*ر*و*ب خورده بود و م*س*ت کرده بود. بحمدالله نوعی نوشیدنی ممنوعه بود!!! خدا را شکر که پدرشان رفته بود بخوابد و شاهد این صحنه ها نبود... در غیر این صورت باز یک جار و جنجال دیگر راه می افتاد.

نوید موهایش را کشید و گفت: کفشاش نیما... اه... کل خونه رو به گند کشید...

نوتریکا با خودش حرف میزد اصلا هم متوجه حرفهایش نبود...

نیما نوید را کنار زد و کتونی هایش را از پا درآورد. نوتریکا با صدای خفه ای گفت: من طوطیا رو به ماهان نمیدم...

نیما ماتش برد. نوید اهسته گفت: چی گفت این؟

نوتریکا با چشمهای مخمور به نوید نگاه کرد و داد زد: من طوطیا رو به اون دیوس نمیدم... قبل از گفتن شناسه ی فعلش یک سکسکه ی بلند جمله اش را ختم بخشید... کمی بعد هم با صدای بلند از خنده های بی علت قهقهه میزد.

نوید ماتش برده بود. م*س*ت بود و چرت می بافت!؟

نوتریکا باز با فریاد در میان خنده هایش گفت: خیلی... دوسش دار..... م

....

نیما جلوی دهانش را گرفت و گفت: هی اروم باش... چه خبرته؟

نوتریکا به گریه افتاد.

دست نیما را پس زد و به پهلو روی تخت خوابید و خودش را مچاله کرد و با گریه و سکسکه گفت: اون فق... فقط ... مال م ... نه... منه...

نیما لبه ی تخت نشست نوتریکا به هق هق افتاده بود... کمی بعد هم به استفراغ و با یک غلت به زمین پرت شد.

با صدای بلندی گفت: اخ...

نوید خنده اش گرفته بود.

نیما چیزی نگفت. بالشش را همان روی زمین گذاشت و پتورا هم رویش کشید.

نوتریکا خواب خواب بود.

نوید نگاهش را به ملافه انداخت. نفسش را فوت کرد و با حرص گفت: اه ه ه ... بین چه گندی زد.... اخه یکی نیست بگه مجبوری تا خرخره بخوری؟ تو که جنبه نداری غلط زیادی میکنی که....

نیما حوصله ی غر غر کردن نوید را دیگر نداشت با بی حوصلگی گفت: گمشو بیرون....

نوید با این حال نرفت.

ملافه را جمع کردند... لباس نوتریکا هم کثیف شده بود و بوی ترشیدگی و بوی نا مطبوع و یسکی میداد. نیما دیگر نمیتوانست او را بلند کند. دور دهانش را با دستمال نم داری تمیز کرد و هر دو از اتاق خارج شدند.

نوید به محض بستن در پرسید: تو میدونی امشب چش بود؟ این که دست از این کاراش برداشته بود؟

نیما شانه ای بالا انداخت. یعنی ممکن بود نوتریکا هم از قضیه ی ماهان و پیشنهادش خبر داشته باشد؟! نوید اهسته گفت: میگن م*س*تی و راستی... و با نیش خندی شب به خیر گفت و به اتاقش رفت.

نیما هنوز پشت در اتاق نشسته بود. در جدید شیک تر از قبلی بود. وقتی از طلا شنید که چه اتفاقاتی رخ داده است و چه پیشنهادات و چه پذیرش هایی صورت گرفته است دلش برای نوتریکا میسوخت.

اهی کشید... چقدر دوستش داشت. به خاطر او گریه میکرد... نعره هم میزد. لبخند تلخی زد و به اتاقش رفت. می توانست شب آرام بهتری را به خاطر اشتی با طلا سپری کند. اما... نمیدانست در رابطه با تصمیم طلا برای رفتن به فرانسه چه حرفی بزند. دلش نمیخواست از او دور شود.

یعنی اگر مخالفت کند باز رابطه شان دچار چالش میشود. امیدوار بود چنین اتفاقی نیفتد. هنوز یک اب خوش هم از گلویش پایین نرفته بود. چشمهایش را بست. فردا باید زود بیدار میشد.

نوتریکا با تن و بدن کوفته از جا بلند شد. انقدر سرگیجه داشت که حس میکرد الان مغزش از گوشه‌هایش بیرون میزند. نمیدانست چرا روی زمین خوابیده است...

سرش را به لبه ی تخت تکیه داد. اصلا کی به طبقه ی بالا آمده بود؟! اگر دیروز عصر که خیلی اتفاقی خواهر کیمیا را در همان کافی شاپ کذایی نمی دید و او هم با اصرار او را نگاه نمی داشت تا کیمیا را ببیند معلوم نبود چه

بلایی به سر خودش می آورد. تمایل زیادی برای از بین بردن خودش و ماهان و طوطیا فکر ی بود که بعد از رفتن ماهان در سرش افتاده بود. اگر دیروز را تماما در خدمت کیمیا نمی بود. احتمالا هجله ی ماهان را جلو ی درخانه گذاشته بودند!!!

هر چه که بود با دیدن کیمیا و زنده شدن خاطرات خیلی به طوطیا و ماهان و باقی مسائل فکر نمی کرد. چند ماه بود که با او حرف نزده بود ... حالا باز دو باره دیشب که به اصرار والتماس او به مهمانی تولدش رفته بود و جو و حال و هوای پارتی و مهمانی و دور هم نشینی ها انگار*ق* صد دا شتند دوباره از نو آغاز شوند.

به سختی از جا برخاست... با حس سرگیجه لبه ی تخت نشست. میل داشت زیر دوش اب سرد بایستند. البته اگر چشمهایش دو دو نمیزد. و اتاق بالاخره ساکن می ایستاد و دور سرش نمی چرخید!

به زحمت روی پا ایستاد. در اتاق هم همان لحظه باز شد. حوصله ی سین جین شدن را نداشت. نوید دست به سینه مواخذه گرایانه نگاهش میکرد. با احساس تو خالی شدن از ضعف به سمت کمد لباسش رفت تا برای رفتن به حمام آماده شود.

نوید به دیوار تکیه داده بود به حرکات او نگاه میکرد. نوتریکا بی توجه به او لباس هایش را با حرص از کمد بیرون می کشید... نوید کلافه گفت: علیک سلام...

نوتریکا محلش نگذاشت.

نوید سرش را متاسف تکان داد وگفت: هیچ توضیحی برای دیشب نداری؟
نوتریکا با صراحت گفت: نه...

نوید دست به سینه گفت: واقعا؟

نوتریکا خم شد تا شلوارکش را که روی زمین افتاده بود را بردارد حین ایستادن دوباره سرش گیج رفت.

نوید رو به رویش ایستاد وگفت: میدونی آگه بابا بفهمه چه بلایی سرت میاره؟
همین مونده بود که پرسش م*س*ت و پاتیل بیاد خونه... دیشب کدوم گوری بودی؟ اون چه سر و وضعی بود که اومدی خونه؟ میخوای ابروی مارو تو در
وهمسایه ببری؟ شق القمرای قبلیت بس نبود؟

نوتریکا به سختی سیخ ایستاد... اگر به خاطر حرفهای مزخرف ماهان و
چرندیاتش نبود دیشب چنین اتفاقی نمی افتاد و مجبور نبود برای برادر دومش
توضیح دهد.

با این حال با غیظ گفت: نیوشا که رفته چگونه تو پستشو به عهده بگیری؟
نویددلش میخواست بزند فکش را پایین بیاورد.

صدای زنگ موبایل نوتریکا آمد.

یک دور دور خودش چرخید تا ان را بیابد... یک دستش را به پیشانی گرفت و
بدون آنکه به صفحه ی گوشی اش نگاه کند ان را جواب داد.

-بله؟

مریم بود.

-سلام صبح به خیر...

نوتریکا به نوید نگاهی انداخت و نفسش را فوت کرد و به تندی گفت: اتفاقاً نامزدت تو اتاقمه... وگوشی اش را به اغوش نوید پرتاب کرد.
تعمداً نامزد را ادا کرد... نوید که ماتش برده بود گوشی را به گوشش چسباند و اهسته گفت: مریم؟

نوتریکا تنه ای به او زد و وارد حمام شد. در را هم محکم بست. با علم به اینکه می دانست نوید هنوز در اتاقش است گفت: زندگی من به خودم مربوطه...
گوشی و بذار خودتم خوش اومدی...!
و شیر اب سرد را باز کرد و بی هوا زیر دوش ایستاد. تمام پوست تنش سوزن سوزن میشد اما آرامش نسبی خوبی بود.

امروز باید با طوطیا حرف میزد تا از دست دادنش خیلی نمانده بود!!!
یک ساعت تمام در حمام و زیر اب یخ ایستاده بود. از سرما دندان هایش بهم میخورد...

حوله اش را پوشید و از حمام خارج شد... لباس هایش را از کمد در آورده بود اما باز گیج در کمد خم شده بود و سعی داشت تی شرت دیگری بردارد...
لباس هایش را پوشید. موهایش خیس روی پیشانی ریخته بود... ادکلنش را برداشت و دوش دومش را هم گرفت.
از اتاق خارج شد... اما یا دگوشی اش افتاد. امیدوار بود که نوید آن را سر جای اصلی اش گذاشته باشد.
گوشی اش روی میز کامپیوترش بود.

از تماس مریم تعجب کرده بود یعنی ممکن بود که او هم سنگ برادرش را به سینه بزند؟! یا مثلا بخواهد باز او را متعاقد کند؟ چرا که نه... مریم خواهر ماهان بود. مسخره یادش آمد در همین اتاق به او گفته بود: طرفدار حق است....

پوزخند تلخی زد و از اتاق خارج شد.

صدای فریاد نوید بلند شد: میفهمی چی میگم؟

روی پله ها ایست کرد. در اتاق نوید نیمه باز بود. چراغ های سالن خاموش بود. اشپزخانه هم سوت و کور... ساعت هم یازده بود.

نبودن سیمین و بی بی کاملا مشهود بود.

نیما هم که احتمالا در شرکت بود و پدرش هم ایضا...

باقی پله ها را پایین آمد... از اتاق نوید رد شد. به او ربطی نداشت.

هنوز در خانه را باز نکرده بود که نوید با صدای بلندی گفت: مریم محض رضای خدا یه دلیل قانع کننده بیار...

ایستاد. چه اتفاقی افتاده؟ ممکن است بخواهند از سمت برادرانش وارد عمل شوند؟ یعنی حالا باید به گفت و گوی نوید و نصایحش گوش میکرد که چطور مدافع ماهان خواهد بود؟؟؟ یا شاید هم داشت با مریم بحث میکرد که هرگز چنین حرفهایی را به برادرش نخواهد زد... یا مشا به همین حدس ها...

خودش هم نمی دانست چرا اینقدر مافیایی فکر میکند؟!

هنوز ایستاده بود.

نوید تند گفت: مریم...

نوتریکا یک گام به عقب بازگشت. از لای در نیمه باز به نوید که اشفته مدام طول و عرض اتاقش را پایین و بالا میرفت را نگاه میکرد.

نوید باز گفت: صبر کن اینقدر تند نرو...

و باز مکالمه ی یک طرفه ی و گنگ نوید نمی توانست چیزی را برایش روشن کند.

نوید ایستاد. نفسش را فوت کرد و با حرص گفت: پای کس دیگه ای در میونه؟
نوتریکا قطره ایی که از موهایش به روی گونه اش چکیده بود را با سر انگشت پا ک کرد.

نوید پوزخند مسخره ای زد و با عصبانیت گفت: چطور تا به حال بهم نگفتی؟

-برای منم مهم نیست...

-پس چی خیال کردی...

-میپرسم که بفهمم... و نوتریکا فهمید حرف برای جواب دادن کم آورده است.
نوید تند نفس میکشید.

نوتریکا حرصش را از تمام حرکاتش حس میکرد.

نوید با لحن فرای تند و عصبی ای گفت: بله.. منم برای تو ارزوی خوشبختی میکنم... موفق باشی!!!

و تماس با پرتاب گوشی به یک سوی نا مشخص مسلما قطع شد.

نوتریکا ماتش برده بود. عصبانی شدن برادر دومش برای یک دختر را تا به حال ندیده بود.

نوید روی تختش نشست. سرش را میان دستهایش گرفته بود و تند نفس میکشید.

نوتریکا تقه ای به در زد و به آرامی وارد اتاق شد.

نوید حتی سرش را بالا نگرفت تا ببیند چه کسی وارد اتاقش شده است.

نوتریکا به تغییر دکوراسیون اتاق فکر میکرد. هفده سال عمری بود که در این اتاق گذرانده بود. حالا با وجود یک تخت و یک میز چقدر بزرگ بود.

نوید بالاخره سرش را بالا گرفت .

نوتریکا سنگینی نگاهش را حس کرد و م*س*تقیم به او خیره شده بود.

نوید هنوز منتظر بود تا بلکه او چیزی که میخواهد را بگوید و برود رد کارش...

نوتریکا روی صندلی کامپیوتر نوید نشست و اهمی کرد وگفت: مامان خونه نیست؟

نوید با نگاه خیره ای به او زل زده بود...

نوتریکا سری تکان داد وگفت: رفته خرید؟

نوید هنوز مات او بود.

نوتریکا طبق عادت دیرینه که هر گز لقمه را دورسرش نمی چرخاند منهای

یک مورد به آرامی گفت: طوری شده؟

نوید انگار منتظر همین یک سوال بود تا دق ودلی اش را سر نوتریکا خالی کند.

با داد و فریاد گفت: به تو ربطی داره؟ من کی تو زندگی دخالتم کردم که بار

دومم باشه... اصلا برای چی گوش و ایستادی؟

و همچنان داشت میگفت.

نوتریکا اهمیتی نداد. کمی تا قسمتی به نوید حق میداد.

نوید آرام شد... یعنی دیگر فحش وبد و بیراه هایش ته کشیده بود.

نوتریکا باز گفت: خواست بهم بزیند؟

نوید سکوت کرده بود.

نوتریکا با حدسی که زده بود و میل داشت به زبان بیاورد گفت: پای کس دیگه

ای درمیونه؟

نوید م*س* تقیم به نوتریکا خیره شد.

نوتریکا بی اهمیت به نگاه تند و پر شماتت او گفت: جدی تمومش کرد یا

هنوز امیدی هست؟

نوید خنده اش گرفته بود... فضولی نوتریکا هم دیدن داشت!

نوتریکا آرام گفت: خوب؟

نوید چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. با لحن خسته و کسلی گفت:

نمیدونم چه مرگش شده... هر روز یه ساز میزنه... کلافه ام کرده...

میل به در دو دل در نوید کاملاً حس میشد.

نوتریکا ترجیح داد سکوت کند حالا که سر حرفهایش باز شده بود نمیخواست

منقطع شنونده باشد.

نوید ادامه داد: از وقتی که نامزد کردیم تا الان یه روزم مثل ادم با هم نبودیم...

یا با هم بحث میکنیم... یا دعوا یا کل کل... تو هیچ زمینه ای هم الحمدالله

به تفاهم نمیرسیم... تو این مدت نمیگم همیشه من... اما خیلی وقتا مراعاتشو

کردم... میگفتم پونزده سال ایران نبوده نمی فهمه نمی شناسه... ولی خیلی

وقته که کم اوردم... اصلا نمی دونم چی میخواد... یعنی خودشم نمیدونه...
حالا هم که یه ساز جدید و داره کوک میکنه...
وساکت شد.

نوتریکا پرسید: یعنی گفت کس دیگه ای و دوس داره؟
نوید تنها با اشاره سر که علامت مثبت بود پاسخ داد.
نوتریکا نفسش را فوت کرد و ابرویش را بالا داد وگفت: به مریم نمیومد...
نوید مسخره لبخندی زد وگفت: هنگ کردم...
نوتریکا نفسش را فوت کرد و نوید گفت: فکر کنم از اول هم نباید شروع
میکردیم...

نوتریکا ماند چه بگوید. هرچند دوران نامزدی برای همین مسائل بود. و البته
به نوید هم نمی امد عاشق و شیفته و دلباخته ی مریم باشد.
با این حال پرسید: یعنی برات مهم نیست؟

نوید بی خیال گفت: نه خیلی... اوایل فکر میکردم گزینه ی خوبیه... حالا
می بینم که ما اصلا به درد هم نمیخوریم... عقایدمون و حرفهامون...
نوتریکا با اخم گفت: خوب چرا قبول کردی؟
نوید: شاید اصرار خونواده هامون..

نوتریکا تند پرسید: یعنی دوستش نداشتی؟
نوید: گفتم بوجود میاد... که نیومد... نه برای من... نه برای اون... بعدشم
فکر کردم موقعیت اجتماعی مریم اونقدر خوب هست که بشه تا آخر عمر
تحملش کرد....

تحمل؟؟؟ یعنی زندگی تا آخر عمر باید بر مبنای تحمل باشد؟

با تمام افکار بچگانه و خودخواهانه و مغرورانه و هزار صفت دیگری که داشت
ترجیح میداد زندگی اش با عشق باشد نه تحمل!
دلداری دادن نیازی نبود.. چون نوید اصلا ناراحت نبود!

طوطیا روی صندلی نشسته بود.
در حالی که به آب دادن اقا نبی به گل ها نگاه میکرد و موزیک گوش میداد
وزیر لب با خواننده همراهی میکرد صدای زنگ را شنید.
اقا نبی می خواست به سمت در برود که طوطیا صندلی اش را به حرکت
دراورد ... و گفت: میرم اقا نبی....
اقا نبی مهربان گفت: پیر شی بابا جون...
طوطیا در را باز کرد.
پسر جوانی با کاسکت جلوی در ایستاده بود.
طوطیا گفت : بله..
پسر به رو به رو خیره شد. کسی نبود... ناچارا سرش را خم کرد و به پایین نگاه
کرد. دختری روی ویلچر نشسته بود.
با لحن معمولی و عادی ای گفت: منزل آقای نوید نیکنام؟
طوطیا: بله...
-هستن؟
-فکر نکنم... طوری شده؟
-یه بسته داشتن....

-من دختر عموشونم...

و فکر باید بگوید که دختر خاله اش هم هست و خواهر زن برادر نوید هم هست و...

مرد گفت: پس اینجا رو امضا کنید...

طوطیا دفتر را روی زانویش گذاشت و امضا کرد. اسمش را به لاتین سر هم می نوشت... یادش به خیر در دفتر خاطرات دوستانش ناچارا باید امضا میکرد و این امضایش بود البته قبل از دانشگاه یک گل و سر یک اردک را هم می کشید و حالا دیگر نه... فقط اسمش با لاتین پیوسته...!

یک کارتون نسبتا بزرگ بود.

مرد خداحافظی گفت و رفت. طوطیا بسته را روی زانوهایش گذاشت و چرخ را به حرکت در آورد.

تا خانه ی عمویش چرخش را هدایت کرد. هنوز در نزده بود که در باز شد.

نوتریکا مات گفت: این چیه؟

طوطیا سرش را خم کرد و با غیظ گفت: وعلیکم... مرسی... حال شما... منم الحمدلله خوبم... خانواده هم سلام رسوندن...

نوتریکا با حالتی که داشت جعبه را وارسی میکرد گفت: از کجا آوردی؟ مال منه؟

طوطیا وارد خانه شد و گفت: برو کنار بینم...

نوتریکا هم مشتاق و کنجکاو دنبالش راه افتاد و باز به خانه بازگشت و گفت: خوب مال کیه...

طوطیا لذت می برد او را در ندانستن بگذار غرق شود.

نوتریکا باز گفت: هان؟ نگفتی...

طوطیا تقه ای به در اتاق نوید زد و وارد شد. در را هم بست.

نوتریکا ماتش برد. پوست لبش را می جوید. طوطیا با نوید چه کار داشت؟؟؟
در آن جعبه چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد؟ طوطیا برای نوید
خریده بود؟

نوتریکا مثل یو یو پشت در عقب و جلو میرفت... دست آخر هم نتوانست
غرورش را ندید بگیرد. ترجیحا وارد اتاق نشد. ماهواره را روشن کرد و صدایش
را هم تا آخر بلند کرد.

به درک که اعصاب کسی خرد می شود!

نوید از کار طوطیا خنده اش گرفته بود.

طوطیا گفت: اینو الان برات آوردن...

نوید سرش را تکان داد. میدانست که مریم تمام کادوهایش را پس فرستاده
است.

لبخندی زد و تشکر کرد.

طوطیا با کنجکاوی به جعبه خیره شده بود....

نوید گفت: هان؟

طوطیا با من من گفت: ها؟ هیچی... چیزه... اینو کی برات فرستاده؟

نوید فکر کرد چقدر رفتارش مثل نوتریکاست...

طوطیا هنوز داشت جعبه را نگاه میکرد.

نوید در جعبه را جلوی او باز کرد و گفت: مریم... کادوهاشو پس فرستاد...

طوطیا از فرط تعجب چشمهایش را گرد کرده بود... اگر یک سر بریده در جعبه می دید اینقدر تعجب نمیکرد که با دیدن هدیه ها ماتش برده بود.

نوید با بخشنده گی گفت: هر کدوم و میخوای بردار...

طوطیابی توجه به تعارفش گفت: یعنی بهم خورد؟

نوید سرش را خیلی راحت تکان داد. رفتارش نمود این بود که هیچ میلی هم به اشتی و غیره ندارد.

طوطیا با دهان باز نگاهش میکرد. صدای یک خواننده هم مثل پتک در سرش بود.

نوید لبخندی زد و گفت: فقط موندم چطوری به بقیه توضیح بدم...

طوطیا سرش را تکان داد.

نوید خواست حرفی بزند که در اتاق به تندی باز شد. نوتریکا جلوی در ایستاد و گفت: نمیدونی مامان کجا رفته...

نوید پقی زد زیر خنده...

نوتریکا بهانه ی بهتری پیدا نکرده بود؟

با کنجکاوی جلو آمد و گفت: اینا چیه؟ و با دیدن یک پارچه که می دانست متعلق به مریم است گفت: اینا که ... هی... مریم پس فرستاده؟

و مثل طوطیا با چشمهای گشاد و دهان باز به نوید زل زده بود.

نوید توضیح داد که نامزدی اش از اول با مریم اشتباه بوده است و مریم هم به همین عنوان صبح تماس گرفته بود که بگوید تمام هدایایش را پس فرستاده است و دیگر میلی به ادامه ی ارتباط ندارد...

کمی بعد هم نوید گفت: خوب آگه کاری ندارید میتونید برید من میخوام

لباسمو عوض کنم برم شرکت...

و جفتشان را از اتاق بیرون انداخت.

کنار طوطیا که عجیب در فکر فرو رفته بود پشت در اتاق نوید ایستاده بود.

لبه‌ایش را تر کرد وگفت: تو فکری؟

طوطیا سرش را بالا گرفت وگفت: ستارته داره بر میگردد پشت...

نوتریکا چهره اش به معنای نفهمیدن در هم رفت. طوطیا پوزخندی زد و با

خودش گفت: یادت نیست همونجایی که هیچ وقت دیگه فکر نکنم بتونم برم

گفتی دوست داشتی یه ستاره تو اسمون داشته باشی... مریم ستارت بود... و

اهی کشید.

نوتریکا هنوز درگیر بود که منظور طوطیا چیست.

طوطیا خواست برود که نوتریکا گفت: بریم بیرون؟

طوطیا بی حوصله گفت: بریم بیرون چیکار؟

نوتریکا لبخندی زد وگفت: بریم یه دوری بزنیم... موافقی؟

طوطیا نفسش را فوت کرد و صندلی را به حرکت درآورد. نوتریکا باز گفت:

نظرت چیه...

طوطیا کلا خوشش می آمد به نوتریکا چیزی نگوید.

نوتریکا باز گفت: میای بریم یا نه؟

طوطیا در خانه را باز کرد و نوتریکا دسته ی صندلی را گرفت وگفت: مگه با

تو نیستم...

طوطیا لبخندش را خورد و گفت: برم آماده بشم دیگه...

نوتریکا خندید. طوطیا به پیشانی اش خیره بود تا آن بر جستگی را ببیند. در خانه را بست و به سمت اتومبیلش راه افتاد. سرش را روی فرمان گذاشت. استرس داشت... اگر طوطیا او را پس بزند؟ از بچگی روابط خوبی داشتند اگر به او به چشم یک برادر نگاه کنند... نه نه... طوطیا یک بار به او گفته بود هیچکس نیست نه برادر نه پدر... خوب بود که هیچ کس نبود از این نسبت بدش هم نمی آمد... چه شمهایش را بست و نفسش را بیرون فرستاد. امیدوار بود جمله ها که در ذهنش پراکنده بودند منظم به زبانش جاری شوند... لبش را گزید چطور میتوانست پیشنهاد ماهان مبنی به کمک به طوطیا را بپذیرد...
عمر!!

ماهان غلط کرد که به رقیب سرسختش پرچم سفید نشان داد تا کمکش کند...
هرگز!!!

مگر مغز یک حیوان را احیانا خورده بود؟ یا مگر اصلا عقلش کم شده بود؟ مگر دیوانه بود که طوطیا را د و دستی تقدیم ان پسرک فرنگ رفته کند و بگوید خوشبخت باشید او را با خود ببر و کمکش کن و احتمالا باید میگفت که خوشبخت هم باشید!!! چه کمک فجیعی... می مرد هم طوطیایش را به کسی هدیه نمیکرد... اصلا مگر یک کالا است که بخواهد مال این و آن باشد... هرچند در ذهنش مالکیت تام الاختیار طوطیا در دست خودش بود اما به هر حال... ماهان خر که بود؟ ان از خواهرش که اینطور برادرش را سر کار گذاشته بود... این هم از این پسرک چندش که از روز اول مثل ادامسی که به پشت ماتنوی دخترها می چسبید به طوطیا چسبیده بود... ول هم نمیکرد. یادش به

خیر چقدر ادامس در این سو ان سو چسبانده بود... به خصوص وقتی که قرار بود منتظر دوست دخترهایش باشد تا به پارک یا کافی شاپ بیایند... قبلش کلی ادامس میجوید و روی صندلی آنها می گذاشت.

مریم چرا اینطور رفتار کرد؟!

از مریم بعید بود. وقتی یادش می افتاد که یک روزی طالب که نه به این غلظت... خواستار هم نه... شاید حالا انقدر بزرگ شده بود که نام احساساتش راه* و*س بگذارد... اما هنوز انقدر تجربه نداشت که حسی که یک عمر است به طوطیا دارد نامش عشق باشد!

با بسته شدن در به طوطیا نگاه کرد.

طوطیا: برو صندلیمو بذار صندوق عقب...

نوتریکا مثل جت از ماشین پیاده شد... هر دستوری که بدهد مطیع اوامر اوست.

بعد از لحظاتی از خانه خارج شدند...

طوطیا در حال انتخاب یک موزیک بود.

سی دی را گذاشته بود و جلو عقب میکرد. بالاخره به اهنگ دلخواهش رسید.

حالم عوض میشه... حرف تو که باشه...

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها... کنار من تنها... کنار من تنها...

از اولین جمله ات ... فهمیده بودم زود... عشق های قبل از تو سو تفاهم بود...

اونقدر میخوامت ... همه باهات بد شن... با حسرت هر روز از کنار ما رد
شن...

حالم عوض میشه... حرف تو که باشه...

اسم تو بارونه... عطر تو همراهه... اون گوشه از قلبم که مال هیچکس
نیست... کی با تو اروم شد اصلا مشخص نیست...

نوتریکا فکر کرد وصف حالش را می شنود. مخصوصا انجا که میگفت عشق
های قبل از تو...

راست می گفت چقدر سوتفاهم بود که همه بودند و هیچکس نبود... کیمیا...
شیده... ازاده... و ده نفر دیگه... اصلا ان سیم کارت دومش را خیلی وقت بود
که نمی دانست کجا گذاشته است.

لبخندی روی لبهایش جا خوش کرده بود. دلش میخواست طوطیا را یک جای
دنچ ببرد که فقط خودش باشد و او...

"قسمت هشتم : اعتراف"

طوطیا به او نگاه میکرد. به جاده ای که احتمالا انتهایش چالوس بود. به دره
ای که مقابلش بود ... به خاکریزی که در ان پارک کرده بودند و پیاده شده بودند
و سنگ ریزه هایی که از سرعت حرکت ویلچرش می کاست و صدای اتومبیل
ها که به سرعت پی مقصدی از کنارشان رد می شدند.

به نوتریکا نگاه میکرد. افتاب ظهر تند بود... فکر میکرد منظور نوتریکا از
بیرون رستوران یا کافی شاپ باشد نه بر و بیابان؟

آمده بودند کنار جاده که چه کنند؟ نوتریکا دستهایش در جیب جینش بود و به دره ای که مقابلش بود خیره نگاه میکرد. چه استایلی...! شانه هایش از پشت که نه انقدر پت و پهن بودند نه انقدر قلمی که نشود سر به ان تکیه داد...

به قول امید شانه هایش جان میداد در ان گم شی...!

ژست ایستادنش... از پشت هم شیک بود. طوطیا با لذت نگاهش میکرد. کاش میشد که برای او باشد... در دلش اهی کشید. پسرک چندش چطور نوزده سال او را به بازی گرفته بود؟ واقعا از بچگی دوستش داشت؟

جوابش که مثبت بود... کاش او هم چنین حسی داشت. کاش... نفسش را به سختی بیرون فرستاد. به زانوهای بی حرکتش نگاه کرد. عادت کرده بود. به نشستن... به نشسته کارا انجام دادن... نشسته دیدن... نشسته... سخت بود اما عادت بود. خوبی ادم ها بود... عادت!

نوتریکا به سمتش چرخید. کاش کسی تقلب می رساند که چطور میشود باب صحبت را باز کرد. یعنی گفت که دوست داشتن و عشق و محبت و مهربانی و عادت و زندگی و ازدواج و... همه ی اینها را میشد که در عرض چند دقیقه گفت؟ تمرین جلوی اینه نداشت... صبح انقدر م*س*ت و گیج بود... راستی صبحانه هم نخورده بود! میگفت گرسنه است.

طوطیا کسل گفت: میشه بگی اینجا چه خبره؟

نوتریکا عادی گفت: پاتوقمه...

طوطیا چشمهایش را گرد کرد و گفت: میای اینجا چیکار؟

نوتریکا روی زمین نشست و گفت: داد میزنم...

طوطیا با تلاش فراوان صندلی اش را به سمت او کشاند و گفت: نه بابا...
نوتریکا از تابش افتاب چشمهایش را ریز کرد و گفت: اره مامان...
طوطیا فکر کرد چشمهایش زیر نور افتاب ... هیهات! بی پدر ها چه ناز
میشوند.

طوطیا حوصله اش سر رفته بود.

با کمی مکث پرسید: داد بزنی که چی بشه؟

نوتریکا: که خالی بشم...

طوطیا: از چی؟

نوتریکا اهی کشید و نگاهش را به همان عمقی که جلویش خالی بود دوخت
وگفت: از همه چی...

طوطیا مسیر نگاهش را تعقیب کرد وگفت: مگه از چی پر میشی؟

نوتریکا زانوهایش را در شکمش جمع کرد و باد ستهايش انها را ب*غ*ل کرد
وگفت: خیلی چیزا...

طوطیا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. نیم وجبی چه چیزهایی می بافت.

طوطیا مسخره گفت: مثلاً؟

نوتریکا: میام خدا رو صدا میکن....

اوه... چه در حس بود جدی حرف میزد.

با شیطنت پرسید: با خدا چیکار داری؟

نوتریکا با کمی مکث بدون اینکه نگاهش را از عمق برگیرد گفت: تو رو ازش
خواستم...

اب دهان نداشته اش در دهانش پرید. تک سرفه ای کرد و به نیم رخ او که زیر نور افتاب یک اثر خدادادی بود نگاهی انداخت. برای طوطیا از هرکسی جذاب تر بود.... فقط کاش یکی می آمد میگفت که پسرعمویش که اتفاقا پسرخاله اش هم بود و از قضا عمری بود که عاشقانه دیوانه اش بود چه میگفت؟! واقعا نیاز مبرمی داشت تا کسی برایش ترجمه میکرد...
با این حال با حس رخوتی که در تمام تنش پیچیده بود آرام پرسید: منو از خدا میخواستی؟

نوتریکا نفسش را بیرون فرستاد و دستهایش را محکم تر در هم قلاب کرد وگفت: اون موقع که تصادف کرده بودی...

طوطیا مسکوت به او نگاه میکرد.

نوتریکا فکر کرد باید بگوید... دیگر در حال ترکیدن بود از نگفتن...

به آرامی گفت: من... میدونی من از همون موقع ها... یعنی قبل ترش... بعد از... بعد از...

ساکت شد... زمانی نداشت که بگوید حسش از آن موقع شروع به ریشه دواندن کرده بود.

با کمی مکث گفت: نمیدونم از کی... فقط میدونم که...

انگارد اشتند جانش را می گرفتند. از جا بلند شد و پشت به طوطیا ایستاد. به پایین نگاه میکرد. اتفاقا عمق چندانی هم نداشت.

به سختی گفت: من... نمیگم از بچگی... اخه اصلا تو مودش نبودم... تو دبیر ستانم که خودت یادته همش درس بود و دو سه تا دختر عتیقه... بعد شم

که تو پیش بیخیال شدم و خوندم واسه کنکور... یه مدتی با خیلی ها بودم...
اما ... اما همش اخرش به تو ختم میشد.

چه میگفت خودش هم نمیدانست امیدوار بود طوطیا بفهمد.
با نهایت اعتماد به نفس باز ادامه داد: من نمیدونم... ولی بعد از بامبول
طیبه و اعتماد تو... میدونی فکر نمیکردم کسی بهم اعتماد کنه... بین میدونی
وقتی من یعنی کلا از توجه ماهان خوشم نیومد... اون موقع ها میگفتم
چرا باید مثلا اون همش حواسش به تو باشه... یا اون سپهر خدا بیامرزه..
خودش هم نمیدانست چرا از واژه ی خدایبامرزه استفاده کرد. شاید سپهر
گ*ن*ا*ه داشت.

باز ادامه داد:

اون موقع که فکر کردم با سپهری... خیلی یه جوری شدم... بعدشم که برات
خواستگار اومده بود... همش نگران بودم که تو بهشون جواب مثبت بدی...
خیلی وقته که میخوام بهت بگم که... میدونی ... بعد تصادف فکر کردم
دیگه از دست دادمت... یعنی ... البته بهت مدیونم... تو جونمو نجات
دادی... من فقط... یادته اون موقع که حافظه ات پریده بود... منم یادته رفته
بود؟ همش فکر میکردی برادرتم... اصلا نمیخواستم برادرت باشم... من...
ساکت شد. شاید به اندازه ی ده دقیقه چیزی نگفت.

با صدای خفه ای گفت: من خیلی دوست دارم...

طوطیا شنید؟ روی برگشتن هم نداشت. سرش را تا انجا که میتوانست خم کرده
بود. به یک دختر از نوع فامیل گفته بود که دوستش دارد؟! قبلا به خیلی ها گفته
بود دوست دالم... با لحنی بچگانه و مضحک... اما این بار قاطع گفته بود

دوستت دارم... اعتراف کرده بود؟! واقعا؟ همه ی حرفهایش را زد؟ چه حس سبکی داشت. دلش میخواست از زوایای چهره اش بخواند که او چه حسی دارد. یعنی ممکن است به سمتش بچرخد و او هم بگوید منم همینطور؟! با صدای خش خشی که روی سنگ ریزه ها حرکت میکرد ناچاراً به عقب چرخید. طوطیا داشت ویلچرش را به سمت ماشین هدایت میکرد. بی اراده با گام های تندی که به هیچ وجه سرعتش دست خودش نبود. صدای خفه ی گریه ی طوطیا را می شنید. اینقدر تاثر برانگیز حرف زده بود؟ مانع حرکت ویلچرش شد.

رو به رویش ایستاد. صورتش خیس اشک بود.

مات گفت: طوطی...

طوطیا به او خیره شده بود. در چشمهای خاکستری اش پراز غیظ و حرص بود... پراز عصبانیت... خشم... ناراحتی... دلخوری... رنجیدگی...

نوتریکا آرام گفت: چرا گریه میکنی؟

طوطیا با بغض گفت: تو هیچ دینی به من نداری... هیچی... لازم نیست به خاطر ادای دینت به من ترحم کنی...

خواست صندلی اش را به حرکت درآورد که نوتریکا او را گرفت و گفت: چی میگی؟ من بهت ترحم نمیکنم...

طوطیا داد زد: پس اسم این همه اراجیف و چی میداری؟؟؟؟ عشق؟ نوتریکا مبهوت نگاهش میکرد. طوطیا به هق هق افتاده بود. مثل ابر بهار اشک می ریخت. حتی به او هم نگاه نمیکرد. با پشت دست چشمهای خیسش را

پاک کرد وگفت: فکر کردی کی هستی؟ از سر دلسوزی میای چرت و پرت به من میگی که چی بشه؟ که مثلا دیتو به من صاف کنی؟ من خودم خواستم ... نیازی هم به دلسوزی تو ندارم... تو هم نگران این نباش که شاید یه روزی به من بدهکاری... من یکی از تو طلبی ندارم... احتیاجی به دروغ گفتن نیست... من از تنها کسی که توقع ندارم کاری برام بکنه تویی...
نوتریکا دهانش خشک شده بود. کاش حرفهای طوطیا را کسی برایش تفهیم میکرد.

نوتریکا سعی کرد آرام باشد... به او نگاه کرد وگفت: من جدی گفتم... حرفهامو باور نکردی؟
طوطیا با رنجیدگی نگاهش میکرد.

به تندگی گفت: برای چی باور کنم؟ حرفهای صد تا یه غاز تو که از هر هزار کلمه اش یکیش هم راست نیست باور کردنم داره؟
نوتریکا تند گفت: طوطیا....

طوطیا با لحن تلخی گفت: طوطیا چی؟ دوستم داری؟ عاشقمی... میمیری برام؟ چرا؟ چون نجاتت دادم؟ چون یه دختر فلجم که همه ی ادما رو از پایین به بالا نگاه میکنه؟ از سر دلسوزی؟ اره؟؟ فقط به خاطرهمینه؟ یا شاید فکر کردی لقمه ی بزرگی ام که از هولت که گیر ما هان نیفتم اینطوری داری به دروغ متوسل میشی... یا فکر کردی خبریه که ماهان داره هول میزنه و تو هم باید بجنبی که مبادا یکی مثل من از دستت در بره... تو که کم با این واوون نبودی.... گفتمی بذار دوروزم با این افلیج باشم تا خوش بگذره.... بین این

همه دخترای رنگ و وارنگ انگشت گذاشتی رو من که نیم تنه اش از کار

افتاده... لابد انتظار داری قبول کنم؟

نوتریکا اشفته موهایش را با لا داد وگفت: تو با دوست دخترای من فرق

داری... چرا چرت میگی؟

طوطیا دماغش را بالا کشید وگفت: ساکت شو... من چرت میگویم؟ اره چرت

میگویم... حالم ازت بهم میخوره... فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی منم مثل

اون دوست دخترای خرابتم که دو روز باهام باشی وبعد مثل یه دستمال

بندازیم دور؟ اره؟

با لحن تمسخر امیزی ادامه داد: شایدم نه... آقای نوتریکا حس انسان

دو ستان شون گل کرده و خواستن که یه کمی ادمیت و انسانیت نشون بدن که

پس فردا کسی یقشونو نگیره که اون دختری که یه زمان کل فامیل فکر میکردن

نامزدشه رو حالا مثل یه تیکه گوشت بی استفاده ننداخته یه گوشه... بذار

دوروز باهاش باشم از خجالت مردم و دلسوزی خودم در پیام... فکر کردی من

خرم؟ یا بچم؟ شایدم فکر کردی حواسم به دور و برم نیست و یه پخمه ام که

چیزی حالیم نباشه؟ وقتی تنهایی کسی پیشت نیست حوصله ات سر رفته یاد

من میفتی... که بهم بخندی که فکر کردی من دلقتم... طوطیا... کاسکو...

طوطی... وقتی همه رقمه دور و ورتن کی به من نگاه کردی؟ جز این که همیشه

مسخرم کردی... بهم تیکه انداختی؟ حالا توقع داری با یه جمله مثل بقیه

مات و مبهوت بشم و بگم وای من چه خوشبختم که تو عاشق منی؟ پسری که

کل فامیل چشمشون دنبالشه ... حالا یه نگاه خیر خواهانه به من داره... مرسی
ممنون از این همه عشقت... یه عشق از سر ترحم و جبران... نه؟
نوتریکا مانده بود چه جوابی بدهد. هیچ وقت اینطور نبود... هیچ وقت...
طوطیا کمی ساکت شد. بغضش فرو نمی رفت هنوز ابلهانه گریه میکرد و فکر
میکرد نوتریکا چه راجع به او اندیشیده که اینطور وقیحانه به او بگوید دوستش
دارد؟ رویای بلورینش چه احمقانه در هم شکست... چه اعتراف مضحکی...
راجع به او چه فکر کرده بود؟ چقدر در نظرش بزرگ بود... حالا چقدر حقیر و
کوچک بود. چطور به خودش جرات داده بود او را با آن دخترهای خیابانی
مقایسه کند؟ اصلا چرا گفته بود که دوستش دارد؟ چند هزار بار این را به بقیه
گفته بود؟ چطور توانسته بود این جمله ی مقدس و این حس ناب را به لجن
بکشد و از روی ترحم آن را به زبان بیاورد؟ چرا این کار را با او کرده بود؟ چرا؟
دلش میخواست سیلی محکمی به گوشش بزند. دلش میخواست...
نوتریکا آرام و شمرده گفت: من باهات صادقانه حرف زدم... اگه تو ماهان و
دوستش داری اون بحثش جداست...
طوطیا چشمهایش را ریز کرد با پشت دست چشمهایش را پاک کرد و گفت:
اره... اون ارزش دوست داشتن و داره... میدونی چرا؟ چون یه مرده... یه مرد
واقعی که حرفش رو راست و صادقانه به زبون میاره... تو چی هستی؟ یه ادم
ضعیف و خودخواه و مغرور که جز خودش هیچ کس و نمی بینه... الانم از
سر خودخواهیته... چون فکر میکنی باید جبران کنی... چون لابد عذاب
و جدان گرفتی...

نوتریکا با عصبانیت گفت: من ازت کمک نخواستم که حالا عذاب وجدانشو بگیرم... تو خودت خواستی.... به هر دلیلی... نمیدونم... خودت شدی سپر بلا... حالا منتشو سر من نذار...

طوطیا باز بغض کرد. باید روزی فکرش را میکرد که نوتریکا بگوید منت نگذار!!!

با گریه گفت: منت؟؟؟ تویی که داری سر من منت په عشق دلسوزانه رو میداری.... و با فریاد افزود: نه من..... و دستهایش را جلوی صورتش گذاشت و بلند تر گریست.

نوتریکا از او فاصله گرفت. سیگاری روشن کرد. دستهایش از عصبانیت می لرزید... نمیتوانست فندکش را درست روشن نگه دارد. سیگارش را به سختی روشن کرد... پک اول و دوم را عمیق میگرفت. انقدر که داشت به سرفه می افتاد... دلش میخواست سرش را به زمین بکوبد. چرا اینطوری شد؟

طوطیا ماهان را دوست داشت؟ به او صفت مرد بودن را عطا کرده بود... کام عمیقی گرفت و دودش را در حلقش نگه داشت.

او خودخواه و مغرور بود؟ عشق از سر دلسوزی؟ شوخی های او را چه تعبیر کرده بود؟ طعنه و کنایه؟ چه حماقتی که به او حرف دلش را زد... نتیجه اش این شود. حس میکرد از چشم طوطیا افتاده... غیر از این هم نبود... صدای بسته شدن در ماشین او را به خودش آورد. طوطیا سوار شده بود. عقب ماشین... نشسته بود. صدای اش کنار در بسته ی مزدایش بود.

لبه‌ایش را می‌جوید. پیشانی‌اش از اخم زیاد درد می‌کرد. سیگارش را تمام کرد و با نوک پنجه تمام حرصش را روی ته سیگار خالی کرد. به سمت اتومبیلش رفت و صندلی را در صندوق گذاشت.

همه چیز انگار سر و ته شده بود. سوار شد و با سرعت گاز ماشین را گرفت. انقدر وحشیانه می‌راند و کنترلی روی ماشین نداشت که ترس طوطیا را هم حس می‌کرد.

کاش هیچ حرفی نمی‌زد. گرمای خون را پشت لبش حس کرد... دماغش را بالا کشید... قطره‌های خون پشت سرهم از روی لبش و چانه‌اش به پیراهنش فرود می‌آمدند. سیخ نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... خیابان‌ها خلوت بودند... نزدیک خانه بود.

حلقش طعم خون میداد. با دیدن در خانه و اتومبیل عمومیش نفس راحتی کشید.

کم‌کم داشت تار می‌دید. سرعتشان کم بود فرمان را بی‌هدف به سمتی چرخاند... حس کرد صدایی آمد.

سرش را با گیجی روی فرمان گذاشت.

طوطیا شیشه را پایین کشید و پدرش را صدا کرد.

جلال به تندی به سمتشان آمد. در سمت نوتریکا را باز کرد. شانه‌اش را به

عقب کشید و گفت: نوتریکا؟

جلال با تشویش نگاهش می‌کرد. خونریزی‌اش تشدید می‌شد... زیر بازویش را

گرفت و در حالی که او را به خودش تکیه داده بود از ماشین پیاده کرد.

طوطیا با نگرانی نگاه می‌کرد.

جلال او را کشان کشان به داخل برد. اقا نبی بادیدن آنها شلنگ اب را رها کرد و به تندی گفت: یا امام هشتم... اقا کوچیک چش شده؟ جلال فوراً گفت: اقا نبی بیا کمک ببریمش خونه... تا دم در خانه او را بردند. سیمین در را باز کرد. نزدیک بود پس بیفتد. جلال با آرامش گفت: هول نکن زن داداش... واسه قلبت خوب نیست.... مگر میشد هول نکنند...

جلال: داروهاش کجاست؟

سیمین فقط توانست به اتافش اشاره کند. جلال از پله ها بالا رفت و به همان سرعت هم بازگشت. طبق معمول همیشه یک دز فاکتور هشت به رگش تزریق کرد. شاید داشتن یک برادرزاده ی مریض ایجاب میکرد که کمک های اولیه را بلد باشد. کمی بعد هم فشارش را گرفت.

رو به سیمین که صورتش خیس اشک بود و رنگ به رخ نداشت گفت: نگران نباش زن داداش... چیزی نشده که... سیمین تنها سری تکان داد.

جلال رو به نبی خان که با دست به پشت دستش ضربه میزد و سراز تا سف تکان میداد گفت: زحمت بکش یه اب قند بیار... نبی خان به اشپزخانه رفت و سیمین روی مبل نشست. به آرامی سینه اش را می مالید.

جلال حواسش به نوتریکا بود. پیراهنش از خون خیس بود. نمی دانست تاسف بخورد یا... اهی کشید و باز به طبقه ی بالا رفت.

حین بازگشت دید که نبی خان به زور اب قند در حلق نوتریکا میکند. صدای بوقی که می آمد هم وجود طوطیا را که از یاد برده بود اعلام میکرد. رو به نبی خان گفت: برو ماشین ها رو بیا رداخل...

نبی خان: مگه نمیخواستید برید شرکت اقا؟

جلال: فعلا نه... به طوطیا هم کمک کن.. احتمالا چرخش تو صدندوق ماشین نوتریکا است...

نبی خان سری تکان داد ... جلال رو به روی نوتریکا نشست. چشمهایش نیمه باز بود و به سقف زل زده بود. رنگش پریده بود. به نظرش حتی کمی هم می لرزید.

به آرامی دگمه هایش را باز کرد و پیراهنش را در آورد و تی شرتی که دم دستش آمده بود و از کمدهش برداشته بود را به تنش کرد.

بالش را روی کاناپه گذاشت و رو به نوتریکا گفت: یه کم دراز بکش...

نوتریکا به عمویش خیره شد. اعتراضی نکرد. به پهلو دراز کشید. چشمهایش را بست. بغض خفه ای هم داشت. پتویی هم رویش کشیده شد.

و صدای گنگی که می شنید. عمویش مادرش را دلداری میداد... از ضعفش متنفر بود. شاید طوطیا راست میگفت... انقدر ذهنش در هم بود که وقت نداشته باشد باز هم حرفهای طوطیا را از نو مرور کند. خسته بود. سرش در حال انفجار بود. از ضعف پلکهایش روی هم افتادند...

با سر و صداهایی که می شنید بیدار شده بود. اما هنوز تمایلی برای باز کردن چشمهایش نداشت. ترجیح میداد همچنان به حالت خواب تظاهر کند.

فکر میکرد که طوطیا بود که انطور عصبانی به او میگفت خودخواه و مغرور... از حضور ماهان حرف پیش می کشید. پس میدانست... میدانست که ماهان دوباره قدم پیش گذاشته است... میدانست که ماهان به یک بهانه ی واهی سعی در پیش بردن و اجرای خواسته اش دارد... فکش را روی هم می ساید. صدای احوالپر سی طلا و نیما که انگار با نوید و پدرش به خانه ر سیده بودند می آمد.

نیما با صدای سرحالی گفت: اون ته تغاری لوست کجاست؟
سیمین پرت بود از نشنیدن باز به نیما خیره شد. طلا متوجه حال خاله اش شد. به آرامی گفت: طوری شده خاله؟

سیمین چشمهایش سرخ بود. رنگش پریده بود ورد اشک هم روی صورتش خود نمایی می کرد با این حال گفت: نه خاله... چی میخواستی بشه؟ بیاین داخل چرا جلوی در ایستادین هنوز؟

جاوید حینی که خرید ها را به دست سیمین می داد گفت: خوبی؟
سیمین سری تکان داد.

جاوید خواست باز پرسد و مطمئن شو دکه صدای نوید در آمد که گفت: این چرا اینجا کپیده؟

سیمین برای اولین بار به لحن نوید تشر نزد. شاید اصلا نشنید.
نیما به قصد اذیت کردن جلورفت که با دیدن پیراهن خونی ای که روی د سته ی مبل بود سر جایش ایستاد.

نوید هم مسیر نگاهش را تعقیب کرد و هر دو همزمان به هم نگاه کردند.

جاوید هم انگارو ضعیفیت را درک کرده بود. سیمین به اسپزخانه رفت و طلا هم به دنبالش روان شد. نیما با دلسوزی موهایش را نوازش کرد و روی مبل کناری اش نشست. یک هفته ندیدن و اینطوری به چهره ی رنگ پریده اش زل زدن دلتنگی اش را دو چندان میکرد. نوید لبهایش را روی هم میفشرد. گاهی زیادی مظلوم میشد... وقتی میخواستید... یا وقتی که رنگش پریده بود... شاید تازه این مواقع بود که می فهمید که برادرش که در استانه ی بیست و یک سالگیست زیادی معصوم است... ترجیح داد به بهانه ی تعویض لباسش به اتاقش برود. جاوید مضطرب نگاه میکرد... همیشه روند همین بود... انگار که هر بار با تجدید این اتفاق همه چیز تکرار شود. همه ی نگرانی ها... یاد اوری اینکه او سالم نیست یا مشابه همین ها...

نیما به آرامی از جا برخاست و همراه پدرش به نشیمن رفتند. هیچ کدام تمایلی به شروع صحبت نداشتند.

نیما اهسته از شرکت پرسید. جاوید کمی پرت بود. بیشتر حواسش به نوتریکا بود.

با تماشای عقربه های ساعت روی کاناپه جا به جا شد. سر و صداها می آمد. سر جایش نیم خیز شد... پتورا کنار زد. نیما با دیدنش بلند گفت: به به احوالات مهندس...

نوتریکا با بی میلی به سمت نشیمن که آنها نشسته بودند راه افتاد. بوی غذا کل خانه را گرفته بود.

ناچارا با همه سلام وعلیک کرد. به احوالپرسی نیما و نوید هم جواب های کوتاهی میداد. سیمین در آشپزخانه او را می پایید. طلا داشت سالاد درست میکرد.

با دیدن چهره ی خاله اش که پر از نگرانی بود آرام گفت: حالش خوبه خاله... سیمین اهی کشید و روی صندلی نشست.

طلا دست از کارش کشید وگفت: خاله؟

سیمین سرش را بلند کرد وگفت: هر وقت به این حال درمیاد انگار بند دلم پاره میشه...

طلا دستش را روی دست سیمین گذاشت وگفت: از من وشما بهتره...

سیمین لبخندی زد و دستش را روی دست طلا گذاشت وگفت: چه خبرا؟

طلا شانه ای بالا انداخت وگفت: سلامتی...

سیمین آرام گفت: خیلی وقت بود این روی همیشگی تو ندیده بودم...

طلا سرش را پایین انداخت... شاید هنوز هم دلایل قانع کننده ای برای خودش هم نداشت. همه چیز با هم اتفاق افتاده بود و حالا هم همه چیز کم کم رنگ فراموشی را به خود میگرفت.

طلا اهسته گفت: نمیدونم چی بگم...

سیمین: هیچی نمیخواد بگی... زندگیه... بالا داره... پایین داره... اشتباه داره...

پشیمونی داره... یه بخششم سنگ دیگران و به سینه زنده...

طلا به چهره ی مهربان خاله اش نگاه کرد وگفت: شاید نباید اینطوری شروع

میشد...

سیمین: گذشته رو که همیشه دوباره از نو ساخت... از این به بعدم فکر آینده ات باش... احساساتی تصمیم گرفتن همین میشه... دیگه هم حرفشو پیش نکش....

طلا لبخندی زد وگفت: قراره با نیما بریم سفر...

سیمین: به سلامتی...

طلا ادامه داد: از رفتن به فرانسه هم پشیمون شدم... من برم چیکار... کاری که از دستم برنمیاد...

سیمین لبخند تاییدی زد.

طلا دوباره مشغول سالاد درست کردن شد که گفت: راستی بعد شام برم به سری هم به مامان اینا بزنم...

سیمین به او نگاه میکرد.

طلا زیر چشمی به سیمین زل زده بود. زیر لب گفت: اخ که چقدر مامان زرشک پلو با مرغ دوست داره....

سیمین خنده اش گرفته بود.

طلا ادامه داد: نمیخواین اشته کنین؟

سیمین: مگه قهریم؟

طلا شانه ای بالا انداخت وگفت: قهر که نه... ولی اشته اشته هم نیستید.... سرش را پایین انداخت وگفت: بخشش از بزرگونه....

سیمین ظرف سالاد را به سمت خودش کشید وگفت: برو صداشون کن بیان ... برو میخوام میز و بچینم....

طلا ب* و*سه ای به گونه ی سیمین نواخت وگفت: چه مادر شوهر گلی
دارم...

سیمین با لبخندی گفت: برو اینقدر خودتو لوس نکن...
طلا هم شاد و پر انرژی از اسپزخانه خارج شد.

سیما تند گفت: به خاطر اصرار تو؟

طلا رو به مادرش که هول هول ارایش میکرد تند گفت: واه نه بابا .. خاله انگار
منتظر بود بگم ف که تا فرحزاد و فرمانیه و فردوسی در بست بگیره و بره...

سیما پشت چشمی نازک کرد هر چند از خوشحالی روی ابرها پرواز میکرد.
تمام شدن این بحث و جدل ها هم کلی درد سر داشت.

جلال رو به طلا گفت: نوتریکا چطور بود؟

طلا: خوب بود یه کمی بیحال...

جلال رو به طلا اشاره ای زد وگفت: برو بین میتونی از زیر زبونش بکشی
بینی چشمه؟

طلا مات گفت: طوطی؟

جلال: صبح با هم بودن....

سیما دامه داد: از ظهر م که برگشته رفته تو اتاقش نهارم نخورده...

طلا با اسودگی گفت: شاید چون نوتریکا حالش بد شده....

سیما با محبت و بغض گفت: بگردم برا نوتریکا بچم...

طلا لبهایش را جمع کرد. با همان حال وارد اتاق طوطیا شد.

طوطیا روی تخت دراز کشیده بود. صدای نفس هایش بیانگر خواب بود.

طلا چند باری صدایش کرد. خواب خواب بود. منصرف شد و از اتاق خارج شد.

طوطیا چشمهایش را باز کرد. صدای طلا را شنید که گفت: خوابیده.. حالا به روز غذا نخوره نمی میمیره... و صدای در را شنید و قدم هایی که به سمت خانه می خاله اش در حرکت بودند.

در تاریکی به سقف نگاه میکرد. از روی ترحم این حرفها را زده بود. مطمئن بود که از روی دلسوزی این حرفها را زده بود. حتم داشت.... یقین داشت. از روی دین و ...

چشمهایش از اشک می سوخت. کاش می مردم... کاش همه چیز در همان تصادف لعنتی تمام میشد. حس میکرد تحقیر شده. به خاطر دلسوزی های او ... یا حرفهایش... یا احساساتی که از روی عذاب وجدان به وجود آمده بود. این همه توجه در این روزهای اخیر... حالا علت و دلیلش را درک میکرد. خودش را مقصر می دانست که اینقدر رفتارش ترحم برانگیز بوده که نوتریکا بیاید و ...

اهی کشید. باز بغض کرده بود. وقتی سالم بود چرا پیش نیامد؟ وقتی که لازم داشت تا او به او بگوید که دوستش دارد چرا نیامد و نگفت؟ چرا حالا؟ و حالا به خاطر احساس دین؟ یا شاید بدهی؟ شاید عذاب وجدان... شاید... پلکهایش خیس میشدند. کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.. کاش ... کاش هنوز در رویا می ماند. خوشحال نبود... دلش گرفته بود. از این همه بغضی

که در گلویش بود... از اینکه توان به پهلو چرخیدن را نداشت... از اینکه نمیتوانست سر روی زانوهای خودش بگذارد و بغضش بکشند از سایه ای که روی دیوار افتاده بود و ویلچرش... از صندلی چرخدارش متنفر بود. از کسی که باعث و بانی این همه راه رفتن بود متنفر بود... از کسی که برای او مجبور بود بغضش را بی صدا بشکند... کسی که مدیون بود و ترحم برانگیز بودن خودش را امروز به رویش آورده بود متنفر بود... از...!

ساعت از یازده صبح گذشته بود... هفته ی دیگر کلاس های دانشکده اش آغاز میشد. دیگر از این همه بیکاری در می آمد.

حوصله نداشت... با اینکه دوازده ساعت خوابیده بود اما همچنان خوابش می آمد. اگر سر و صدای فریاد مادرش و جاوید و نوید نبود همچنان خوابیده بود. بهم خوردن نامزدی اش با مریم خون سیمین و جاوید را به جوش آورده بود. از کی داد و فریاد میکردند.

صبح جمعه ی مزخرفی بود. هنوز حرفهای طوطیا را به خوبی به یاد داشت. تصور هر موقعیتی داشت جز این مسئله... کاش او میفهمید که احساساتش نسبت به او ترحم و دلسوزی نیست.

شاید یک دوش آب گرم کمی حالش را جا می آورد. با رخوت از جایش بلند شد. زیر دوش آب گرم ایستاده بود. اینه هم بخار کرده بود. ترجیح میداد اینقدر فکر نکند. او حرفهایش را زده بود. هر چند احساس

سرخورده گی میکرد. یا فکر میکرد که نباید راز دلش را بر ملا میکرد اما به هر حال... بالاخره که باید می گفت.

شاید باید به پدرش میگفت و رسماً جلو می آمد شاید طوطیا اینگونه او را سرخورده نمی کرد.

در اینکه او را میخواست شکی نداشت... فقط همین یکی را مطمئن بود. با حوله موهایش را خشک میکرد. صدای نوید می آمد که میگفت: نامزدی برای همینه دیگه... بابا من و مریم به درد هم نمیخوریم... مادر من ... ما توافقی بهم زدیم...

در اتاقش را بست ... حوصله ی شنیدن بحث را نداشت. انقدر خودش در مشکلاتش غرق بود که دیگران خیلی مهم نبودند.

کامپیوترش را روشن کرد. خیلی وقت بود ایمیلش را چک نکرده بود.

کلی پیغام داشت... همه را نخوانده از دم پاک کرد. صفحه ی چت روم را باز کرد. حتی صبر نکرد کامل لود شود... خارج شد و کامپیوترش را خاموش کرد. موبایلش از بی شارژی بوق بوق میکرد.

دستهایش را پشت سرش قلاب کرد و به صفحه ی سیاه مانیتور که تصویرش در آن افتاده بود نگاه میکرد.

خسته بود کلافه بود...

از طبقه ی پایین صدا نمی آمد. انگار در یک لحظه همه با این موضوع کنار آمده بودند. نوید و مریم؟!!!!

هنوز هم نمیتوانست درک کند آنها چه زود نامزد شدند و چه زود هم از جدا شدند. اصلا معنی و مفهوم این مسائل را درک نمیکرد. اگر دوست داشتی در کار نبود پس چرا ... چرا چیزی شروع شد که از اول به انتها رسیده بود؟ نگاهش به گوشی اش بود... بیچاره یک بار صفحه اش روشن شد و کامل خاموش شد.

دلش سوخت و ان را به شارژ زد. هنوز خیلی زود بود برای عقب کشیدن... هر وقت چیزی میخواست ان را به دست می آورد. طوطیا هم دوستش داشت... اگر دوستش نداشت چطور جاننش را به خاطر او به خطر انداخت؟ کلافه و کسل به سوئیچ موتور و ماشینش نگاه میکرد. خیلی وقت بود سوار موتور نشده بود. شاید باید بادی به کله اش میخورد تا کمی حالش جا بیاید؟! لباس مرتبی پوشید و از اتاقش خارج شد.

نوید سعی داشت اب قند به مادرش بدهد. سیما هم شانه های مادرش را می مالید.

با تعجب روی پله ها ایستاده بود و به مادرش که سینه اش را به چنگ کشیده بود نگاه میکرد.

نفهمید باقی پله ها را چطور پایین آمد... با نگرانی گفت: چی شده؟
سیمین سری تکان داد به علامت هیچی...

نوید هم رنگش پریده بود ترجیحا ان اب قند را باید خودش میخورد.

نوتریکا روی دسته ی مبل نشست و با قیافه ی درهمی گفت: حالت خوبه؟
سیما زیر گوش سیمین گفت: چرا این کارا رو میکنی خواهر من...

سیمین بی توجه به خواهرش رو به نوید با بغض گفت: بین چطوری ابروی منو بردی؟

نوید لیوان محتوی اب قند را به لبهای مادرش نزدیک کرد وگفت: نه به خدا...
اخه چه ابرو بری ای... من و مریم مناسب هم نیستیم...

سیمین با داد گفت: من جواب مردم وچی بدم؟

جاوید قوطی قرص های سیمین را آورد وگفت: ای بابا... چه جوابی... بهم خورده که بهم خورده... جواب چی میخوای بدی؟ خودشون اونقدر بزرگ و عاقل هستن که بفهمن چی صلاحه چی صلاح نیست؟

سیمین با شماتت به نوید نگاه میکرد. نگران حرف و حدیث مهناز بود. مریم و نوید ایده ال هم بودند چطور ممکن بود که از هم خوششان نیاید و بخواهند که با هم بهم بزنند؟

نوتریکا زانویش را ب*غ*ل کرده بود و سعی داشت بفهمد قرار است چه اتفاقی رخ بدهد. بهم خورد که بهم خورد نباید مادرش به این حال بیفتد.

جاوید رو به نوتریکا گفت: داری میری بیرون؟
نوتریکا سری تکان داد.

جاوید به سمت چوب رختی که کنار در بود رفت واز جیبش نسخه ای در آورد و رو به او گفت: داروهای مادرته... بگیر بیار...

نوتریکا پذیرفت. حال مادش انقدر فجیع نبود که بخواهد بماند تا ببیند چه میشود. مسلما به کمک او نیازی نمیشد.

از جا بلند شد داشت کفشش را می پوشید که سیمین گفت: تو صبحونه نخوردی؟

نوتریکا: میرم بیرون میخورم...

سیمین باز گفت: بند کفش تو دور پات نهند...

نوتریکا به مادرش نگاه کرد اگر موقعیت بهتری داشت قطعا سر باز میزد. اما ناچارا خم شد و بن کفشش را طور دیگری بست.

سیمین رو به نوید سرزنش بار حرف میزد. نوتریکا خدا حافظی گفت و از خانه خارج شد.

به اتاق طوطیا نگاه میکرد. قدم هایش کم کم به سمت همان جا کج میشدند اما ندایی در درونش گفت: نرو...

ناچارا ایستاد راهش را به سمت موتورش کج کرد.

سوار شد... از در پارکینگ خارج میشد که قامت دو دختر را پشت در دید.

راحیل و مهسا از دوستان نیوشا و طوطیا بودند. با جعبه ی شیرینی و دسته گل...

با دیدن نوتریکا متین سیخ ایستادند.

نوتریکا ناچارا از موتورش پیاده شد و محترمانه سلام کرد.

انها هم جواب دادند.

راحیل گفت: تبریک میگیرم عروسی نیوشا جون و خوشبخت باشن....

نوتریکا مصنوعی لبخندی زد و گفت: ممنون... تشریف نداشتید به هر حال خوشحال میشدیم...

راحیل داشت غش میکرد از دیدن انها خوشحال میشد... مهسا تند گفت:

قسمت نبود دیگه.... حالا طوطیا جون هستن؟

نوتریکا سری تکان داد وگفت: بله بفرمایید... و در ورودی را با کلید باز کرد.
انها عذرخواهی و خداحافظی کردند و وارد شدند.

نوتریکا نفسش را فوت کرد و در را بست. دلش هوای نیوشا را داشت. کی
میخواستند به اصفهان بروند؟!

موتورش را روشن کرد و وارد خیابان اصلی شد. دلش میخواست همچنان با
سرعت براند. کلاه کاسکت هم به سرش نگذاشته بود ... باد به صورتش
میخورد. حس خوبی بود.

با صدای موبایلش از سرعتش کاست.

مریم بود. با چشمهای گشاد شده پاسخ داد.

طوطیا با مسخره گفت: خیلی مذخرفید که نیومدید... نیوشا اونقدر ناراحت
بود...

البته دروغ میگفت یا به نوعی تعارف میکرد. شب عروسی نیوشا تنها مسئله
ای که بیان نشد و به چشم نمی آمد. ناراحتی نیوشا از نیامدن دوستانشان بود.
مهسا لبخندی زد وگفت: باور کن مسافرت بودیم... خوب تعریف کن ببینیم
چه خبرا؟

طوطیا فکرکرد چه برای تعریف کردن دارد؟! جز اینکه بگوید چقدر بدبخت
است که از روی ترحم... اصلا میلی نداشت که جمله اش را به اتمام برساند.
دلش هوای نیوشا را داشت. برایش حرف بزند. درد و دل کند. برای چی اینقدر
زود شوهر کرده بود؟!

راحیل گفت: این پسر خالت پسرعموت چه تیپ فشنی زده بود...

طوطیا نیم خیز شد. تهاجمی نگاه راحیل میکرد.

راحیل ادامه داد: خدا قسمت کنه... خیلی ج*می*گ*ره...
طوطیا میخواست خرخره ی راحیل را بجدود.

مهسا پایش را روی پای دیگرش انداخت وگفت: خوش به حال اونى که توى
تور نوتریکا بیفته....

طوطیا میل فجیعی داشت جفت پا به صورت جفتشان برود. پر رو پر رو در
چشمهای او زل زده بودند و از نوتریکا تعریف میکردند.

راحیل کمی از چایش خورد و بحث را عوض کرد وگفت: دانشگاه نمیای؟
طوطیا اهی کشید وگفت: با این وضعیت؟

راحیل: مگه چه ایرادی داره؟ از خونه نشستن که بهتره؟
راست میگفت از خانه نشینی و فکر وخیال کردن که بهتر بود. اما به هر حال
یک ترم عقب بود... چرا که درامتحانات خرداد نتوانسته بود شرکت کند.

لبهایش را تر کرد وگفت: شایدم مرخصی گرفتم... فعلا نمی تونم... یعنی نه
روحیه اشو دارم نه اینطوری میتونم که پیام دانشگاه سوژه بشم...

مهسا: اخه چقدر مگه بهت مرخصی میدن؟
طوطیا شانه ای بالا انداخت وگفت: به خاطر شرایطم ... پرونده ی پزشکیم...
حالا فوقش ندن... من از رشتم خوشم نمیومدم...

با خودش فکرکرد یک زمان حضور نیوشا هم ملاک این بود که این رشته را
قبول کند اما حالا که او نبود؟!!

راحیل انگار که یاد چیزی افتاده باشد با هیجان گفت: راستی... فیلم عروسی نیوشا رو بذار ببینیم... نداریش؟

فکر خوبی بود. کیف سی دی هایش را باز کرد. دو سی دی سفیدی که با خط ماهان نوشته شده بود عروسی ...

یکی را برداشت و در کامپیوترش گذاشت .

صحنه ی شروع از نشستن نوتریکا روی صندلی بود وگیتاری که مبتدیانه مینواخت و کمی بعد صدایش از بلندگو های اسپیکر طوطیا درآمد.

اشتباه گذاشته بود ... خم شد تا عوض کند که راحیل گفت: نوتریکا مگه آواز میخونه؟

طوطیا شانه ای بالا انداخت و گفت: این عروسی خواهرمه و برادر اون... سی دی فیلم نیوشا اون یکیه...

این سی دی را منحصرأ ماهان به او داده بود... شاید چند وقت بعد از عروسی نیوشا... همان فیلم هایی بود که با دوربین دستی ماهان خودش گرفته بود.

راحیل تند گفت: بذار همینو ببینیم... چه صدایی داره...

طوطیا پوزخندی زد. چه رویاهایی که برای خودش نساخته بود. همه چیز مثل یک حباب در هم فروپاشیده شده بود.

طوطیا به صفحه ی مانیتور نگاه میکرد. به لبخند های نفس که خیره خیره به نوتریکا زل زده بود. به خودش که ان شب چشم از او بر نمیداشت ... به

رویاهایی که تمام شب در ذهنش پرورش میداد... حالا همه چیز بهم ریخته بود. هنوز هم از شوک حرفهایش در نیامده بود. هنوز هم فکر میکرد دلسوزی

است و دلسوزی...

احساساتی که نمیشد منشا آن را فهمید. نوتریکا ادمی نبود که بشود به او اعتماد کرد ... چشمهایش را بست. صورت ماهان و حرفهایی که صبح به او زده بود مدام در ذهنش بود.

قبلا خواستگاری ماهان را از زبان مادرش شنیده بود. این بار دوم بود که اینقدر واضح خواسته اش را مطرح میکرد. شاید اگر دیروز آن همه حرف و حدیث بین خودش و نوتریکا پیش نمی آمد برداشت مثبت تری از حرفهای ماهان می داشت. ماهانی که همه ی روزهایی که درگیر صندلی اش بود کنارش می ماند. ماهانی که سعی داشت کمکش کند.... حتی زندگی خودش را وسط گذاشته بود... این دوست داشتن را باور میکرد یا حرفهای نوتریکا را... وقتی که میگفت نمیداند احساسش از کی آغاز شده اما دست به دست نفس یاهرکس دیگر می داد... یا وقتی که چشم در چشم او میگفت منت نگذار و هزار حرف دیگر که تند و تیز به زبانش جاری میشد و به او نسبت میداد....

باز به مانیتور خیره شد. مهسا و راحیل میگفتند و میخندیدند... او را دوست داشت... اما او نمیتوانست که طوطیا را دوست داشته باشد. هیچ وقت... صبح ماهان زنگ زده بود تا پاپافشاری از او بخواهد بیشتر فکر کند... باز توصیه کند که وقت زیادی باقی نمانده است. آنها باید زودتر آماده ی سفر شوند.

ماهانی که قبل از این اتفاق خواستارش بود و هنوزم که هنوزه طالب... این برای طوطیا خوشایند بود. ماهانی که در هر لحظه ای می آمد تا او را همراهی کند...

نوتریکا چه؟ او فقط فکر خودش بود... نمیشد که این دو را مقایسه نکند. نمیشد که نگوید نوتریکا فقط به فکر خودش است... نمیشد که نپندارد نوتریکا فقط از سر حسودی یا جبران جلو آمده است. نمیشد که فکر نکند این حس از روی دلسوزی است... شاید حتی دلسوزی هم ماهان باز در اولویت قرار داشت.

نوتریکا میخواست جبران کند و ماهان میخواست او روی پای خودش بایستد. به زانوهایش نگاه میکرد. ماهان ده بار گفته بود رابطه ی سوری... عقد موقت... برای همین پیوند هم هزار دلیل آورده بود.

گفته بود آگه تو نخوای فسخس میکنیم... اما اول باید خوب بشی... برای ماهان سلامتی اش مهم بود. برای نوتریکا... هیچی! برای نوتریکا کیف و کوک خودش مهم بود و بس.

باز به مانیتور خیره شد... صورت نوتریکا و چشمهای خاکستری ای که برق میزدند. پلکهایش را بست. حجم اشک را در چشمش حس میکرد. چقدر حقیر بود. یا فکر میکرد که حقیر است. انقدر که هرکس از راه برسد و لگدی به او بزند یا لهش کند و به راحتی هم از کنارش رد شود. مثل نوتریکا... گفت و رفت.

حتی امروز اصلا پیش نیامد... زنگ نزد... شاید باز در حال خوش گذرانی باشد.

و باز داشت برای خودش دلیل می آورد تا باور نکند... باز داشت برای خودش میگفت که اوست که همه ی زندگی اش را با رویای او ساخته اما همه چیز

خراب شد. انقدر برایش بزرگ بود که با چنین حرفهای ساده ای از چشمش افتاد. به همین راحتی...

... : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : .

نفسش را مثل فوت از سینه خارج کرد....

یک ساعتی بود که منتظر مریم بود. باز به ساعتش خیره شد ...

سرش پایین بود که چشمش به کفش های کتانی دخترانه ای افتاد. سرش را

بالا گرفت. مریم لبخندی زد و گفت: خیلی معطل شدی؟

نوتریکا سلام کرد.

مریم کنارش نشست و گفت: خوبی؟

نوتریکا: از احوالپرسی شما...

لبخندی زد و گفت: چه تلخی؟

نوتریکا ابرویش را بالاداد و گفت: نباشم؟

مریم به رو به رو خیره شد و گفت: اگه به خاطر نویده ... یه جورایی خودش

خواست...

نوتریکا لبخندی زد و گفت: واقعا؟ حرفهای اخرین تماستونو شنیدم....

مریم به او نگاه کرد و گفت: اره... من تمومش کردم اما فقط به خاطر نوید....

نوتریکا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیتونم درکتون کنم...

مریم خندید و گفت: خیلی سخت نیست... یه معادله است ... راحت حل
میشه...

نوتریکا: به نظرم چند مجهولیه...

مریم دسته‌هایش را زیر ب*غ*لش جمع کرد و گفت: نه ... چند مجهولی
نیست... نوید حیف بود همین...

نوتریکا به مریم خیره شد.

مریم هم به او نگاه کرد.

نوتریکا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: با من چیکار دارید؟ پشیمون شدید؟
نکنه میخواین اشتی تون بدم؟

مریم لبخندی زد و گفت: نه... بین من و برادرت همه چیز تموم شد... یعنی
بهتر بود که چیزی شروع نمیشد که اینطوری تموم بشه...

نوتریکا: من منظورتونو نمیفهمم...

مریم اهی کشید و گفت: وقتی در مقابل یه عمل انجام شده قرار بگیری هیچ
کاری نمیتونی بکنی... مادر من و خاله سیمین بردین و دوختن... سعی کردم
تنم کنم اما زیادی برام بزرگ و گشاد بود...

نوتریکا لبخندی زد و گفت: فکر میکردم برای نوید گشاد بود...

مریم هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: نظر لطفته... اما برادرتو دست کم نگیر...
پسر خوبیه.. فقط نتونست درکم کنه...

نوتریکا: تو چه موردی باید درکتون میکرد؟ که نتونست...

مریم: من نیومدم راجع به این موضوع باهات حرف بزنم...

نوتریکا: اما برام جالب شده....

مریم در چشمهای طوسی اش خیره شد وگفت: از گفتنش ابایی ندارم... ولی ترجیح میدم ذهنیتتو راجع به خودم خراب نکنم...

نوتریکا ابروهایش را بالاداد وگفت: من ذهنیت خاصی راجع به شما ندارم... مریم لبخند تلخی زد وگفت: واقعا؟ اما من دارم...

نوتریکا: چی؟

مریم اهی کشید و آرام گفت: به جور رویا یا به خواب خیلی قشنگ که شاید روزی هزار بار مرورش میکنم...

نوتریکا چیزی نگفت.

مریم به او نگاه کرد.

نوتریکا: چرا با نوید بهم زدید؟ شما خیلی برای هم مناسب بودید...

مریم: از کجا میدونی؟

نوتریکا: خوب هرکسی دختر ایده الش خصوصیات شما روداره...

مریم به آسمان خیره شد وگفت: دختر ایده ال... هیچ پسری دنبال یه زن ایده ال نیست...

نوتریکا نفهمید.

مریم لبخندی زد وگفت: میدونی تربیت غرب یعنی چی؟

نوتریکا شانه ای بالا انداخت.

مریم با همان لبخند گفت: تعصب شرق و چی؟

نوتریکا با خنده گفت: چه فلسفه ای شده... نمیخواین بگین اینقدر نیچونین...

مریم: میخوام بگم... اما شرم جهانی نمیذاره...

نوتریکا با گیجی موهایش را عقب فرستاد وگفت: باور کنید آگه یه کلمه اش هم فهمیده باشم دروغ نگفتم...

مریم به دستهایش که قلاب شده بود نگاه میکرد. با کمی مکث صریح گفت: نوید زنی و که تو چهارده سالگی از همکلاسیش حامله شد و نمیخواست... یعنی نمیتونست که بخواد...

نوتریکا خشک شده بود. با چشمهای گرد که از تعجب از حدقه درآمده بودند به او نگاه میکرد.

مریم لبخندی به قیافه اش زد وگفت: از همون روز اول بهش گفتم... خیلی سعی کرد کنار بیاد... میتونستم بفهمم که نمیتونه... با این حال بهش فرصت دادم تا درکم کنه... نشد... نتونست... وقتی حالا نمیتونست وای به حال وقتی که میرفتیم زیر یه سقف... برای من دروغ گفتن و پنهان کاری مسئله ای نبود... اما تربیت غریبه دیگه... رک بودن و صراحت و صادق بودن و بهم یاد داده... نوتریکا هنوز مات بود.

مریم لبخندی زد وگفت: چرا بحث به این جا کشیده شد؟

نوتریکا اب دهانش را به سختی فرو داد وگفت: داری شوخی میکنی؟
مریم چیزی نگفت.

نوتریکا با تته پته گفت: ولی تو نماز میخونی...

مریم نفسش را مثل اه خارج کرد وگفت: نه اون موقع نمیخوندم... بعدشم تو قصه ی شیخ صنعان و شنیدی؟

نوتریکا سرش را تکان داد.

مریم با همان لبخند منحصر به فرد و لحن آرامش افزود: اون موقع ها خیلی اهلش نبودم که خدا رو بشناسم... بعدش تو یه دوره ای افتادم تو خط عرفان و خدا ... بعد شم که ... خندید و گفت: وای نوتریکا من اصلا نمیخواستم راجع به این موضوع باهات حرف بزنم... من اومده بودم اینجا بهت بگم که.... نوتریکا وسط کلامش پرید و گفت: صبر کن... من هنگ کردم الان... تو که منو نصیحت میکردی خودت...

مریم هم میان حرفش امد و گفت: چی؟ خودمم نا اهل بودم؟ تو هم مثل برادرت فکر میکنی... اما ن از این تعصب شرقی... و باز خندید.

نوتریکا اخم کرده بود. یک زمان به مریم حسی داشت. حتی اگر امروز نامش راه*و*س میگذاشت اما به مریم حسی داشت...

مریم ارام و شمرده گفت: تو برام خیلی عزیزی... از همون اولین باری که دیدمت نسبت بهت حس خوبی داشتم... به ادم یه جورایی آرامش میدی... تو پاکی ... خیلی پاک... یه جورایی بی گ*ن*ا*ه درست مثل بچه ها... نوتریکا دقیق به او خیره شده بود. پشت این تعریفات حرفهای مهمی پنهان بود.

مریم عطسه ای کرد و گفت: صبر اومد....

نوتریکا با لحن تلخی گفت: نمیگی چیکارم داشتی؟

مریم با لبخند گفت: میگم... اومدم بهت هشدار بدم...

نوتریکا تند گفت: در چه مورد؟

مریم: برادرم...

نوتریکا مسکوت به او خیره شد.

مریم ادامه داد: ماهان خوب میتونه کارشو پیش ببره.... مراقب باش... همین.
و از جا برخاست.

نوتریکا: تو طرف برادرت نیستی؟

مریم لبخندی زد و گفت: طرف حقم....

نوتریکا: از کجا میدونی حق منم؟

مریم: نگفتم طرف توام.... گفتم طرف حقم...

نوتریکا کلافه گفت: یعنی چی؟

مریم خندید و گفت: خیلی وقتا نفهمیدن هم عالم قشنگی داره...

با مکث به چشمهای نوتریکا خیره شد و گفت: این حرفها رو تلفنی نمیخواستم
بگم....

نوتریکا شرمنده سرش را پایین انداخت. فکرش را خوانده بود انگار...

مریم با لبخند گفت: میخواستم بینمت.... اخر هفته برمیگردم فرانسه... فکر
کنم اخرین دیدارمون باشه... از شنایی با تو خانوادت خوشحال شدم...
خاطره های قشنگی برام به جا موند... برای نویدم ارزوی خوشبختی میکنم
لایق خوشبختی هست...

نوتریکا بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت: شوخی میکنی؟

مریم: نه.... ایران برای من جای پیشرفت نداره... ترجیح میدم برگردم جایی
که بزرگ شدم... جایی که درکم میکنن...

نوتریکا چیزی نگفت.

مریم دستش را به سمت او دراز کرد وگفت: دوست دارم برای تو و طوطیا
ارزوی خوشبختی کنم... زوج خوبی هستید...

نوتریکا دست مریم را فشرد.

مریم اهسته گفت: از تو برام یه خاطره ی قشنگ خاکستری موند... ممنونم...

نوتریکا نمی فهمید...

نوتریکا با گنگی پرسید: چه خاطره ای...؟

مریم خنده ی تلخی کرد وگفت: یه اتفاق برای یه نفر یه خاطره ی بزرگ و

ارزشمنده... برای یکی دیگه...

بغض اجازه ی تکمیل جمله اش را نداد.

به لحظه نکشید که چشمهایش پر از اشک شد. یکی به آرامی از گونه اش

پایین آمد.

نوتریکا اهسته گفت: مریم....

مریم زیر لب با لهجه و لغات غریبی برای نوتریکا حرف میزد.

نوتریکا فشار کوچکی به دست مریم داد وگفت: چی میگی مریم؟

مریم لبخندی زد و دستش را از دست نوتریکا در آورد.

به قدم هایش سرعت داد و از نزدیک ترین بریدگی که کنار نیمکتشان بود از

پارک خارج شد. نوتریکا هنوز ایستاده بود. شاید فکر میکرد اولین کاری که

باید انجام بدهد فراگیری فرانسه بود!

پاکت سیگاراش را درآورد. به آسمان نگاه میکرد. از الودگی به سفیدی میزد. نگاهش به دود سیگاراش بود... باز به آسمان نگاه کرد و کمی بعد آن را هم خاموش کرد.

نمیخواست به مریم فکر کند... طوطیا انقدر پر رنگ بود که درد و دل یک دختر بزرگ شده ی غرب خیلی در ذهنش مانور ندهد. طوطیا را در ذهنش با مریم قیاس میکرد. چشمهایش را محکم فشار میداد. هنوز امید داشت. طوطیا فکر میکرد از ترحم میخواهد به او ابراز علاقه کند در صورتی که اینچنین نبوده و نیست. پس جای جبران و امید داشت.

سه روز از بحثشان گذشته بود. نوتریکا دیگر جلو نمی آمد. لابد خیلی ناراحت بود که حتی پیامک و میس کال هم نینداخته بود. زیر درختی روی ویلچرش نشسته بود.... به عروسک زشش نگاه میکرد.

بق کرده بود. حالا که بیشتر فکرش را می کرد میفهمید که تند رفته است. حالا دیگر همان دیدارهای یک ساعته و هر روزه را هم از خودش سلب کرده بود. واقعا شرم نمیکرد این چنین با او حرف زده بود؟

به خودش توضیح داد وقتی او از سر ترحم می آید به او ابراز علاقه میکند... پس جواب بهتری نمیگرفت. بغض داشت.

چشمهایش پر از اشک بود. عرو سکش را محکم به خودش فشرد. سه روز تمام بود که اصلا از او خبری نداشت... حتی گذری هم نشده بود او را در باغ ببیند.

دلش برای او تنگ شده بود. چشمهایش را بست و سعی کرد به خیسی مژگانش بی اهمیت باشد... اصلا مهم نبود گونه هایش خیس میشوند.

صدای موبایلش در آمد. با حس اینکه شاید نوتریکا باشد با شوق به صفحه ی گوشی اش خیره شد. نیوشا بود. شاید اگر موقعیت بهتری داشت از تماسش بال در می آورد.

با این حال تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود جواب داد.
نیوشا با خنده گفت: سلام مادام کا سکو... حالتون چگونه؟ پار سال دوست امسال آشنا؟

طوطیا با صدای خش داری گفت: سلام مادام عروس... ما خوبیم... شما چطورین؟ چه عجب یادی از ما کردید؟

نیوشا با دلخوری گفت: ای در به در... اینطوریه دیگه؟ خیلی بی معرفتی؟
طوطیا با حرص گفت: من یا تو؟ شوهر کردی بیخیال من شدی؟

نیوشا با ناراحتی گفت: هیچم اینطوری نیست... تویی که از ترس بابا جونت یه تیلیفون و برنمیداری یه زنگ به من مفلوک بزنی.... نمیگی من تو غربت زندگی میکنم؟ نمیگی شاید کوزت شده باشم؟ شوهرم کتکم بزنه؟

طوطیا با خنده گفت: برو گمشو... غربت کجا بود؟ تاز شم تو شوهرتو کتک زنی اون کاری به تو نداره... من از بابام میترسم؟ خدا رحم کرده عمو جون توه...

نیوشا خندید و گفت: ای نمیری گوسفند الاغ... دلم برات یه ذره شده...

طوطیا: خبر تو بیارن... خوب باشو بیا دیگه... رفتی نشستنی ور دل شوهرت که چی؟

نیوشا اهی کشید وگفت: اقامون فعلا کار داره... وگرنه میومدم....

طوطیا: اقاتون تو رو تنها بفرسته؟

نیوشا با جیغ گفت: من تنها پیام شب کی پیشش بخوابه براش جیک جیک کنه؟

طوطیا خندید و گفت: نمیری....

نیوشا اهی کشید وگفت: چه خبرا؟ خونه ی ما کسی نیست؟

طوطیا یادش امد که خاله اش و مادرش به خرید رفتند و نوتریکا خانه است.

با لحن خش داری گفت: فکر کنم داداش عزیز کرده ات باشه...

نیوشا: نوید؟ مگه شرکت نیست؟

طوطیا ارام گفت: قلتو میگم....

نیوشا با شیطنت گفت: کی؟ اسمش چی بود؟

طوطیا مسخره گفت: نوتریکا....

نیوشا: اون چه خشاتنی... باز چتون شده؟ پیچیدین به پر و پای هم چرا؟

طوطیا: هیچی بابا...

نیوشا: نگی قطع نمیکنم...

طوطیا فکر کرد چقدر جایش خالی است... اگر بود همان روز اول با او درد

ودل میکرد.

نیوشا پرسید: طوطی؟ کتکت زده؟

طوطیا: غلط کرده؟

نیوشا: پس چه مرگته؟ صدات یه مدلیه....

طوطیا اهی کشید و نیوشا باز گفت: میگی چته یا پاشم پیام تهرون؟
طوطیا با بغض و خنده گفت: پاشو بیا تهرون... دلم خیلی برات تنگ شده....
نیوشا هم با بغض گفت: منم همینطور خره... دلم برای لبای اناریت تنگ
شده... عجب غلطی کردم با این پسره عرو سی کردم... من دلم تورو میخو
دطوطیا....

طوطیا با حرص گفت: خفه شو....

نیوشا: به خدا راست میگم... هیشکی برای من تو نمیشه...

طوطیا با گریه گفت: برای منم همینطور...

نیوشا: ببین تقدیر چطوری من و تورو از هم جدا کرد... بینمون فاصله
انداخته...

طوطیا کاملاً اشک میریخت. در همان حال گفت: اره....

نیوشا مات گفت: چی چی اره؟ واقعا عاشق من شدی؟

طوطیا: نه دیوونه.... جات خالیه.... دلم داره میترکه....

نیوشا بعد از مکثی با صدای گرفته ای گفت: منم همینطور.... راستی....

طوطیا: چی شده؟

نیوشا: بیا درو باز کن... من پشت درم...

طوطیا خشکش زده بود. صدای ریز خندیدن نیوشا را می شنید.

فقط توانست موبایلش را از دستش رها کند و با سرعت به سمت در برود. کسی

با سکه یا کلید به در ضربه میزد.

فقط ارزو میکرد کاش نیوشا راست گفته باشد. چقدر به او نیاز داشت.

در را با هیجان باز کرد.

هنوز قیافه ی فرد را ندیده بود که کسی محکم به اغوشش کشید و بی صدا گریه میکرد. عطر نیوشا بود... خودش بود. چقدر دلش تنگ از خواهر به او نزدیک تر بود.

با سرو وضعی که بهم زده بود. زیادی خواستنی شده بود. موهای بلوندش در تضاد با چشمان خاکستری و ابروهایی که چند پرده از موهایش تیره تر بودند. سنش را کمی بیشتر نشان میداد. ماتتو شلواری که تنش بود. پژویی که با ان به تهران آمده بود. نیوشایی شده بود برای خودش...

باهم به سمت همان درختی که طوطیا زیرش نشسته بود راه افتادند.

در باورش هنوز نمیگنجید که نیوشا آمده است.

طوطیا لبخند زد و نیوشا هم روبه رویش نشست و اشکهایش را پاک کرد.

طوطیا با کف دست چشمهایش را فشار داد تا کل اشک هایش خالی شود. با

بغض گفت: این رسمشه بی معرفت؟

نیوشا هم با همان لحن جواب داد: کی به کی میگه...

طوطیا: خوبی؟

نیوشا لبخندی زد وگفت: خداوکیلی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

طوطیا: زندگیت خوبه؟

نیوشا خندید وگفت: توووپ...

طوطیا دستش را گرفت وگفت: باورم نمیشه اومدی....

نیوشا: بابا راهی نیست که همچین میگی... حالا بگو چه مرگته؟

طوطیا اهی کشید و مثل همیشه همه چیز را سیر تا پیاز تعریف کرد. نیوشا هم مشتاقانه گوش میکرد.

طوطیا حرفهایش را با یک نفس عمیق برای فرو بردن بغضش به اتمام رساند. نیوشا با لبخند عمیقی نگاهش میکرد. خیلی طول نکشید که به قهقهه تبدیل شود.

طوطیا با حرص نگاهش میکرد. نیوشا در میان خنده هایش گفت: ای ول... پس یه حرکتی اومد... یه عمره منتظرم ببینم کی میخواد بیاد جلو... طوطیا با غیظ گفت: اومده اما چرا و از سر چی...

نیوشا خندید و گفت: خوب حسابشو گذاشتی کف دستش...

طوطیا: باورت میشه هنوزم تو شوک حرفاشم...

نیوشا: اونم تو شوک حرفهای توه... بابا بیچاره رو چزوندی چرا؟

طوطیا: اخه پر رو پر رو هر چی دلش میخواد بار ادم میکنه... و با سعی در اینکه ادای نوتریکا را تقلید کند دهانش را کج کرد و صدایش را کلفت کرد و گفت: من به تو مدیونم... با لحن خشمگینی گفت: دینت تو سرت بخوره.... نیوشا: تو که بهتر از من میشناسیش...

طوطیا لبخندی زد و گفت: اون فکر میکنه به من بدهکاره...

نیوشا جدی پرسید: نیست؟

طوطیا سرش را پایین انداخت و گفت: نه... اون اگه به خاطر همین بخواد بهم محبت و لطف کنه... من نمیخوام...

نیوشا خندید و گفت: بدبخت... از وقتی دنیا اومدیم اون تو رو دوست داشت...

طوطیا: غلط کرد... پس چرا زودتر نیومد؟

نیوشا دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت: من چی بگم؟ من همیشه فکر میکردم جفتتون منتظر یه موقعیت هستین که بهم ابراز عشق کنین... حالا اون تحفه ی نطنز با اون همه دبدبه و کبکبه و فیس و افاده و لوس بازیهاش جلو اومده و بهت گفته اینطوری بارش کردی؟

طوطیا اهی کشید و گفت: تو میدونسی؟

نیوشا: چیو؟

طوطیا: همینا رو دیگه... تو از کجا میدونی که اون از قبل تصادف از من خوشش میومد؟

نیوشا شانه ای بالا انداخت و گفت: چشمای کورت و باز میکردی میفهمیدی...

طوطیا: برو گمشو... اون با من مثل تو رفتار میکرد... حالا هم از روی دلسوزیش اومده این مذخرفات و گفته...

نیوشا: تو از کجا میدونی؟

طوطیا: میدونم دیگه... آگه نه... مثل ماهان اون موقع که معلول نبودم میومد جلو...

نیوشا لبخندی زد و گفت: حالا چه گیری دادیا.. تو مگه نمیخواستیش؟
طوطیا: نه اینطوری...

نیوشا: حالا مگه چطوره؟

طوطیا اشکش در آمده بود. باز بغض کرده بود. با همان صدای خش دار گفت:
نمیدونم... نمیتونم باورش کنم....

نیوشا خندید و گفت: خیلی خیلی به خدا... اون دوست داره... فکر کن
نوتریکا... داداشی خرچسونه ی من که خدای غروره ... اومده جلوی تو گفته
که من دوست دارم... بعد تو برگشتی بهش گفتمی تو غلط میکنی منو دوست
داری... ای وووول... چه صحنه ای بوده اون روز....

طوطیا از خنده ی او خندید و گفت: مرض... بگو من چیکار کنم؟

نیوشا: دیگه مگه میتونی کاری بکنی؟

طوطیا به عروسک زشتش خیره شد و گفت: نه...

نیوشا موهایش را باز کرد و در حالی که دوباره با کلیپس ان را بالای سرش جمع

میکرد گفت: ببین یه فکری؟

طوطیا: چی؟

نیوشا: حالا خدا وکیلی میخوای داداشمو؟

طوطیا: برو گمشو با این داداشت... انگار نوبرشو آورده...

نیوشا: فعلا که تو رو به گه خوردن انداخته....

طوطیا خندید و گفت: شوهر کردی بی ادب تر شدیا...

نیوشا خندید و گفت: چرا یه کاری کردی که حالا همیشه جمعش کرد...

طوطیا اهی کشید و گفت: این همه منتظر بودم که بیاد و بگه من دوست دارم...

نیوشا: نیومد نیومد... وقتی اومد که ناقص شدم... تو جای من باشی چه فکر

ی میکنی؟

نیوشا: خوب قبول فکر میکنم از روی دلسوزیه ... اما کسی که تا دیروز بهت چراغ سبز نشون میداد و نه... اینو نمیذارم به حساب دلسوزی.. میگم خوب موقعیتش پیش نیومده حالا داره بهم میگه..

طوطیا چشمهایش را گرد کرد وگفت: اون کی به من نخ میداد؟

نیوشا: نمونه اش شب عروسی طلا...

طوطیا پوزخندی زد وگفت: تمام مدت داره به نفس نگاه میکنه... بیا فیلمشو ببین...

نیوشا: برو گمشو دیگه... خیلی پر رویی...

طوطیا شانه ای بالا انداخت وگفت: عروسی خودت یادت نیست منو ول کرد رفت با نفس ر*ق* صید؟

نیوشا: بار اولش که نبود...

طوطیا: فکر کن من نوتریکا و مثلا دوستش دارم....

نیوشا تند گفت: فکر نمیکنم مطمئنم.....

طوطیا با خنده گفت: خوب... حالا من هیچ وقت نمیرم با ماهان بر*ق* صم یا هر چیز دیگه... چون میدونم نوتریکا چشم دیدن ماهان رو نداره...

نیوشا لبخندی زد وگفت: میدونستی و تمام مدت ور دستش نشسته بودی؟

طوطیا اخمی کرد و گفت: وقتی اون با نفس میره...

نیوشا: تو تمام شب عروسی من کنار ماهان بودی... اونم که خوب بلده حرص دربیاره...

طوطیا سری تکان داد وگفت: حد اقل حرفهای ماهان باورکردنش اسون تره...

نیوشا: خوب پس... تو و ماهان خوشبخت باشید....

طوطیا مات گفت: چی میگی؟ من نمیخوامش...

نیوشا یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: کیو میخوای؟

طوطیا: همین داداشتو...

نیوشا: کدومشون؟

طوطیا: اون که ده دقیقه ازت کوچیکتره....

نیوشا خندید وگفت: حتی آگه از سر ترحم دوست داشته باشه؟

طوطیا سرش را پایین انداخت و بی توجه به سوال نیوشا گفت: فکر نکنم

دوباره قدم پیش بذاره... منم که عمرا برم جلو...

نیوشا: واقعا نمیری پیشش اعتراف کنی...

طوطیا: نه...

نیوشا: خوب بابا... چه سگ میکنه خودشو....

طوطیا با صدای مرتعشی گفت: فکر کنم برای همیشه از دستش دادم...

نیوشا: بس که خری...

طوطیا با انگشتهایش بازی میکرد که نیوشا گفت: بین من قلمو

میشناسم... یه ذره باید تحریک بشه تا باز بیاد جلو...

طوطیا: یعنی چی؟

نیوشا: این قضیه ی ماهان و پیش بکش... شاید باز یه حرکتی زد... البته

حدسمه...

طوطیا به دور دست خیره شد وگفت:دیگه نمیاد....

نیوشا: پس در فراغ عشقش بسوز...

طوطیا: اوناهاش...

نیوشا از جا پرید و پشت درخت رفت و پنهان شد و گفت: صدات درنیادا...

طوطیا مضحک گفت: خیال کردی از این طرف میاد؟

نیوشا ساکت بود.

طوطیا ماتش برد. نوتریکا م*س*تقیم داشت به سمتش می امد.

طوطیا خم شد تا گوشش را که روی زمین انداخته بود را بردارد. هیچ میلی

نداشت با او رو به رو شود.

نوتریکا پیش دستی کرد و گوشش را برداشت.

طوطیا سرش را پایین انداخته بود.

نوتریکا ارا م گفت: خوبی؟

طوطیا: مرسی...

نوتریکا: هوا سرده....

طوطیا سرش را بلند کرد و گفت: نه خوبه...

نوتریکا تک سرفه ای کرد و گفت: دارم میرم یه دوری بزنم... آگه دوست

داری... بیا تو هم...

طوطیا فکر کرد مانند دفعه ی پیش؟!!

با طعنه گفت: خوش بگذره بهتون...

بهتون؟؟؟ نوتریکا زیر لب غرغری کرد و بی خدا حافظی از طوطیا فاصله

گرفت.

نیوشا با خنده از پشت درخت بیرون امد و گفت: اعجوبه ی تاریخ ... چرا

اینطوری کردی؟

طوطیا با حرص گفت: لابد باز میخواست منو ببره بیابون اراجیف تحویل
بده...

نیوشا ریشه می رفت.

طوطیا با حرص گفت: زهرمار..

نیوشا با خنده گفت: این داداشی من مثل اینکه مخش تاب برداشته... ای
ول... با این قیافه ای که الان اومده پس حتما اکی میشه... باز میاد...

طوطیا جدی شد وگفت: هیچ فکر کردی شاید هیچ وقت خوب نشم؟

نیوشا آرام گفت: همه میدونیم که امید هست... تو که کاملا قطع نخاع
نشدی....

طوطیا: بالاخره... نمیخوام خیلی امیدوار باشم... اگه اینطوری باشه و بعدش
هیچی درست پیش نره اون وقت فقط منم که داغون میشم...

نیوشا خندید وگفت: تا نوتریکا رو داری غم نخور... ولی تو رو خدا اینقدر
نچزون داداشمو... طفلک چه بق کرده هم بود... اصلا الاغ باهاش میرفتی...

طوطیا: یه تعارف الکی زد....

نیوشا سری تکان داد.

طوطیا لبخندی زد و نیوشا گفت: بریم خونه ی ما... نمیدونی ماما اینا
کجان؟

طوطیا داشت توضیح میداد که در باغ باز شد و سیمین و سیما و بی بی کبرا وارد
شدند.

نیوشا با هیجان به سمت مادرش دوید.

طوطیا لبخندی زد. چقدر سبک شده بود. اما هنوز نمیدانست باید چه کند...
همه چیز جور بود و هیچ چیز سر جایش نبود. دلش میخواست سرش را به
دیوار بکوبد. نمیدانست از دست چه کسی گالیه کند. خودش... نوتریکا...
تقدیر...

با خستگی کلید را در قفل در چرخاند. خانه شان شلوغ بود. کفش هایش را
دراورد.

صدای نیوشا آمد که به نوید گفت: بزن پی ام سی فامیلی ...

سلام نکرده به او گفت: کشتی ما رو با این سریالات...

و از پله ها بالا رفت. به صدم ثانیه نکشید که همه ی پله ها را مثل جت پایین
آمد.

مات به نیوشا خیره بود. نیوشا آمده بود؟

نیوشا ظرف میوه را جلوی پدرش گذاشت و رو به او گفت: علیک سلام...

بی هیچ حرفی به سمتش رفت و محکم در اغوشش گرفت. انقدر که نیوشا
صدای ترق ترق کردن استخوان هایش را شنید. با این حال برایش عجیب بود
که نوتریکا چه راحت احساساتش را بروز کرد. انگار تا به حال چنین موضوعی
پیش نیامده باشد.

نوتریکا با هیجان گفت: کی اومدی؟ قیافشو... چرا عین افتابه ی زرد قناری
شدی؟ خونه ی شوهر بهت ساخته ها...

نیوشا با خجالت گفت: تو هم که گیج میزنی...

نوتریکا خندید و گفت: یه لحظه فکر کردم هنوز خونه ای...

سیمین سری تکان داد وگفت: علیک سلام ...

نوتریکا رو به مادرش گفت: سلام... این کی اومده؟

نیوشا: هووو... این اسم داره... سرکار خانم نیوشا...

نوتریکا با بدجنسی گفت: بهت بگم اسهال سنگین تره....

نیوشا با حرص گفت: نوتریکا...

نوتریکا از او فاصله گرفت وگفت: هاااان؟ شوهرتم همینطوری صدا

میکنی؟؟؟ عین جغدی که گردنش تو بطری دلستر گیر کرده ونگ میزنی...

نیوشا میخواست خرخره اش را بجود. نوتریکا خندید وگفت: حالا کجاست؟

نوید به جای نیوشا جواب داد: نیومه... نیوشا تنها اومده....

نوتریکا با چشمهای گرد شده گفت: تو رو تنها فرستاده تو جاده؟

نیوشا لبخندی زد وگفت: با ماشین اومدم...

نوتریکا با لحن خشنی گفت: تازه با اتوب* و*سم نه؟ وزیر لب غرغر کرد:

مگه دستم به ناصر نرسه...

نیوشا با خنده از کنارش رد شد وگفت: برو بابا.... چه دل خجسته ای داره

این...

جاوید به حرکاتشان میخندید.

خانه خیلی وقت بود این شور وهیجان را نداشت. صرف شام با کل کل های

نیوشا و نوتریکا سپری میشد. نیوشا به غذا خوردن نوتریکا ایراد میگرفت و

نوتریکا هم که از جواب کم نمی آورد.

جفتشان و دیگر اعضای خانواده دلشان برای همین کل کل ها تنگ شده بود.

جاوید حینی که کمی اب مرغ روی برنجش میریخت گفت: چطور ناصر
همراهت نیومد؟

نیوشا: کار داشت... اخر هفته میاد که باهم برگردیم...

جاوید سری تکان داد و نیوشا لبهایش را تر کرد وگفت: شنیدم ماهان باز اومده
خواستگاری طوطی...

نوتریکا به سرفه افتاد.

نیوشا لیوان ابش را به دست او داد و نوتریکا هم یک نفس سر کشید.

نیوشا ادامه داد: اره مامان؟

سیمین اهی کشید وگفت: اره مثل اینکه...

نیوشا یک قاشق برنج در دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: طوطیا هم
موافقت کرده؟

سیمین: نمیدونم...

نیوشا لقمه اش را قورت داد وگفت: ولی امروز بهم گفت که میخواد قبول
کنه...

چهره ی نوتریکا دیدنی بود. خشک شده و سیخ نشسته به نیوشا زده بود.

سیمین با هول و ولا گفت: خودش گفت؟

نیوشا نگاهش را از قیافه ی پر از حیرت نوتریکا گرفت و به مادرش دوخت
وگفت: خودش که اینطوری میگفت...

نوید با ارنجش به پهلوی نیوشا زد و خواست بدین و سیله به او بفهماند کمی
مراعات نوتریکا را داشته باشد.

نیوشا بیخیال به تذکر او گفت: ماهان خیلی دوستش داره... قبلا هم چقدر

بحشش پیش او مده بود...

سیمین با ناراحتی دیگر غذا از گلویش پایین نمی رفت.

جاوید هم وضع بهتری نداشت.

نیوشا بازگفت: خیلی هم بهم میان به نظر من...

نوتریکا به تندى از جا برخاست و با سرعت و دوتا یکی پله ها را بالا رفت.

نیوشا لبخندی زد و تانتهها غذایش را تمام کرد.

حین جمع کردن ظروف بودند که نوتریکا در حالی که لباس بیرون پوشیده بود

از پله ها پایین آمد. نیوشا فوراً گفت: کجا؟

نوتریکا: میخوام برم بیرون...

نیوشا هم مانتویش را پوشید و گفت: منم میام...

نوتریکا خواست اعتراضی بکند اما دلتنگی بر او چیره شده بود و نمی گذاشت

خیلی با خواهر تازه عروسش ساز مخالف بزند.

سری تکان داد و سوییچش را برداشت. نیوشا هم خداحافظی گفت و دنبالش

راه افتاد.

سوار ماشینش شدند.

نیوشا خیابان را تماشا میکرد. تا به حال اینقدر حس دلتنگی برای خانه و کوچه

شان را نداشت.

بعد از مکثی گفت: ساکتی...

نوتریکا: چی بگم؟

نیوشا آرام پرسید: تو طوطیا رو... دو ست داری؟ خودش را به ندانستن زده بود تا راحت تر حرفهایش را بزند.

نوتریکا سکوت کرده بود.

نیوشا آرام گفت: سکوت علامت رضاست؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد.

نیوشا اهی کشید و گفت: تو که اینقدر میخوایش برای چی چیزی بهش نمیگی؟

نوتریکا به چراغ قرمز نگاه میکرد. نمیتوانست با کسی ان هم نیوشا راجع به این موضوع حرف بزند.

نیوشا باز گفت: نوتریکا؟

نوتریکا: بیخیال...

نیوشا دلخور گفت: من غریبه ام؟

نه... اینطور نبود. فقط....

اهی کشید و گفت: فکر میکنی نگفتم...

نیوشا ابروهایش را بالا داد.... به حرف آوردنش چندان کار سختی نبود... با

لحن کنجکاوی گفت: خوب چی گفت؟

نوتریکا دنده را جا زد و گفت: تو پید بهم.. گفت از سر دلسوزیه... چه میدونم... زر زد.

نیوشا خنده اش گرفته بود با این حال با لحن کنترل شده ای گفت: بی ادب...

نوتریکا چیزی نگفت.

نیوشا: برام تعریف نمیکنی؟

نوتریکا بدش نمی امد با کسی راجع به ان حرف بزند. در خواب هم نمیدید
یک روز با نیوشا درد و دل کند.

سربسته چیزهایی تعریف کرد.

برای نیوشا ماجرا را از زبان نوتریکا شنیدن جذاب بود. بعد از حرفهایش
سکوت کرد. نیوشا هم مدتی چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه گفت: همین جوری میخوای بری؟

نوتریکا: چیکار کنم؟

نیوشا: یه جا بزن کنار بستنی بخوریم....

نوتریکا مخالفتی نکرد. برای اولین بار با خواهرش بیرون امده بود. طلب
بستنی خواسته ی کوچکی بود.

حینی که با سینی محتوی بستنی بر میگشت صبر کرد تا مکالمه ی نیوشا با
ناصر تمام شود.

با این که میلی نداشت اما به سختی به زبان آورد که سلام برسان.

نیوشا هم گفت: بهت خیلی سلام میرسونه....

و کمی بعد خداحافظی کرد.

نوتریکا صریح پرسید: راضی هستی؟

نیوشا فکر میکرد نوتریکا از کجا می دانست بستنی میوه ای دوست دارد.

کمی بستنی خورد وگفت: از چی؟

نوتریکا: از زندگیت دیگه... اذیتت که نمیکنه؟

نیوشا با لحن مغمومی گفت: هر روز شکنجه ام میکنه...

نوتریکا به سمتش چرخید. نیوشا ریز ریز میخندید.

نوتریکا باز گفت: جدی پرسیدم..

نیوشا: مهربونه... با شخصیتته... بهم احترام میذاره... فعلا هم که راضیم... امر دیگه؟

نمیتوانست از ناصر خوشش بیاید.. نیوشا را از آنها گرفته بود.
نوتریکا نفسش را فوت کرد.

نیوشا ارام گفت: خیلی دوستش داری؟

نوتریکا خودش را به ان راه زد وگفت: کیو میگی؟

نیوشا: طوطی و میگم...

نوتریکا سکوت کرد.

نیوشا لبهایش را تر کرد وگفت: باید باز پیش قدم بشی.... وگرنه از دستش میدی...

نوتریکا: وقتی من براش مهم نیستم چرا باز خودمو کوچیک کنم....

نیوشا حرصی گفت: اینکه به کسی که دوستش داری حرف دلتو بگی کوچیک شدنه؟

نوتریکا با لحن رنجیده ای گفت: وقتی منو پس زده....

نیوشا مسخره گفت: خوب براش ارزوی خوشبختی کن...

نوتریکا به رو به رو نگاه میکرد. در همان حال گفت: تصمیمش جدیه؟

نیوشا جوابی نداد.

نوتریکا ارام گفت: خوشبخت باشن...

نیوشا با جیغ گفت: نوتریکااااا...

نوتریکا به سمتش چرخید وگفت: هان؟ میگی چیکار کنم؟

نیوشا: باز باید بری باهاش حرف بزنی...

نوتریکا: عمرا...

نیوشا: چرا؟

نوتریکا: چرا داره؟ وقتی اونطوری بهم پرید؟

نیوشا سری تکان داد. داشت جمله جور میکرد تا گند طوطیا را ما ست مالی کند.

به آرامی و شمرده گفت: طبع دخترا همینه دیگه... اگه تو باز سراغش نری اون هیچ وقت نمیاد... از من گفتن بود...

نوتریکا مثل بچه ها پرسید: یعنی بازم برم بهش بگم؟

نیوشا تند گفت: اره... اینطوری که پیش برید هم اون هم خودش بدبخت و مفلوک میشین....

نوتریکا با لحن خاصی گفت: خودمم تو فکرش بودم که باز برم باهاش حرف بزئم...

نیوشا زیر لب گفت: اره جون خودت...

نوتریکا پرسید: چی؟

نیوشا: هیچی... بریم خونه... من خیلی خستم...

نوتریکا به خواهرش نگاهی کرد وگفت: حالا واقعا از ناصر راضی هستی؟

نیوشا میخواست سر نوتریکا را به طاق بکوبد.

خنده اش هم گرفته بود. بدبخت طوطیا با این همه غیرت چه میکرد. بعد از کلی نصیحت و درد و دل و گفت و شنود به خانه بازگشتند.

دیر وقت به خانه رسیدند.

هر دو با هم به طبقه ی بالا رفتند.

نوتریکا در اتاقش را باز کرد و رو به نیوشا که به اتاق سابقش میرفت گفت: قرار

بود زود به زود سر بزنی... رفتی رفتی پشت سرتم نگاه نکردی...

نیوشا لبخندی زد و به سمتش آمد و گفت: هیچم اینطوری نیست...

نوتریکا سر به زیر گفت: دلمون تنگ شده بود...

نیوشا خنده اش گرفته بود. در ست بود هم سن بودند اما ان ده دقیقه بزرگتری

هم عالمی داشت.

دستی به گونه ی برادرش کشید و گفت: شب به خیر ...

نوتریکا لبخندی زد و موهای نیوشا را ا شفته کرد و به اتاقش رفت. قبل از اینکه

بخواهد متوجه گوشی اش شد که انگار یک پیام را در بر داشت.

از طرف مریم بود.

یادت بیاید یاد من....

کاش یادت بیاید چشمهای خیس من...

کاش ان نگاه نقره ای تنها باشد برای من...

کاش یادت هرگز نرود از باد من...

تفکر خاصی نداشت. هرچند انقدر باهوش بود که بفهمد اما به هر حال...

خیلی وقت بود که فراموش کرده بود. هر چند یک لکه ی خیلی کمرنگ بالای

لبش خود نمایی میکرد. مشخص نبود اما از دقت زیاد خودش به چشم می آمد.

فردا شب مریم برای همیشه ایران را ترک میکرد. نمیدانست به نوید یا بقیه بگوید یا نه... حتی طوطیا... میگفت یا نه؟ به هر حال به قول نیوشا شرط اول این بود که همه چیز را به کسی که دوستش دارد بگوید.

با خستگی روی تختش غلت زد. هنوز کامل خوابش نبرده بود که مجلس عروسی طوطیا و ماهان را تمام کمال جلوی چشمش برگزار شد. تا صبح دوبار این کاب*و*س مزخرف را دید.

صدای اذان می آمد. باز با خدا کار داشت. با این خواب چرت هم که بیشتر خسته شده بود. اهی کشید و به قصد وضو گرفتن از جا بلند شد.

پنج دقیقه هم فرایند نماز خواندنش طول نکشید. یک لحظه فکر کرد بدون رکوع سجده رفته... حوصله ی دوباره خواندن را نداشت. از کمدش دنبال رساله میگشت...

میخواست شک رکوع و سجود را بداند. چشمش به سرفصلی خورد. صفحه را باز کرد.

نفسش را فوت کرد. اصلا شک کرد که کرد...

زنجیر خنکش در گردنش میچرخاند همان بود که طوطیا برایش خریده بود. به گوشه اش نگاه میکرد. همان پیامی که مریم به او داده بود را برای طوطیا فرستاد. اصلا هم عذاب وجدان و ناراحتی هم در بر نداشت یک تکست بود

که عجیب به چشمان طوطیا می آمد. دلیلی نداشت که بخاطر این موضوع که یک پیام را برای شخص دیگر ارسال کند ناراحت باشد.

ساعت پنج صبح بود که طوطیا پیام فرستاد: بیداری؟

باید جواب پیغام را همان لحظه میداد. نوتریکا دو بار قدم پیش گذاشته بود برای اشتهی... حالا دست رد نمیتوانست به سینه اش بزند. خوبی اش این بود که مراسم اهل قهر بودن را بلد نبود.

نوتریکا چهارزانو روی تختش نشست و نوشت: تو بیداری؟

طوطیا نوشت: اره...

نوتریکا هم نوشت: منم...

طوطیا: از شب بیداری؟

نوتریکا: نه یه ربهه که بیدار شدم...

طوطیا نوشت: چیکار میکردی؟

نوتریکا: خواب بد دیدم... بعدشم نماز خوندم...

طوطیا: بابا عابد وزاهد...

نوتریکا ارم لبخند را گذاشت و نوشت: تو چی؟

طوطیا: من هنوز نخوابیدم...

نوتریکا: چرا؟

طوطیا: خوابم نمیومد...

نوتریکا: چیکار میکردی؟

طوطیا: رمان میخوندم... اونقدر مزخرف بود...

نوتریکا: جریانش چی بود؟

طوطیا: یه دختر عمو پسر عمو بودن که عاشق هم بودن...

نوتریکا: خوب این بده؟

طوطیا: نه... فقط دختریه اخرش مرد... بدون اینکه پسر بهش بگه چقدر

دوستش داره مرد...

نوتریکا: اخی...

طوطیا ارم غم را گذاشت.

نوتریکا نوشت: دلم برای دختری سوخت....

طوطیا: منم...

نوتریکا: نمیخواهی بخوابی؟

طوطیا: چرا... هر وقت گریم بند او مد میخوابم...

نوتریکا: مگه گریه میکنی؟

طوطیا: اخیه دختری خیلی بد مرد... دوست داشتم بهم برس...

نوتریکا: نرسیدنم عالمی داره....

طوطیا: اما بده که عاشقا بهم نمیرسن...

نوتریکا با خودش گفت: پس من و تو هم یه جفت عاشقیم... مسخره خندید.

نوتریکا: زندگیه دیگه...

طوطیا: کاش اینجوری نبود...

نوتریکا جوابی نداد.

طوطیا نوشت: خیلی بده ادما نمیدونن اخرش چی میشه...

نوتریکا جوابی نمی داد.

طوطیا نوشت: خوابیدی؟

باز هم بی جوابی از سوی نوتریکا.

نوشت: شبت به خیر..

و با صدای ضربه ای که به شیشه ی تراسش خورد مثل فنر از جا پرید.

نوتریکا به آرامی در تراس را بازکرد و وارد اتاقش شد. ساعت پنج و نیم صبح بود.

طوطیا با رکابی زیر ملافه مچاله شد وگفت: نوتریکا....

نوتریکا خندید وگفت: سیس... چته؟

طوطیا با حرص و صدای اهسته ای گفت: تو الان اومدی اتاق من چیکار؟

نوتریکا لبه ی تختش نشست و با صدای آرامی گفت: اومدم تورو ببینم...

طوطیا اخم کرد. نوتریکا چراغ خواب را روشن کرد وگفت: چته؟

طوطیا: برو بیرون میخوام بخوابم...

نوتریکا: رمانه کو؟

طوطیا اب دهانش خشک شد. داشت چرت میگفت که احساسات نوتریکا را برانگیزد.

نوتریکا انگشتش را به صورت یخ زده ی طوطیا کشید وگفت: تو که گریه نمیکردی چاخان....

طوطیا: برو بیرون الان مامان اینا بیدار میشن...

نوتریکا: خوب بشن... مگه داریم چی میکنیم؟

طوطیا با غیظ گفت: نوتریکا!!!!!!... بروو..... الان یکی میاد...

نوتریکا از جا بلند شد ودراتاق طوطیا را قفل کرد وگفت: خیالت راحت شد؟

طوطیا اهی کشید وگفت: من میخوام بخوابم...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: خوب بخواب دروغگو...

طوطیا بی دفاع از جناح دیگری حمله کرد وگفت: اصلا تو چرا پنج صبح به من اس دادی؟

نوتریکا باز لبه ی تختش نشست وگفت: اشکالی داره؟

طوطیا دهانش را کج کرد وگفت: چشمهای خیس من و ... شاعر شدی؟

نوتریکا: مریم برام فرستاده بود.. منم فرستادمش واسه تو... قشنگ بود...

طوطیا میخواست خودش را گاز بگیرد. چقدر فکر وخیال نکرده بود. حق داشت بگوید از سر ترحم جلو می آید یا نه؟

نوتریکا ادامه داد: فردا داره میره فرانسه...

طوطیا با بدجنسی گفت: میدونم... ماهان گفت میره که خونه شونو آماده کنه... چون ماهم تا یک ماه دیگه میریم...

نوتریکا ماتش برد.

طوطیا فاتحانه لبخند میزد.

نوتریکا با حرص گفت: تو فکر کن من بذارم بری...

طوطیا: توجیحیکاره حسنی؟

نوتریکا لبخندی زد وگفت: فکر کردی من خرم یا خنگم یا گاگولم...؟

طوطیا کمی خودش را جابه جا کرد و به پشتی تخت تکیه داد وگفت: سه جفتش باهم...

نوتریکاتند نفس میکشید. از حرص دلش میخواست سر طوطیا داد بزند.

با حالتی کاملا جدی و پر خشونت گفت: واقعا ماهان و دوست داری؟
طوطیا به او نگاه کرد. صورتش در نیمی از تاریکی و روشنی فرو رفته بود.
نوتریکا بار دوم پرسید.

طوطیا به چشمهای او خیره شد وگفت: نه...

نوتریکا نفس راحتی کشید وگفت: پس چرا اینقدر زر زر میکنی...؟
طوطیا بی توجه به کلامش با چشمهایی پر از اشک گفت: اون بهم گفته خوب
میشم...

نوتریکا: مگه خداست؟

طوطیا دماغش را بالا کشید وگفت: نه... ولی... سفرمون و رفتنمون و اون
جور کرده...

نوتریکا: فقط به خاطر همین؟

طوطیا با غیظ گفت: نه... به خاطر اینکه بعد از تصادم نظرش عوض نشد...
هنوز منو میخواد... مثل بعضیا نیست که ...

نوتریکا: که چی؟

طوطیا: تو یه بار بهم گفتی ترحم برانگیز نباشم... حالا خودت...
نوتریکا انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت وگفت: هیسسسس... من بهت
ترحم نمیکنم... من دوست دارم... یه جورایی میدونم که تو هم منو دوست
داری... پس چرا لجبازی میکنی؟

طوطیا در چشمهای او غرق شده بود.

نوتریکا آرام گفت: طوطی؟

طوطیا به او نگاه میکرد.

نوتریکا خفه گفت: اینقدر اذیت نکن...

طوطیا اهسته گفت: خاله سیمین نمیداره...

نوتریکا: تو از کجا میدونی...

طوطیا: میدونم... بعدشم حالا دیگه همیشه بهمش زد؟

نوتریکا با اخم گفت: چرا؟

طوطیا اب دهانش را قورت داد وگفت: چون مامان خودم و بابا و همه به ماهان

جواب مثبت دادن... حالا که همیشه از حرفشون برگردن... تازه نامزدی مریمم

بهم خورده همینجوری خاله مهناز رابطه اش با ماها شکرابه... بعدم ما بلیط

گرفتیم... همه چی داره تموم میشه...

نوتریکا: فکر میکنی با این بهونه ها قانع میشم؟

طوطیا اهی کشید و نوتریکا گفت: این بهونه ها رو میاری که اخرش بر سی به

ماهان؟ باشه..

طوطیا فکر کرد باز گند زد.

نوتریکا خواست بلند شود که طوطیا بازویش را گرفت. سه روز مثل میت و

جنازه و در به در ها منتظر یک اشاره بود حالا باز هم... تند گفت: من از ماهان

بدم نیامد اما دوستش ندارم...

نوتریکا نفس راحتی کشید... لبخندی زد وگفت: کیو دوست داری؟

طوطیا با شرم سرش را پایین انداخت.

نوتریکا پرسید: کیو دوست داری؟ راست بگو...

طوطیا: بماند...

نوتریکا: نماند....

طوطیا زیر لب زمزمه کرد:

یادت بیاید یاد من....

کاش یادت بیاید چشمهای خیس من...

کاش ان نگاه نقره ای تنها باشد برای من...

کاش یادت هرگز نرود از یاد من...

نوتریکا: اخرشم نگفتی؟

طوطیا خندید.

نوتریکا خندید و گفت: میدونستی چشمای هیچ کدوممون برای هم خیس

نشده؟

طوطیا خندید و چیزی نگفت.

نوتریکا کمی خودش را جلو کشید. طوطیا منظورش را نفهمید.

نوتریکا صورتش را میان دستهایش گرفت و گفت: هیچ وقت تنهات نمیدارم...

طوطیا ماتش برد. چه احساساتی...

نوتریکا آرام گفت: میذاری؟

طوطیا با تته پته گفت: چیو؟

نوتریکا چشمهایش را بست و چند ثانیه باز کرد. صورت یخ کرده ی طوطیا

هنوز در دستهایش بود. دستهایش شل شد. میخواست چه کار کند؟

قبل از اینکه کاملا دستهایش را از روی صورت طوطیا بردارد طوطیا کف

دستش را پشت دست نوتریکا گذاشت.

نوتریکا زیر لب عباراتی را به عربی گفت.

طوطیا خندید و گفت: از کجا بلد شدی؟

نوتریکا اخم کرد و گفت: بگو قبوله...

طوطیا با خنده گفت: باید بگم قبلت....

نوتریکا لبخندی زد و طوطیا ناشیانه صورتش را جلو آورد.

قبل از هر عملی نوتریکا دستش را لابه لای موهای او فرستاد و او را بیشتر به خودش فشرد.

با صدای بلندگو بار دیگر به قدم هایش سرعت بخشید. پیدا کردن باجه ی مورد نظر خیلی مشکل نبود.

به همان سمت رفت. مریم که در ماتوی کرم رنگی میان توریست های بور فرانسوی گم شده بود را پیدا کرد.

بلند گفت: به موقع رسیدم نه؟

مریم مات به او نگاه میکرد. به پدر و مادرش التماس کرده بود که به بدرقه اش نیایند حالا نوتریکا... به دور و اطراف نوتریکا نگاهی انداخت. فکر میکرد یک

ایل همراهش هستند. نفس راحتی کشید و گفت: برای چی اومدی؟

نوتریکا: ناراحت شدی؟

مریم از خوشحالی بغض کرده بود. فکر اینکه برای آخرین بار او را می بیند...

هیچ وقت فکر نکرد شاید باید برای او باشد... خودش را نفر دوم به بعد میدید.

همین احساسات ناخوشایند خیلی نمیتوانست مجالی باشد برای مانور

مسائلی که از یک شب ساده بوجود آمده بود.

نوتریکا لبخندی زد و گفت: این مدت که ایران بودی بهت خوش گذشت؟
مریم لبخندی زد و بغضش را کنترل کرد و گفت: اره... خیلی...
نوتریکا با همان لبخند گفت: اینجا که بودی به ما خیلی خوش گذشت...
مریم: منم همینطور... طوطیا فوق العاده است... مراقب هم باشید...
نوتریکا اهسته گشت: خیلی روح بزرگی داری مریم خانم...
مریم با چشمهای پر از اشک به او خیره شد.
نوتریکا لبهایش را تر کرد و گفت: برات ارزوی خوشبختی میکنم...
مریم مسکوت و پر بغض به او مینگریست.
نوتریکا افزود: هر سال موقع تحویل سال به یادت میفتم...
مریم خندید و گفت: پس بالاخره حساب کردی؟
نوتریکا: یکم فروردین دیگه...
مریم لبخندی زد و گفت: هر چهار سال یادم بیفت... من سی اسفند دنیا
اومدم...
نوتریکا ماتش برد...
مریم خندید و گفت: روزهای خوبی و باهاتون داشتم.. فراموشتون نمیکنم...
نوتریکا لبخندی زد و دستش را جلو برد. مریم دستش را در دست گرفت
و گفت: خدا حافظ نوتریکا...
نوتریکا: خدا حافظ مریم...
پیجر بار دیگر به مسافرین اعلام کرد که در انجام امورشان تعجیل داشته
باشند. مریم کارت پروازش را تحویل داد. نوتریکا پشت شیشه برایش دست
تکان داد.

مریم بغضش شکست و اشکهایش جاری شد. در آخرین لحظات از او رو گرفت و به قدم هایش سرعت بخشید.

نوتریکا نفسش را فوت کرد... اگر طوطیایی نبود... موضوع این بود که همیشه طوطیایی هست... ساعت سه صبح به خانه رسید. اصلا نفهمید خوابش برد یا همش در فکر و خیال بود... به پهلو غلت زد...

از اینکه در نگاهش احساساتش را به او بروز میداد اما او در کمال بی تفاوتی از کنار شان گذشت نه احساس عذاب وجدان داشت نه ناراحت بود. چقدر منطقی بود که برای او و طوطی ارزوی خوشبختی کرد. ماهان چقدر با او فرق داشت...

تمام شب را به یاد شب گذشته که با طوطیا گذرانده بود فکر میکرد. رسماً خوابش را سلب کرده بود. هیچ وقت فکر نمیکرد طوطیا را تا این حد دوست داشته باشد. چشمهایش را بست تصویر طوطیا جلوی چشمش بود... با لبخند پلکهایش را از هم باز کرد. پس فردا باید به دانشگاه میرفت.

حداقل میدانست باید چه کند... باید با پدر و مادرش حرف میزد... ترجیحا اول با مادرش سیمین... یا نه اول پدرش و از طریق او به مادرش میگفت... بعد هم مراسمشان... بعد هم سفر احتمالی! بعد هم یک پسر... لبخند پهنی زد...

افکارش برای اولین بار منظم بودند.

بعد از یک دوش آب گرم و اصلاح از پله ها پایین آمد. سیمین و جاوید صبحانه میخوردند. مشخص بود که نوید خانه نیست وگرنه داشت به رنگ چایش ایراد

میگرفت.. نیوشا هم خواب بود. نا صر چه به سرش آورده بود که اینقدر کسر خواب داشت؟ بلایی به سرش بیاورد...

پشت میز نشست و سلام کرد.

جاوید از ادبش ماتش برد.

سیمین برایش چای ریخت و با لحن ناله داری گفت: پنیر نداریم... خامه عسل بخور شاید خوشتر اومد...

نوتریکا برای اولین بار گفت: باشه...

سیمین انگار دنیا را به او داده بودند... با ذوق و شوق ظرف عسل و خامه و نان را کنار نوتریکا گذاشت.

نوتریکا با نهایت چندشمنی کمی روی نان عسل ریخت. اگر کارش گیر نبود تن به این خفت نمیداد که ان مایع کش دار را از حلقش پایین ببرد.

انگار داشت زهر میخورد.

جاوید با چشمهای ریز شده نگاه میکرد.

سیمین دورش میچرخید. اگر خیر سلامتی نوتریکا را به او میدادند اینقدر ذوق نمیکرد. بعد از ربع ساعتی جاوید از جا بلند شد تا به شرکت برود.

نوتریکا هم بلند شد و گفت: میشه منم تا یه جایی برسونید؟

جاوید رسماً خشکش زد. نوتریکا چه مودب شده بود؟ این پسر خودش بود؟

با نگرانی نگاهش کرد و گفت: طوری شده؟

نوتریکا عادی گفت: نه. چطور میخواستید بشه؟ .. پیام؟

جاوید حیران سری تکان داد وگفت: تو ماشین منتظرتم پسرم... و بار دیگر به
نوتریکا نگاه کرد. چهره ی آرامش... این رفتارش... یعنی چه بلایی به سر
پسرش آمده بود؟

در ماشین نشسته بود که نوتریکا در را باز کرد و نشست.

جاوید از باغ خارج شد. نوتریکا هم ساکت بود داشت کلمه جور میکرد.

جاوید کمکش کرد وگفت: چیزی شده؟

نوتریکا نفسش را فوت کرد وگفت: اره...

جاوید با نگرانی گوشه ای پارک کرد وگفت: چی شده؟

نوتریکا فکرکرد پدرش چه هول است؟

اهسته گفت: هیچی؟

جاوید: اتفاقی افتاده؟

نوتریکا اهمی کرد وگفت: نه هنوز...

جاوید داشت از نگرانی سخته میکرد باز چه بلای شومی قرار بود دامن گیرشان
شود.

جاوید اهسته گفت: نوتریکا چی شده؟

نوتریکا به پدرش نگاه کرد و با حالت شرمنده ای که اصلا دست خودش نبود

گفت: میشه برام ب... کم کم به لوکنت افتاد.

نوتریکا: من.. میخو..استم... بهتون ... بگم میشه.....برام... برام... برام یه

کاری کنید؟

جاوید داشت به گریه می افتاد.

نوتریکا به روبه رو خیره شد وگفت: چون یه مدت طیبه و حماقتش دامن گیرم شده بود...

جاوید: بعد از اون چی؟

نوتریکا: بعدشم که همه درگیر مراسم طلا و نیشا و نیما بودین... گفتم یه کمی که سرتون خلوت شد... اخرشم که تصادف کرد.... اما حالا...

جاوید خندید وگفت: حالا میترسی از دستت بره؟

نوتریکا به پدرش نگاه کرد.

جاوید اهی کشید وگفت: با اینکه برادرزاده و به اندازه ی نیشا دوستش دارم اما تو هم پسر می... نمیدونم عاقبت داره یا نه...

نوتریکا مسکوت به پدرش خیره شده بود.

جاوید: شاید هیچ وقت نتونه سرپا بشه...

نوتریکا: میدونم...

جاوید: تا اخرش پاش میمونی؟

نوتریکا: میمونم...

جاوید: از تو نگرانی ندارم... اما برای طوطیا... اگه تنه‌اش بذاره...

نوتریکا: نمیذارم...

جاوید اهی کشید وگفت: جلال و سیما هم راضی از ان؟

نوتریکا: طوطیا راضیه اونا هم راضی میشن....

جاوید با لبخند به پسرش نگاه میکرد. اینقدر زود بزرگ شده بود که باید به فکر ازدواجش می افتاد. این ته تغاری اش بود نباید اینقدر زود به فکر زن گرفتنش می افتاد...

دستش را روی شانه ی نوتریکا گذاشت.

نوتریکا از لبخند جاوید جرات پیدا کرد. پس راضی بود.

کمی خودش را جلو کشید و پدرش را در اغوش گرفت.

جاوید خندید وگفت: هنوز سختش مونده.... مادرتو راضی کن...

نوتریکا: اون دیگه با شما..

جاوید موهایش را بهم ریخت. اصلا به این لحن مودب نوتریکا عادت نداشت.

لبخندی زد وگفت: پس مبارکت باشه... اما بدون اگه اشک به چشمش بیاد من میدونم وتو....

نوتریکا خندید و جاوید او را تا نزدیکی چهار راه خانه رساند خودش هم به شرکت راه افتاد. افکار شادی در ذهنش بود. همیشه از سر و سامان گرفتن پسر سر به هوا و بیمارش می ترسید.... اهی کشید و سعی کرد به ذهنش تفکر تلخی راه ندهد.

نیما و طلا و نوید به هم نگاه میکردند. هرچند طلا هم کم و بیش مخالف بود و چهره اش در هم بود. اما نه حوصله ی بحث کردن داشت نه می توانست مخالفت کند.

جاوید همچنان داشت از نوتریکا و طوطیا میگفت.

نیما موافق بود. نوید هم ایضا... طلا هم نه مخالف بود نه خیلی موافق...

جاوید بسیج درست کرده بود با سیمین حرف بزنند.

طلا دستش را زیر چانه گذاشت وگفت: فردا شب بله برون ما هان و طوطیاستا...

جاوید اهمی کرد وگفت: میدونم... برای همین سیمین و باید زودتر راضی کنیم...

طلا اهی کشید وگفت: فکر نکنم خاله بذاره...

جاوید کمی از چایش نوشید وگفت: جلال و سیما هم هستن...

طلا لبخندی زد وگفت: مامان و بابا جفته شون ارزو شونه که نوتریکا داماد شون بشه...

جاوید ابروهایش را بالا داد وگفت: واقعا؟

طلا سری تکان داد وگفت: فقط امیدوارم همه چیز خوب پیش بره... من که حوصله ی جنجال و ندارم... و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

جاوید به همراه نوید از جا برخاستند.

نیما رو به طلا گفت: پس منم میرم...

طلا خندید وگفت: شام نیای ها... من میخوام بخوابم...

نیما زیر گوشش گفت: خوب بخواب من شب کارت دارم...

طلا: برو بچه پررو...

نیما گونه اش را ب* و* سید و طلا هم پاسخ داد.

جاوید فکر کرد چه زن ذلیلی تربیت کرده است. و سه مرد به سمت خانه باغ حرکت کردند. خدا شب را به خیر بگذراند. نوتریکا کم بساطی درست نکرده است.

طلا به موبایل طوطیا زنگ زد.

کمی بعد طوطیا پاسخ داد. بعد از سلام علیک و احوال پرسسی بحث را به سمت ماهان کشید.

طلا: همه چیز برای فردا شب آماده است؟

طوطیا بی حوصله گفت: فکر کنم... اینا رو باید از مامان پرسسی...

طلا نفسش را فوت کرد وگفت: پس داری عروس میشی....

طوطیا به تندی گفت: آگه تا پای این مراسم برم فقط برای سوری بودنشه.... نه بیشتر...

طلا اهسته گفت: پس چرا هیچ کاری نمیکنه؟

طوطیا مات گفت: کی؟

طلا آرام گفت: خواهر کوچولوی من فکر کردی من نمیدونم؟

طوطیا سکوت کرد.

طلا: الان نیما ونوید وعمو جاوید میرن خونه که با خاله سیمین حرف بززن...

احتمالا برنامه ی فردا شب...

طوطیا با هیجان میان کلامش امدو گفت: رپتو....

طلا با خنده گفت: اره.. رپتو....

طوطیا تند گفت: اخ جووون....

طلا خندید وگفت: چه هوله.... دختر یه ذره سر سنگین باش...

طوطیا: فکر کن آگه بتونم...

طلا بی پرده گفت: خیلی دوستش داری؟

طوطیا سکوت کرد. اگر نیوشا بود فریاد میزد و با هیجان جواب میداد. اما

روی اینکه به طلا حرف دلش را بزند را نداشت.

طلا زمزمه وار گفت: سابقه اش خرابه ها...

طوطیا قاطعانه گفت: بهش اعتماد دارم...

طلا با ترس گفت: نگرانتم طوطی...

طوطیا: تا وقتی که باهام باشه نگرانم نباش...

طلا: خدا کنه... مراقب هم باشید...

طوطیا چیزی نگفت.

طلا زمزمه کرد: دوست دارم اولین کسی باشم که پیوند تو و نوتریکا رو تبریک

میگم....

طوطیا خندید وگفت: مرسی... اما تو سومیش هستی...

طلا با خنده گفت: میدونم اولیش نیوشاست... اون شوهرم کرد درست نشد...

اما دومی کیه؟

طوطیا: مریم...

طلا آرام گفت: حدس میزدم....

طوطیا خندید وگفت: اره جون خودت....

طلا: طوطی؟

طوطیا: بله؟

طلا: خیلی دوست دارم خواهی...

طوطیا با بغض گفت: منم خیلی دوست دارم...

بعد از کمی صحبت و درد و دل های خواهرانه تماس قطع شد. و قطع شدن

زنگ طلا با به صدا در آمدن در خانه باغ یکی بود...

طوطیا دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. امیدوار بود که همه چیز خوب پیش

برود ...

گیج به ظروف میوه زده بود و حرفهای جاوید در سرش می پیچید.

نیما ونوید ونیوشا دور خیز کرده بودند و از نشیمن شاهد درهم رفتن چهره ی

مادرشان بودند.

نیوشا انقدر ناخن هایش را جویده بود که نیما لب به اعتراض گشود.

نوید هم موهایش را دور انگشت اشاره اش پیچ میداد و رها میکرد. شقیقه اش

درد گرفته بود بس که این کار را تکرار کرده بود. نیما هم مدام انگشتهایش را

ترق ترق می شکاند.

در نهایت صدای سیمین باعث شد هر سه مثل فتر از جا بپرند.

سیمین با گریه داد زد: نمیذارم خودشو بدبخت کنه...

جاوید آرام گفت: سیمین جان تو که خودت شاهد بودی اون و طوطیا چقدر

.....

سیمین دستهایش را جلوی صورتش گذاشت و با گریه میان کلامش آمد و

گفت: نمیذارم خودشو بدبخت کنه هه هه...

جاوید خواست حرفی بزند که نیما پیش دستی کرد و گفت: خودتون همیشه
ارزو داشتید طوطیا عروستون باشه... حالا مخالفین؟
سیمین نمی دانست چه بگوید... طفلک طوطیایش... طفلک نوتریکایش...
اما نمی توانست که اجازه دهد... هیچ وقت... هرگز... برای پسرش ارزوهای
بیشتری داشت. برای نوتریکا بهترین هارا می خواست. نمیتوانست تن به این
خواستهای بیچگانه بدهد. نوتریکا هنوز بچه بود. خوب و بد را نمی فهمید...
احساساتی تصمیم میگرفت... دو روز دیگر پشیمان میشد... تمام این روزها
نگرانی نوتریکا را داشت غم او را میخورد اما طوطیا نه... نمیتوانست اجازه
دهد حتی اگر به قیمت شادی لحظه ای پسرش تمام میشد... او آینده را نمی
دید... اگر طوطیا بهبود نمیافت. تا کی میتواندست یک دختر علیل را نگهدار
با شد کسی که خودش هم کم و بیش نیاز به مراقبت داشت... نه نمیشد... نه
نمی گذاشت.

سیمین فقط گریه میکرد. دست آخر نوید زیر گوش نیما گفت: شاید نوتریکا
خودش باید باهش حرف بزنه...

نیوشا سعی داشت مادرش را آرام کند برای قلبش خوب نبود.

با صدای چرخش کلید و نمایان شدن قامت نوتریکا سیمین با تشر گفت: اینم
یه بساط تازه است؟

نوتریکا حتی فرصت اینکه سلام کند هم نداشت.

جاوید اهی کشید و سیمین روی پا ایستاد وگفت: به خدا نمیذارم با طوطیا
صنمی داشته باشی... چه بر سه به اینکه بخوای زنت بشه... پسر مگه عقل

پاره سنگ برداشته؟ با چشم باز می خوای بری توی چاه؟

نوتریکا نگران وضع مادرش بود اما دلیل نمیشد که حرفش را نزند.

اهسته گفت: ولی من تصمیمم و گرفتم...

سیمین با داد گفت: تو غلط کردی...

نوتریکا سرش را پایین انداخت وگفت: ماما ن ن ن...

سیمین با گریه گفت: مگر از روی ننهش مادرت رد بشی که بخوای خودتو به

خاک سیاه بنشونی...

نوتریکا اهسته گفت: این عز و جز و باید برای طوطیا بکنید... اونه که داره

ریسک میکنه و بایه پسری که از دو ساعت بعدشم خبر نداره...

سیمین میان کلامش با داد گفت: تو هیچیت نیست...

نوتریکا با لبخند تلخی گفت: واقعا؟

سیمین با گریه گفت: چرا میخوای پاسوزیه دختر فلج بشی...

نوتریکا با صدای خش داری گفت: حیف اون دختر نیست که دور وز دیگه

حالش خوب میشه و پاسوزیه پسر ناقص ژنتیکی میشه؟

سیمین بلند تر گریست....

نوتریکا: اون خواهرزده... یادت رفته؟ بعدشم تا دیروز سالم بود....

سیمین با صدای خش داری گفت: تو بهش مدیون نیستی... دلت واسش

نسوزه... دلت برای خودت و اینده ی خودت بسوزه که داری خرابش میکنی...

این هم نفر سومی که او را متهم میکرد به احساسی که منشا آن دلسوزی است... اما نبود.

نوتریکا اهی کشید و با لحن کاملاً آرام و ملایمی گفت: مادر من... طوطیا بهترینه... از سر من زیاد هست... بعدشم...

حالا من واون یه جورایی عین همیم... دیگه سرم منت این نیست که دختره سالمه ومنم که یه ادم ناقصم... حالا جفتمون همو میفهمیم ودرک میکنیم... مردم دیگه نمیگن که پسره هر روز یه مرضی گریبان گیرشه و دختره سالم و سلامته... به ایناش فکر کردی؟

سیمین ماتش برد. دیگران بیخود میکردند... دیگران بیجا میکنند که چنین فکری راجع به پسرش میکردند.

سیمین دستش را روی سینه اش گذاشت و با کلماتی مقطع گفت: ول... ی... من... نمی... دارم... من...

قبل از اینکه کامل نقش زمین شود نوتریکا او را گرفت وروی مبل نشاندش... نوید به سرعت قرصهای مادرش را آورد و نوتریکا با صدا و لحن خسته ای گفت: چرا این کارا رو با خودت میکنی؟ یعنی من و تو دو دقیقه هم نمیتونیم باهم حرف بزنیم؟

و فکر کرد حتی ناسلامتی قلب مادرش هم گروی رفتار خودش بود.

سیمین کمی حالش جا آمده بود. دستش را لابه لای موهای نوتریکا که کنار مبل روی زمین نشسته بود فرو کرد وگفت: من برای تو هزار تا ارزو دارم.. خرابش نکن...

زیر لب تنها توانست زمزمه کند: پس هزار تا ارزوی خودم چی؟

سیمین آرام اشک میریخت.

نوتریکا هنوز روی حرفش بود اما دیگر نمیتوانست با وضعیت سیمین حرفی

پیش بکشد.

روی دست مادرش ب*و*سه نشانند و آرام گفت: باشه... هرچی تو بگی.... و

شب به خیری گفت در مقابل دیدگان متعجب دیگر اعضای خانواده اش به

اتاقش رفت.

کوله اش را روی شانه جابه جا کرد. عجب روز نحسی بود. همه درتکاپوی

مراسم شب بودند. شب انگار قرار بود یک شاهزاده یا وزیر یا یک پست مهم

جهانی وارد خانه شود که از هفت صبح همه در تلاش بودند از نبی خان که

مشغول اب و جارو کردن حیاط بود تا نیما که از خوابش زده بود و در خانه ی

خاله اش کمک میکرد دکوراسیون را عوض کنند.

نوتریکا میخواست بمیرد. هر چند همه چیز را می دانست و خبر داشت جواب

طوطیا امشب چه خواهد بود... اما همین استرس قبل از حادثه هم غیر قابل

تحمل بود.

با دیدن احسان و حامد قدم هایش به سمت آنها کج شد. احسان با هیجان

تعریف میکرد که پسر عمه اش چگونه دختر مورد علاقه اش را پنهانی و دور از

چشم خانواده به عقد خود درآورده است.

نوتریکا هم بی حوصله به وراجی های احسان گوش میکرد.

خیلی حادثه ی فوق اعجاب اوری نبود خیلی محضرها با دریافت پول چنین میگردند.

حامد احوالش را پرسید کسل مختصر پاسخ داد.

تا ظهر سه کلاس بیشتر نداشتند که دوتای آنها هم برگزار نشد.

احسان همچنان از شاهکار پسر عمه اش تعریف میکرد. نوتریکا هم اجبارا گوش میکرد.

احسان با لحنی که اب و تاب به تعریفاتش میداد گفت: ولی خوشم اومد حال عمه امو ا ساسی گرفت.... طفلک موند در مقابل کار انجام شده... حالا هم دیگه هیچ حرفی نمیتونه بزنه... ساکت شده و گفته خوشبخت باشید...

حامد: برای بعضی کارا ادمارو باید مقابل کار انجام شده قرار بدی...

احسان سری به عنوان تایید حرف حامد تکان داد وگفت: البته خدایی دختره خیلی بدک نیست... یعنی خوشگله... آگه پدرش زندانی نشده بود عمه ام راضی بود....

نوتریکا به حرف امد وگفت: برای چی پدرش زندانی شده؟

احسان: برای چک برگشتی.... خلاف سنگینی نبوده... ولی خوب دیگه....

نوتریکا ارام پرسید: عمه ات اینا تهران؟

احسان: اره چطور؟

نوتریکا: یعنی پسر عمه اتم تهران عقد کرده؟

احسان: اره.... محضره ا شنای یکی دو ستای شایان پسر عمه ام بوده.... تو کرچه...

نوتریکا خیره به احسان نگاه میکرد. جمله ی حامد هم درسش می پیچید. بعضی وقتا... کار انجام شده...!!! افکارش مثل صاعقه در ذهنش روشن میشدند و خاموش نمیشدند که هیچ مثل دالانی نورانی همه ی فکرش را در بر گرفته بودند.

استاد ندا شتند. تعریفات احسان هم به پایان رسیده بود و حالا نوبت حامد بود.

نوتریکا گوش نمیکرد. روی شماره ی طوطیا زوم کرده بود. فکر میکرد و در دلش با خود حرف میزد. عمل انجام شده... عواقب تلخی هم نداشت کارش خلاف شرع که نبود... باز شماره ی طوطیا بود... باز فکر طوطیا بود... همه اش به خاطر طوطیا بود که مبادا از دست بدهتش... بالاخره هم نفسش را فوت کرد و شماره اش را گرفت. بعد از دوبوق طوطیا جواب داد.

سلام بلند بالایی تحویلش داد و طوطیا پاسخش را به همان بلندی گفت.

بعد از احوالپرسی نوتریکا پرسید: چه خبرا؟

طوطیا: هیچی...

نوتریکا: امن وامانه؟

طوطیا اهسته گفت: نه خیلی...

نوتریکا: چطور؟

طوطیا اهی کشید وگفت: بابا ده بار گفته که ابرو ریزی نکنم...

نوتریکا: خوب.. نکن...

طوطیا: این آخرین وقتی که میتونم ماهان وردش کنم..... میدونم اخرشم ابر
وریزی میشه... ولش کن.. تو خوبی؟ یونی هستی؟
نوتریکا آرام گفت: ابروریزی نکن...
طوطیا: یه نه میگم و میرم تو اتاقم درم قفل میکنم...
نوتریکا تک سرفه ای کرد وگفت: نه نگو...
طوطیا ساکت شد.
نوتریکا بعد از چند دقیقه مکث گفت: الو...
طوطیا پرسید: چی بگم؟
نوتریکا با من من گفت: بگو... به ماهان بگو اره...
طوطیا بعد از چند ثانیه بلند خندید وگفت: چشممممم...
نوتریکا صراحتا گفت: شوخی نمیکنما...
طوطیا: وای وای چه بامزه شدی..
نوتریکا تند گفت: طوطیا یه دقه جدی باش...
طوطیا فرو ریخت.... پشیمان شد؟؟؟ میدانست که پشیمان میشود...
میدانست که از روی ترحم است وچند سبایی بیشتر پیش نمی رود. چقدر
خوش خیال بود.... چقدر احمق بود...

با سر و صدا وارد خانه شد. اصلا هم مهم نبود حیاط چه شیک و تمیز شده
بود... یا سرو صدایی که در خانه ی خاله اش بود و تا دم درهم می امد هیچ
حس خاصی نداشت.

سیمین و جاوید مشغول صحبت و تماشای تلویزیون بودند. بعد از سلام بلند بالایی که تحویلشان داد به اتاقش رفت. جاوید و سیمین با تعجب نگاهش میکردند.

شاید توقع داشتند به خاطر برنامه ای که در شب پیش رویشان بود خیلی دماغ و افسرده باشد.

نوتریکا در اتاقش را بست. گوشی اش را درآورد و به احسان زنگ زد.

احسان با داد در گوشی گفت: نوتریکا ااا...ااا...

نوتریکا با لحن خواهش گونه ای گفت: خوب اخه میخوام بدونم چی شد؟ احسان با حرص گفت: به خدا هنوز با هاش حرف نزدم... تو از ظهر تا به حال شصت بار زنگ زدی....

نوتریکا باز با التماس گفت: تو رو خدا... اگه تو نمیتونی کاری برام بکنی... خوب بگو من به فکر باشم...

احسان با لحن آرامی گفت: فکر میکنم یه تومنی خرج برداره...

نوتریکا اهی کشید و گفت: موتورم و میفروشم... مشتریشم جور کردم... فقط احسان...

احسان: هان؟

نوتریکا: من بیشتر نمیتونم جور کنما...

احسان: نوتریکا گ*ن*ا*هش گردن خودته ها....

نوتریکا: اخه چه گ*ن*ا*هی؟ امر خیره ناسلامتی....

احسان: خیر پیشکش... شرش گردن گیر ما نشه...

نوتریکا: کی بهم ادرسشو میدی؟

احسان با دندان قروچه گفت: هر وقت با هاش حرف بزنم... حالا هم میخوام
نهار بخورم... خداحافظ...

نوتریکا به گوشه اش نگاه میکرد.

امیدوار بود کاری که میخواهد انجام دهد خیلی اقتضاح نباشد. موهایش را
بالا فرستاد و سرش را هم خاراند. یعنی درست بود؟ خوب درست که بود اما
به هر حال... ماهان چه شیک آج مز میشد.

روی تخت دراز کشید و به سقف اتاقش خیره شد... واقعا دیگر تا آخر عمرش
برای او میشد. فقط برای او... چشمهایش را بست. با یاد اوری لحظاتی که
چند روز گذشته با هم داشتند لبخند عمیقی روی لبهایش جا خشک کرده بود.
اهسته و زیر لب شروع به گفتن افکارش شد... خیلی سریع به ذهنش خطور
کرده بود و سریع تر هم میل داشت همه چیز همانطور که در ذهنش متصور
بود برقرار شود.

با ان کت و شلوار نوک مدادی که کمر کتش تنگ بود و مدلش کوتاه بود و یک
کراوات نوک مدادی باریک و پیراهن سفید با موهایی که رو به بالا بودند هر
صفتی از جمله ی جذابیت و خوش تیبی را یدک میکشید. ادکلن ورساچه ی
تلخش را برداشت و دوش گرفت. از پوشیدن کت و شلوار معذب بود. تا به
حال نپوشیده بود. شلوارش را یک بار جدا با یک ژیله امتحان کرده بود...
کتش را هم در عروسی یکی از اقوام جدا پوشیده بود... هیچ وقت اینطوری

سره‌م نبود. اگر میدانست این مدل کت و شلوار اسپورت و رسمی به او می‌آید ... مهم نیست لباس‌های دیگرش هم زیادی به او می‌آیند.

اگر برای روکم‌کنی با ماهان نبود اینقدر میل نداشت که کت و شلوار بپوشد. ناصر که عصر به تهران رسیده بود و او هم در این مجلس حضور داشت تقه‌ای به در زد و گفت: نمی‌خواهی بجنبی؟

نوتریکا در اتاق را باز کرد. از طبقه‌ی بالا نگاهی انداخت. همه شیک بودند ... کراواتی و کت شلواری... پس خیلی برای پوشیدن این نوع لباس معذب نبود.

به اتاق برگشت و کفش‌های چرمش را هم از کمدش در آورد. یک بار هم به پا نکرده بود. یعنی اصلاً فکرش را نمی‌کرد اینقدر رسمی بخواهد جایی برود. داشت اما هیچ وقت دوست نداشت از اینها استفاده کند.

این بار صدای نوید آمد که کجا موندی؟

خوب بود که نوید با همه چیز راحت و رله کنار می‌آید. اهی کشید و یک بار دیگر در اینه نگاه کرد. از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین می‌آمد. گوشی‌اش را در دستش گرفته بود و سعی داشت سرگرم‌ان باشد تا خیلی از نگاه‌های متعجب خانواده‌اش عرق نکند. اصلاً میلی نداشت که همه به خاطر نوع پوشش‌اش حرفی به میان بیاورند. سرش را پایین انداخته بود و به کسی کاری نداشت.

لحظاتی بعد بوی اسفند انقدر در دماغش پیچید که ناچاراً سرش را از گوشی‌اش بیرون آورد.

نیما و نوید و نیوشا و ناصح هم که به جمعشان پیوسته بود با تحسین نگاهش میکردند.

سیمین با چشمهایی پر از اشک ظرف اسفند را دور سرش چرخاند و گفت: دامادیتو ببینم...

اییی. از این تعارف هایی بود که هیچ وقت دلش نمیخواست به او نسبت بدهد... اما این بار لبخندی روی لبش آمد. هرچند محو بود... انقدر که کسی متوجه نشود.

سیمین با گریه گفت: هزار تا دختر خوب سراغ دارم... یه وقت غصه نخوری ها...

اهسته گفت: اگه نگران غصه خوردن من بودی موافقت میکردی...

و بی هیچ حرف دیگری زود تر از خانه خارج شد. تر جیح میداد یک نخ سیگار قبل از ورودش به خانه ی خاله اش بکشد.

میدانست تا وقتی سیمین کمی آرام شود و آرایشش را تجدید کند وقت دارد.

سیگار اس اش را درآورد و دودش را از بینی بیرون فرستاد. نوید دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: خوبی؟

نوتریکا: بد به نظر میام؟

نوید آرام گفت: نه... حالتو پرسیدم...

نوتریکا همان جواب را تکرار کرد.

نوید نفسش را پوف کرد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر زود عقب بکشی...

نوتریکا لبخندی زد و گفت: تو چرا اینقدر زود عقب کشیدی؟

نوید متعجب گفت: مریم و میگی؟

نوتریکا: پس کیو میگم؟

نوید دستهایش را در جیبش فرستاد وگفت: من و اون مناسب هم نبودیم...
نوتریکا مسخره گفت: چرا؟ چون یه دختری بود که تو غرب بزرگ شده بود و
خیلی صادق بود؟

نوید منظورش را نفهمید.

نوتریکا اهرسته گفت: حیف بود از دست بدیش... اونم به خاطر یه مسئله ی
پیش پا افتاده...

نوید لبخندی زد و دستش را روی شانه ی او گذاشت وگفت: به خاطر موضوع
پیش پا افتاده ای نبود...

نوتریکا حرصی گفت: چرا بود... الان تو ایرانم نمیتونی یه دختر دست
نخورده پیدا کنی...

نوید شانه اش را فشرد وگفت: اره میدونم...

نوتریکا: پس چرا ولش کردی؟ چرا نتونستی درکش کنی؟ مریم شعور بالایی
داشت صادق بود... همه چیزش عالی بود... شما بهم میومدید...

نوید آرام گفت: بس کن... حالا که رفت و تموم شد....

نوتریکا سری تکان داد وگفت: بهتر از مریم گیت نمیداد...

نوید اهی کشید وگفت: میدونم...

نوتریکا به او خیره شد وگفت: پس خودتم میدونی که لگد زدی به بخت و
زندگیت....

نوید لبخندی زد وگفت: نه... کار درستی کردم... مریم مال من نبود...

نوتریکا: وقتی به نامزدی با تو رضایت داده...

نوید میان کلامش امد وگفت: اره اما اجباری...

نوتریکا: میتونستی بهش فرصت بدی

نوید: تا اخر عمر هم بهش فرصت مید ادم بازم به برادرم یه نگاه عاشقانه

تقدیم میکرد....

نوتریکا ماتش برد.

نوید ارام گفت: تحملش سخت بود.... نمیخواستم فکر بدی را جمع به تو

بکنم....

نوتریکا هنوز مبهوت بود.

نوید در تکمیل حرفهایش گفت: اونم تقصیری نداشت ... حالا هم که تموم

شد... و شانه ی نوتریکا را فشرد وگفت: خیلی وقتا از یه ب*و*سه خیلی چیزا

شروع میشه...

نوتریکا اب دهانش خشک شده بود.

نوید از حالتش خندید وگفت: اونقدر صادق بود که گاهی از راستی زیادی

نمیتونستم تحمل کنم...

نوتریکا سرش را پایین انداخت. شرمنده نبود ان اتفاق قبل از نامزدی نوید بود

اما...

نوید نفس عمیقی کشید وگفت: میخوام درس بخونم لیسانسمو بگیرم...

کمکم میکنی؟

نوتریکا لبخندی زد وگفت: حتما....

نوید نفس عمیقی کشید وگفت: به کسی نگو... یه دختره است تو شرکتمون...
خیلی خانمه... حس میکنم از منم خوشش میاد... و منتظر نماند حالت و
واکنش نوتریکا را بشنود. مشتی به شوخی به سینه اش زد و بحث را عوض کرد
وگفت: خیلی خری که داری دو دستی طوطی و تقدیم ماهان میکنی...

نوتریکا زیر لب گفت: نمیکنم....

و همان دم جاوید وسیمین و دیگر اعضا از خانه خارج شدند و به سمت
ساختمان رو به رویی حرکت کردند.

چای را طلا آورد... ماهان با نگاه به نوتریکا خیره بود. به آرامشی که در چهره
اش فریاد میزد. نوتریکا هم کاری به او نداشت. دوئل کردن با کسی که
میدانست بازنده است دور از جوانمردی بود.

طوطیا هم از خیرگی زیاد به نوتریکا حرص ماهان را در می آورد. از روز اول او
را متعلق به خود می دانست.... و حالا که همه چیز خوب پیش می رفت هم
همین حس را نداشت. فقط اگر یک بچه مگس مزاحم نبود تا به حال همه چیز
تمام شده بود.

طوطیا خواستنی بود... نمیتوانست او را نخواهد.

نفسش را فوت کرد. با صدای طلا به خود آمد.

لیوان چایی برداشت و روی میز عسلی مقابله گذاشت. حرفها حول وحوش
نبرد مریم و رفتنش به فرانسه می گذشت. سیمین کمی شرمنده بود و حالتش
با مهنای یکی بود. به هر حال توافقی جدا شده بودند و اختلافی بین دو خانواده
نیفتاده بود.

فریدون خان صحبت را شروع کرد. از گفته های دکتر صامت و امیدواری هایش... از اینکه بار دوم است که پسرش طالب است... از اینکه طوطیا بیش از حد دوست داشتنی است... گفت که اگر اشکالی نداشته باشد طوطیا موافقت خود را اعلام کند... همه چیز را گفت جز عقد سوری... همه چیز را گفت انگار که کارها قبلا انجام شده باشد و طوطیا که اصلی ترین بود حالا نظرش چندان مهم نیست... چرا که قبلا همه چیز پیش رفته و برنامه ریزی شده است.

جلال موافق بود. جاوید حرفی نمیزد. جلوی روی پسرش چه میگفت؟ هنوز هم برایش جای سوال بود که چرا اینقدر زود عقب کشید.

سیمین هنوز بغض داشت خالی نشده بود. سیما هم وضع بهتری نداشت. عزیز مثل همیشه در صدر نشسته بود. عمه ها هم بودند. جو سنگین بود انگار همه میدانستند که اشتباهی رخ داده است... انگار همه متعجب بودند که چنین چیزی صحیح نیست... انگار همه مبهوت بودند که چطور به اینجا رسید.

فریدون حرف میزد جلال تایید میکرد. ولی نگاهش به نوتریکا بود. و نگاهش به دخترش طوطیا... جاوید سکوت کرده بود... طوطیا هم با پایین لباسش بازی میکرد. به پاهایش نگاه میکرد و فکر میکرد اگر اتفاقی نیفتاده بود شاید هیچ وقت اینطور حقیرانه نمی نشست تا همه برایش تصمیم بگیرند.

فریدون اهمی کرد وگفت: پس اگر موافق باشید فردا برای آزمایش خون ماهان طوطیا جون و بیرن ازمایشگاه...

طوطیا سرش را بالا گرفت. مگر عقد سوری نبود؟ مگر فرمالیته نبود... مگر همه چیز کشک نبود... مگر نیت ماهان خیرخواهانه نبود؟ پس آزمایش چه دردی میخواست دوا کند؟ یعنی اینقدر جدی بود؟

جلال ارام گفت: من حرفی ندارم...

مهناز کنار طوطیا نشست. ظرف شیرینی را برداشت و گفت: ای شالا دیگه طوطیا جون این بار موافقن نه؟

طوطیا به پدرش خیره بود... جلال ارام سرش را تکان داد.

سیما هم به زور لبهایش را روی هم فشار میداد و سعی داشت لرزش چانه اش را متوقف کند... با این حال مصنوعی لبهایش را کج کرد و مثلاً لبخند زد.

نفر سوم نوتریکا بود. با نگاهش به او خیره شده بود. چشمهایش دریای خاکستری حرف بود. بی اختیار آرامش گرفت اما هنوز می ترسید. هراس داشت... از جوابی که داشت هراس داشت... از نگاه های ماهان هراس داشت... از دریای حرفی که باید از آن چشم می پوشید هم هراس داشت... به آرامی زیر لب گفت: منم با اجازه ی خانواده ام... موافقم...

همه شوکه شدند... توقع نداشتند. توقع این جواب مثبت را نداشتند حتی خود ماهان... همه مات بودند. نوتریکا اولین کسی بود که دست زد... و بقیه هم با نگاه های متعجب همراهش شدند. سیمین دیگر عنان اشکهایش را رها کرد. جاوید بلند شد تا سیگار بکشد. نوتریکا بلند شد و به ماهان تبریک گفت.

ماهان نمی دانست چه بگوید... دستش را مردانه فشرد و در چشمهای خاکستری پر شیطنتش خیره شد. یعنی بازی بود؟ همه چیز بازی بود؟ نکند

شوخی بود؟ یا مزاح؟ نوتریکا او را به سمت خود کشید وزیر گوشش گفت:
تبریک میگم.... انگار بردی...

ماهان دهانش خشک شده بود. چه می خواست در مقابل این پسر که روح
بزرگوانه ای داشت بگوید؟

ارام جواب داد: خوشحالم که قاطع و منطقی تصمیم گرفتی...

نوتریکا: وقتی حالش خوب شد ازت می گیرمش...

ماهان از او فاصله گرفت وگفت: خیلی خوش خیالی بچه...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: بچگی هم عالمی داره... و به طوطیا گفت:
تبریک میگم طوطیا خانم....

خانمش دیگر چه صیغه ای بود؟ به آرامی دستش را فشرد و چشم غره ی شیکی
تحویلش داد.

شیرینی را طلا گرداند. نوتریکا یکی برداشت و با چایش مشغول شد. طلا هم
با غیظ نگاهش میکرد. میدانست که بچه بازی های او عاقبتش این میشود او
که عرضه نداشت چرا خواهرش را هوایی کرد.

طوطیا هم با شیرینی و چای به زرت و پرت های ماهان گوش میکرد وزیر
چشمی به نوتریکا نگاه میکرد که سه تا شیرینی خورد.

پاسی از شب گذشته بود که به خانه بازگشت... سیمین داشت چند لیوانی که
از ظهر روی میز بود را جمع و جور میکرد. نا صر و نیوشا در نشیمن نشسته
بودند و تکرار یکی از سریال هایی را که نیوشا علاقه داشت را می دیدند....
البته ناصر انقدر سوال می پرسید که نیوشا هم چیزی از فیلم نمی فهمید.

نیما و طلا به خانه شان رفته بودند. نوید در اتاقش بود. جاوید هم جلوی در خانه ایستاده بود و سیگار می کشید.

نوتریکا لباس راحتی پوشیده بود. در وهله ی اول دست ناصر را دید که نیوشا را تنگ در اغوش گرفته بود. لعنتی کمی مراعات نمی کنند... با این حال چیزی نگفت. می دانست ناصر زیادی نیوشا را دوست دارد. وار د اشپزخانه شد.

سیمین مقابل ظرفشویی ایستاده بود. پشتش به نوتریکا بود. نوتریکا جلورفت و به آرامی او را در اغوش گرفت.

سیمین حرکتی نکرد. از فرط تعجب هیچ کاری نمیتوانست بکند.

نوتریکا زیر گوش مادرش را ب* و* سید وگفت: میدونی دوست دارم؟ سیمین بغض خفه ای در گلویش داشت.

نوتریکا باز گفت: هر اتفاقی افتاد میخوام تو بهم اعتماد کنی..... باشه؟ سیمین سکوت کرده بود. منظور پسرش چه بود؟

نوتریکا آرام گفت: منو دوست داری؟

سیمین تند گفت: معلومه... این چه حرفیه؟

نوتریکا اهسته گشت: پس بذار خوشحال باشم.....

سیمین نمی فهمید.

نوتریکا پرسید: میذاری؟

سیمین به سمتش چرخید و صورتش را در میان دستهایش گرفت وگفت: این

چه حرفیه؟ من ارزومه که تو خوشبخت و خوشحال باشی...

نوتریکا دستهایش را روی دستهای مادرش گذاشت وگفت: پس قول بده هر

اتفاقی افتاد تو همیشه سالم باشی... خوب؟

سیمین خواست چیزی بگوید که نوتریکا گفت: قول بده...

سیمین لبخندی زد وگفت: قول میدم...

نوتریکا خم شد و صورت مادرش را ب*و* سید. سیمین گریه اش گرفته بود.

چه شده بود؟ نوتریکا را تنگ در اغوش گرفت و کمی گریه کرد. نوتریکا اجازه

داد.

بعد از لحظاتی سیمین خودش عقب کشید.

نوتریکا: از من راضی ای؟

سیمین لبخندی زد وگفت: از هرکی ناراضی باشم از تو راضیم...

نوتریکا خندید وگفت: شب به خیر...

سیمین هم به رویش خندید و باز صورتش را ب*و* سید وگفت: خوب بخوابی

پسرم...

نوتریکا حینی که از اسپزخانه خارج می شد گفت: قولت یادت نره؟

سیمین با سر تایید کرد. نگاهش هم نشان میداد که چقدر روی قولی که به

پسرش داده است محکم می ایستد.

نوتریکا در را باز کرد. قامت پدرش را دید که به ستون جلوی خانه تکیه داده

است و سیگار می کشید.

جلورفت وگفت: شب خوبیه...

جاوید متوجه حضورش شد وگفت: حالت خوبه؟

نوتریکا: باید بد باشم؟

جاوید: انگار کنار اومدی...

نوتریکا جوابی نداد.

جاوید شروع کرد به نصیحت... از خوب و بد گفتن... حرفهایش را با اشکالی

نداره به پایان رساند.

نوتریکا اهسته گفت: یه سوال بپرسم؟

جاوید با نگاه نشان داد منتظر است.

نوتریکا ارام گفت: به من اعتماد دارید؟

جاوید صراحتاً گفت: نه...

نوتریکا سرش را پایین انداخت. جاوید دستش را روی شانه ی نوتریکا

گذاشت وگفت: بهت ایمان دارم...

نوتریکا در چشمهای پدرش خیره شد.

جاوید لبخندی زد. نوتریکا محکم جاوید را در اغوش گرفت. انقدر حرکتش

ناگهانی بود که جاوید هیچ عکس العملی نشان نداد.

لحظاتی بعد نوتریکا خودش را کنار کشید وگفت: ممنونم... برای کاری که

میخوام بکنم بهش احتیاج داشتم...

جاوید در چشمانش خیره شد. انگار قطعیت بود که در میان موج خاکستری

غوطه ور بود. نرسید چه کاری...

تنها لبخندی زد و نوتریکا گفت: مراقب مامان باشین...

جاوید: هستم...

نوتریکا اهسته گفت: شب به خیر...

جاوید صدا کرد: نوتریکا...!

نوتریکا به سمتش چرخید.

جاوید آرام گفت: هیچی... مراقب خودت باش... برو بخواب دیر وقته...
نوتریکا لبخندی زد و وارد خانه شد. پله های اتاقش را دو تا یکی بالا می رفت.

سه روز از مهمانی گذشته بود. موتورش را دیروز فروخته بود. جای خالی اش
در باغ فریاد میزد. مهم نبود. مهم مزدای عروسکش بود که دیروز به کارواش
برده بود و حالا می درخشید.

همه چیز سر جایش بود. اصلاح کرده بود. دوش گرفته بود. یک جین ذغالی و
پیراهن سفید و کت کتان ذغالی اسپورت هم پوشیده بود.

ساعت هفت صبح بود و به پلکهای بسته ی او خیره شده بود. در خواب شبیه
یک بچه خرگوش صورتی بود.

به آرامی در تراس را باز کرد و وارد اتاقش شد. با سر و صدای در طوطیا کمی
پلکهایش را باز کرد و آماده ی جیغ کشیدن بود که نوتریکا جلوی دهانش را
گرفت وگفت: منم...

طوطیا با چشمهای هراسان نگاهش میکرد. نوتریکا دستش را برداشت.

طوطیا سیخ نشسته بود.

نفسش را فوت کرد وگفت: زهر مار... صبح اول صبحی عین دزدا اومدی تو

اتاق من چیکار؟

نوتریکا لبه ی تختش نشست وگفت: چطوری عروس خانم؟

طوطیا لبهایش را برچید وگفت: فقط اومدی تبریک بگی؟

نوتریکا: پاشو میخوام ببرمت بگردیم...

طوطیا چشمهایش را گرد کرد وگفت: که چی بشه؟

نوتریکا: باید باهات حرف بزنم...

طوطیا: حرفاتو زدی جوابتم گرفتی...

نوتریکا بلندشد و ویلچرش را به نزدک تخت آورد وگفت: بهت میگم پاشو...

طوطیا کسل گفت: ولم کن...

نوتریکا: نگرفتمت اما تحریکم نکن که بگیرمت...

طوطیا ماتش برد. نوتریکا با سر اشاره کرد: بجنب...

طوطیا خودش را روی ویلچرش گذاشت و نوتریکا به سمت کمدش رفت. و

در را باز کرد.

طوطیا میخواست جیغ بکشد... انجا لباس های زیرش را گذاشته بود.

خودش را به اورساند که دید دو تا از نوع سفیدش در دستش است. داشت از

خجالت می مرد. نوتریکا یک تی شرت سفید و شلوار سفید برداشت همه را

در ب*غ*ش پرت کرد وگفت: اینا رو بپوش...

طوطیا با حرص گفت: کجا میخوایم بریم؟

نوتریکا نگاهش کرد وگفت: ماتتو سفیدت کجاست؟

طوطیا چیزی نگفت. نوتریکا درکمد دیگرش را بازکرد و یک ماتتوی شیری و

یک شال صورتی را بیرون آورد. خم شد و صندل های صورتی طوطیا را هم در

آورد.

طوطیا فقط نگاهش میکرد. با کنجکاوی پرسید: میگم کجا قراره بریم...

نوتریکا: میخوام بیرمت محضر...

طوطیا چشمهایش چهار تا شد . با تعجب گفت: محضر برای چی؟

نوتریکا: میخوام عقدت کنم...

طوطیا: هااااااااان؟

نوتریکا: همین که شنیدی....

طوطیا لبخند مسخره ای زد وگفت: شوخی میکنی....

نوتریکا: اصلا... بیوش تا خاله اینا بیدار نشدن....

طوطیا: فکر کردی من خرم؟

نوتریکا: فکر نمیکنم مطمئنم....

طوطیا با حرص گفت: ساکت شو... بعدشم کدوم محضر ساعت هفت صبح

بازه؟

نوتریکا لبخندی زد وگفت: یه دو ساعتی تو خیابون می چرخیم بعد میریم عقد

میکنیم... حالا هم یا میای...

طوطیا وسط حرفش پرید وگفت: یا چی؟

نوتریکا: یا میای...

طوطیا: این که جفتش یکیه....

نوتریکا: من میخوام باهات ازدواج کنم...

طوطیا: اینقدر من من نکن... این وسط فقط نظر تو مهم نیست...

نوتریکا رویش خم شد وگفت: میدونم که تو هم میخوای...

طوطیا پوزخندی زد وگفت: از کجا مطمئنی؟

نوتریکا: از این همه ذوقی که داری... بین این آخرین فرصته... فردا پس فردا
بشی زن ماهان دیگه هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم... اون حیوون تو رو از من
میگیره... دستم به هیچ جا بند نیست... پس دختر خوبی باش و بیا بریم کار
و تموم کنیم....

طوطیا نمیدانست چه بگوید. زبانش قفل شده بود. نوتریکا کاملاً جدی بود.
بعد از اتفاق پرریوز و حرفهایش حالا باز آمده بود سراغش..... ... آمده بود
که او را ببرد عقدش کند. کاملاً هم جدی بود. گفته بود نقشه ای دارد... اما
نمی دانست نقشه اش اینقدر گانگستری است....

طوطیا با ترس گفت: مامان و بابام چی؟ بعدشم بدون اجازه ی بابام که
نمیشه...

نوتریکا: محضرش شناست...

طوطیا به نوتریکا خیره شده بود.

نوتریکا ادامه داد: راستی سفرتم کنسل میشه... قرار با اون دکتر مفنگی هم
کنسل میشه... البته عقب میفته... به اندازه ی سه چهار ماه....
طوطیا چیزی نمیگفت.

نوتریکا ادامه داد: بعدشم که میخوایم برای ماه عسل بریم پاریس...
و خودش خنده اش گرفت.

طوطیا لبخندی زد وگفت: باید چیکار کنم؟

نوتریکا: به کار هیجان انگیز... میخوایم بریم عروسی کنیم... بعد میریم
شمال... بعدشم که... اون رابطه مونو کامل میکنیم...

طوطیا مثل لبو سرخ شد.

نوتریکا: موافقی؟ یا باز میخوای سگ شی پاچه ی منو بگیری؟
طوطیا نمی دانست چه بگوید. همیشه فکر میکرد مثل همه ی دخترا به سر
زندگی اش میرود. نه با این همه موش و گربه بازی...
نوتریکا باز گفت: هوی مگه با تو نیستم....
طوطیا باز جبهه گرفت وگفت: مودب باش...
نوتریکا مثل بچه ها گفت: اخه یک ساعته دارم صدا میکنم...
طوطیا دماغش را بالا کشید وگفت: برو بیرون میخوام لباسم و عوض کنم...
نوتریکا: خوب عوض کن... انگار بار اولمه...
طوطیا با حرص گفت: برو بیرون...
نوتریکا لبخندی زد و به سمتش رفت وگفت: اگه میتونی جیغ بزنی... همه رو
بیدار کن...
طوطیا ماتش برد. نوتریکا تی شرتی که تنش بود را در آورد. دست برد تا بند
لباسش را هم باز کند که مغز طوطیا فعال شد وگفت: ولم کن...
نوتریکا: من قراره شوهرت بشم... راستی من از این توری ها خوشم نیامد...
اون خرسیه که اون دفعه پوشیده بودی خوشگل تره...
طوطیا داشت می مرد. تی شرتش را جلوی خودش گرفته بود و با دهان باز
نگاهش میکرد.
نوتریکا لبخندی زد وگفت: یه کم میخوای بجنب... وگرنه همین جا کارو تموم
میکنما؟
و پشتش را به او کرد تا مثلا اینقدر خجالت نکشد.

طوطیا اب دهانش را فرود داد و لباسش را عوض کرد. آماده بود که به نوتریکا گفت: من حاضرم...

نوتریکا به سمتش چرخید و در یک حرکت ناگهانی لبهای طوطیا را ب*و*سید. طوطیا باز سرخ شد. اعتراضی هم نکرد. نوتریکا صندلی اش را از تراس بیرون آورد و با هم به کوچه رفتند. قبلا ماشین را داخل کوچه پارک کرده بود.

یک شاخه گل رز صورتی هم روی داشبورد بود. نوتریکا ان را تقدیم طوطیا کرد و با هم به جایی رفتند تا صبحانه بخورند. بعدش هم تا ساعت ۹ باید کمی میچرخیدند تا باز شدن محضر...

امیدوار بود همه چیز طبق همان برنامه پیش برود. طوطیا خوشحال بود. از صورتش می شد این را فهمید. خودش هم عالم دیگری داشت. حس عجیبی که تا به حال تجربه اش نکرده بود. حسی که آرامش بخش بود. شادی اور بود... لذت بخش بود... وصف ناشدنی هم بود... حسی که همه چیز بود.

ارام پرسید: دیروز که ماهان اومده بود سراغت کجا رفتین؟

طوطیا به او نگاه کرد و گفت: هیچ جا ... بردتم رستوران...

نوتریکا: چیا گفت؟

طوطیا: هیچی... چرت و پرت... من مراقبتم و اینا... حالا خوبه همش داشتم با تو اس بازی میکردم...

نوتریکا لبخندی زد و طوطیا هم خندید. شاید فکرش را هم نمی کرد وقتی نوتریکا به او زنگ بزند و بگوید به ماهان جواب مثبت بده همه و همه برای تلافی کردن رفتارهای ضد و نقیض ماهان باشند... و حالا هم اصلا فکرش را

نمیکرد که می رود تا به عقد نوتریکا در بیاید. دلش نگران بود. یک جورایی مثل سیر و سرکه می جوشید.

نوتریکا همه چیز را به او گفته بود... حالا هم داشت به قولش وفا میکرد. هنوز وقتی یاد حرفهای خودش و گریه هایش می افتاد که با حق حق هر چه از دهانش درآمده بود به نوتریکا گفته بود را فراموش نمیکرد.

جلوی سفره خانه ی سنتی ای نگه داشت و با هم پیاده شدند. نوتریکا هدایت چرخ را به عهده داشت. طوطیا نمی دانست چه حسی بود اما رضایت نبود از نگاه ها خوشش نمی آمد. نگاههای متعجب یا دلسوزانه... نوتریکا روی تخت نشست و کفشش را در آورد. طوطیا هم خودش را از روی صندلی به روی تخت هدایت کرد و گفت: نمی شد بریم به جای خلوت تر؟

نوتریکا: مگه اینجا چشمه؟

طوطیا چیزی نگفت. نباید خلقه شان را تنگ میکرد ان هم صبح روزی که قرار بود تا ابد برای هم باشند.

نوتریکا املت و مخلفات صبحانه را سفارش داد.

طوطیا به حرفها و تعریفات نوتریکا می خندید... همه چیز را با اب و تاب تعریف میکرد. انقدر بلند میخندید که استرس و نگرانی اش را از یاد برده بود. ساعتی بعد به سمت کرج راه افتادند. زودتر از آنچه که فکرش را می کردند رسیدند.

محضر باز بود. رفت و آمد خاصی نداشت. نوتریکا به ساعتش نگاه میکرد. ماشینی کنارشان پارک کرد. کمی بعد احسان و حامد از آن پیاده شدند.

نوتریکا تند گفت: هیچ معلومه شماها کجایین؟

احسان خندید وگفت: چه استرسی داری تازه داماد...

نوتریکا حرصی گفت: خفه شو....

حامد: چرا نمی ریم تو؟

نوتریکا: منتظرم... صبر کنید... و رو به طوطیا گفت: پیاده شو...

طوطیا با خجالت از ماشین پایین امد. زیر گوش نوتریکا گفت: منتظر کی

هستی؟

نوتریکا خندید و در حالی که موهایش را داخل شال صورتی میکرد گفت:

حالا می فهمی.... شالش را تا پیشانی جلو کشیده بود. تازه کجش هم کرده

بود.

طوطیا با حرص شالش را به سر جایش برگرداند... باید کمی از موهایش بیرون

می ریخت یا نه؟

نوتریکا امد دست بزند و دوباره درستش کند که طوطیا با خشونت گفت:

نکن....

نوتریکا آرام گفت: چشم....

طوطیا اهسته پرسید: چطوری پولشو جور کردی؟

نوتریکا لبخندی زد وگفت: موتورم پر...

لحظاتی بعد طوطیا با دیدن پژوی نیوشا مخش هنگ کرد. ناصر و نیوشا اینجا

چه میکردند. ناصر با حرص از ماشین پیاده شد وگفت: پسر معلومه داری

چیکار میکنی؟

نوتریکا با تشر رو به نیوشا گفت: اینو برای چی آوردی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت وگفت: خوب چه کار کنم؟ میگفتم ساعت

هشت صبح دارم کجا میرم؟

نوتریکا به ناصر گفت: خواهرم مگه اسیرته؟

ناصر نمی دانست چه بگوید... وقتی فهمید نیوشا به چه قصدی میخواهد از

خانه خارج شود میخواست به نزد جاوید برود همه چیز را بگوید. اگر التماس

های نیوشا نبود الان همه چیز بر ملا شده بود.

نیوشا ارام گفت: بریم دیگه... و خودش و طوطیا را به داخل برد. نوتریکا رو به

ناصر گفت: مجبور شدم...

ناصر تنها سری تکان داد وگفت: اخرش که می فهمن...

نوتریکا: اره ولی دیگه نمی تونن کاری بکنن...

ناصر خندید وگفت: خدا به خیر کنه...

نوتریکا بچگانه گفت: گ*ن*ا*ه* که نکردم...

ناصر: از راهش وارد میشدی... اینطوری که زن نمیگرن پسر....

نوتریکا: راهی برام نموند دیر میجنبیدم الان تو هواپیمانشسته بود و دیگه هم

هیچ وقت نمیتونستم بهش برسم...

ناصر خندید وگفت: عاشقیآ...

نوتریکا: تازه فهمیدی...

ناصر هولش داد وگفت: برو اینقدر چرت نگو....

و وارد محضر شدند. مرد میان سالی در حالی که منتظر بود گفت: اول

شناسنامه هاتونو مرحمت کنید...

نوتریکا شناسنامه هارا داد.

ناصر زیر گوشش گفت: چقدر دادی؟

نوتریکا: هشصد تومن ...

ناصر با حرص گفت: به من میگفتی با صد تومن سر و تهشو هم میاوردم...

نوتریکا خنده اش گرفته بود. با این حال آرام گفت: فدای یه تار موی طوطیا...

طوطیا اسمش را از زبان نوتریکا شنید و گفت: چیه؟

نوتریکا: هیچی...

محضر دار: ازمایش خون هم رفتین؟

طوطیا فکر اینجا را نکرده بود... نیوشا تند گفت: بله حاج اقا... اینم جواب

ازمایشگاه...

طوطیا با تعجب گفت: من و تو کی رفتیم ازمایش دادیم؟

نیوشا خندید و گفت: این داداش من یه پا جیمز بانده...

طوطیا: یعنی چی؟

نیوشا: هیچی خیلی به خودت فشار نیار... مسئول ازمایشگاه رو مجبور کردیم

سه تا ازمایش وبگیره.... تو و ماهان ... تو و نوتریکا... همه چیزم اکیه... خونتو

کثیف نکن....

طوطیا ابروهایش را بالا داد و به نوتریکا خیره شد.

محضر دار بی حوصله گفت: چقدر مهریه؟

نوتریکا به طوطیا خیره شد. صحبتی راجع به این موضوع نداشتند.

طوطیا: به اندازه ی سال تولدم...

نوتریکا: ای مال دوست... و روبه محضر دار گفت: بنویسید هزار و سیصد
...

طوطیا فوراً گفت: نه بابا شوخی کردم...

نوتریکا: تو حرف نزن...

طوطیا باز گفت: ننویسید...

محضر دار کلافه گفت: مگه بچه بازیه... بشنید بینم... ای بابا...

نوتریکا چیزی نگفت.

محضر دار هم همان سال تولد را نوشته بود اصراری هم به خط زدنش نداشت.

. طوطیا که برایش مهم نبود اما سکه زیاد بود... تند گفت: بنویسید گل رز...

نوتریکا چهره اش را جمع کرد و گفت: اه... گل رزم شد مهریه...

طوطیا حرصی گفت: توخواستی عروسی کنی مهریه تو یه چیز دیگه بذار...

جمع خندید و کمی بعد با صدای محضر دار همه ساکت شدند. طوطیا نه

استرس داشت نه نگران بود نه هیچ چیز دیگر... از اینکه نیوشا بود خوشحال

بود.

داشت ایه الکرسی میخواند. فقط و سطش یادش رفته بود. نمی دانست بقیه

اش چه بود. زیر گوش نوتریکا گفت: بعد لا اکراه چی بود؟

نوتریکا تقریباً داد زد: هاااااان؟

طوطیا چه میگفت؟

محضر دار ساکت شد و متعجب گفت: طوری شده؟

طوطیا: نه حاج اقا....

و رو به نیوشا گفت: تو ایه الکرسی بعد لا اکراه چی بود؟
محضر دار لا اله الا الله ی گفت و طوطیا گفت: نه نه این نبود...
ناصر ارام گفت: حاج اقا بخونید شرش کنده شه...
نوتریکا هم داشت فکر میکرد ایه الکرسی را مریم در شمال میخواند اصلا لا
اکراه نداشت...

محضر دار تند گفت: دو شیزه خانم طوطیا نیکنام... ایا وکیلیم شما را به عقد
دائم آقای نوتریکا نیکنام در بیاورم؟ برای بار چهارم وکیلیم؟
طوطیا خواست بگوید که نوتریکا گفت: رندش کنید پنج بار.... به نیت پنج
تن...

محضر دار زوری یک دور دیگر خطبه را خواند و طوطیا بله ی بلند بالایی
تحویلش داد. نه پدری بود نه مادری... یک لحظه دلش گرفت اما عقد
یواشکی هم عالمی داشت.

در جاده حرکت میکردند. طوطیا سرش را روی شانه ی او گذاشته بود. همه
چیز مثل یک رویای شیرین بود.... کاش پاهایش حس حرکت داشتند. به
سمت اصفهان در حرکت بودند... ناصر کلید خانه شان را به آنها داده بود.
نیوشا چقدر حین خدا حافظی گریه کرده بود.

طوطیا خوشحال بود به اندازه ی همه روزهایی که بغض کرده بود امروز
خندید... نوتریکا از عطر تن او م*س*ت بود... حالت دیگری داشت. خدا را
شکر میکرد.

ظهر بود. نوتریکا پارک کرد وگفت: من یه نمازی بخونم...

طوطیا لبخندی زد و گفت: پیشاپیش قبول حق همسر....

نوتریکا لبهایش را ب*و*سید واز ماشین پیاده شد. جاده ی اصفهان چه بیابانی داشت...

سرش روی سجده بود... خدا را شکر کرد. شاید ده بار.... شاید هم هزار بار... پلکهایش خیس شده بود. این همه خوشی از سرش زیاد بود. اما نمیدانست دلش یکباره از چه چیزی گرفت. شاید نگران بود.... نگران زندگی ای که قرار بود اغا ز کند. دیگر مرد زندگی یک دختر شده بود... دختری که تا دیروز سالم بود و امروزش به خاطر او مکدر شده بود. شاید هیچ وقت خودش را نمی بخشید که مرگ یک دختر دیگر باعث رخ داد این موضوع بود.

از خدا خواست به او جنم بدهد... می ترسید از اینکه اگر روزی طوطیا خوب نشد... اینقدر جنم داشته باشد که رهایش نکند. شاید هنوز از خودش می ترسید...

کم کم به حق افتاد... داشت گریه میکرد.... نباید میگریست.. مردها نمیگیرند. مردها باید محکم باشند... مرد بودن سخت بود... نمیخواست مرد باشد. میخواست موجودی باشد که گریستن در قانونش منع نباشد! طوطیا به آرامی از اتومبیل پیاده شد... نوتریکا دوزانو روی زمین نشسته بود. شانه هایش را میدید چگونه می لرزند.

طوطیا صندلی را به سمتش هدایت کرد و گفت: چی شده؟

نوتریکا اشکهایش را پاک کرد و گفت: هیچی...

طوطیا: پشیمون شدی؟

نوتریکا خندید وگفت: طوطی...

طوطیا: بله؟

نوتریکا: میترسم خوب نشی...

طوطیا: آگه نشم منو نمیخوای؟

نوتریکا: میترسم آگه...

طوطیا تند گفت: شاید خوب نشم...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: ببخش که اینطوری شد...

طوطیا لبخندی زد وگفت: تو که تقصیری نداشتی... من خودم خواستم...

نوتریکا سرش را پایین انداخت وگفت: میترسم آگه تنهات بذارم...

طوطیا: حالا که نداشتی...

نوتریکا چیزی نگفت. طوطیا آرام گفت: مرسی که بهم هشدار دادی...

نوتریکا مات گفت: چه هشدار؟

طوطیا آرام گفت: همین که بهم گفתי شاید یه روزی تنهام بزاری... مرسی که

قول الکی ندادی که هیچ وقت از پشت نمیرم...

نوتریکا: همه چی دست اونه...

طوطیا خندید وگفت: میدونم...

نوتریکا اهی کشید وگفت: من امید دارم... تو چی؟

طوطیا لبخندی زد وگفت: منم...

نوتریکا لبخندی زد وگفت: اون روز که بردمت لب اون دره... اونجا داد میزدم

و از خدا جواب میگرفتم...

طوطیا: یعنی خدا اینجا جواب نمیده؟؟؟

طوطیا: برو گمشو...

نوتریکا خندید وگفت: با شوهرت درست صحبت کن...

طوطیا از لفظ شوهر بلند خندید و نوتریکا هم از خنده اش به خنده افتاد.

نوتریکا - ۲ خورشید. ر / دو شنبه / ساعت ۱۰:۵۲ / ۲۳ آبان ۹۰